

شماره ۳۶۳۲
چهارشنبه ۱۲ آذر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

کاوشی در مسیر مذاکرات هسته‌ای

مشکلی به نام تربیت فرزندان

چرا همراه غذا آب ننوشیم؟

راز نوزادی در جنگل

محمدرضا لطفی: پس از دیدن این فیلم، ترس سراغتان می‌آید

امیرعلی اکبری: کشتی‌گیری که این روزها در قفس مبارزه می‌کند

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۳۲ - چهارشنبه ۱۲ آذر ۱۳۹۳
۱۰ صفر ۱۴۳۶ ۳ دسامبر ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اقتصاد مقاومتی

در صحبت‌های مسؤولان مملکتی و نیز به ویژه در توصیه‌های مقام رهبری، تحقق اقتصاد مقاومتی نه به عنوان یک شعار بلکه به عنوان یک هدف استراتژیک مورد تأکید قرار گرفته است. حال باید دید که این هدف چگونه می‌تواند محقق شود و آیا با شاکله‌ای که اقتصاد ما در حال حاضر دارد می‌توان به آن دست یافت یا خیر؟!

اقتصاد مقاومتی در یک تعریف ساده یعنی فراهم آوردن شرایطی در کشور و به ویژه در حوزه اقتصاد که بتواند ملت را در برابر عوامل بیرونی مقاوم سازد. یعنی اقتصادی که گرچه با خارج روابط مناسب و مطلوب دارد اما وابسته به آن نیست. به زبان ساده‌تر تحریم نتواند روی آن اثر بگذارد. بودجه دولت وابسته به درآمدهای نفتی نباشد (چون تعیین بهای نفت چندان دست ما نیست. حتی ابرقدرت‌ها می‌توانند روی خرید و فروش آن هم اعمال نفوذ کنند.) اگر در داخل کشور خودمان بتوانیم سازه‌های مناسبی برای اقتصاد، صنعت، تولید و دخل و خرجمان ایجاد کنیم و به جای وابستگی به عوامل بیرونی و فراسرزمینی به تقویت درون‌زایی اقتصاد بپردازیم می‌توانیم به این مهم دست پیدا کنیم.

شاخصه‌های اقتصاد مقاومتی چیست؟

۱ـ تقویت تولید ملی

۲ـ استفاده از ظرفیت‌های علمی و فکری نیروی انسانی ایرانی داخل و خارج کشور

۳ـ برقراری نظام شایسته‌سالاری در انتصاب مدیران دستگاه‌های اجرایی

۴ـ جلوگیری از رانت و فساد

۵ـ مردمی کردن اقتصاد، تقویت واقعی بخش خصوصی کوچک‌سازی حجم دولت و به حداقل رساندن دخالت دولت در اقتصاد و کاهش تصدی گری و تقویت مأموریت نظارتی دولت

۶ـ جایگزینی نظام مالیاتی کارآمد، عادلانه و منصفانه و بدون گریزگاه‌ها و فرارهای مالیاتی برای تأمین بودجه به جای وابستگی آن به درآمدهای نفتی

۷ـ جلوگیری از سوءاستفاده‌ها، بریز و بپاش‌ها و هزینه‌های زائد در دستگاه‌های دولتی

۸ـ حمایت کارساز، مؤثر و واقعی از بخش کشاورزی با توانمندسازی آنها، گسترش شبکه‌های نوین آبیاری و کاهش مصرف انرژی و افزایش بهره‌وری در این بخش

۹ـ استفاده از سرمایه ایرانیان خارج از کشور و تقویت سرمایه گزاری‌های داخلی و خارجی در داخل کشور به منظور افزایش تولید و اشتغال ملی

۱۰ـ به کارگیری همه ابزارهای تبلیغاتی و رسانه‌ای و فرهنگسازی و اجماع ملی برای بسترسازی فرهنگی و اجتماعی تحقق این هدف مهم و هماهنگی و همراهی همه قوای کشور برای دستیابی و تحقق این هدف اعم از قوه قضائیه، مجلس، همه دستگاههای امنیتی و نظامی و انتظامی و...

البته به این فهرست می‌توان موارد متعدد دیگری را نیز افزود و شاید در یک نگاه سطحی دستیابی به همه این اهداف را در کوتاه مدت ناممکن دانست اما کار آنچنان که می‌نماید سخت و دشوار نیست. تنها کافی‌است که دریابیم و ایمان بیاوریم که برای نجات کشور از شر تورم، گرانی، بیکاری، نوسانات پرشتاب اقتصادی و رشد و توسعه متوازن و عادلانه کشور راهی جز اتکای به داخل و استعدادها و ظرفیت‌های درونی وجود ندارد. نمی‌توان همیشه با فروش نفت کشور را اداره کرد. نمی‌توان همواره در انتظار نشست که آیا ما با توان دیپلماتیک دستگاه دیپلماسی و چانه‌زنی‌های سیاسی می‌توانیم تحریم را از سر راه برداریم و یا نفت بیشتری بفروشیم یا کالای بیشتری وارد کنیم؟

این نقطه ضعف ما هر چه بزرگتر شود آسیب‌پذیری ما نیز بیشتر می‌شود.

ایجاد رابطه خوب و مناسب با همه جهان و تبادلات مطلوب و عادی بازرگانی و استفاده از ظرفیت تجارت جهانی نه تنها اشکالی ندارد، بلکه بسیار هم پسندیده و مطلوب است. اما حتی برای داشتن صدایی رسا در جهان دیپلماسی و اقتصاد داشتن پشتوانه‌ای محکم و اقتصادی درون‌زا شرطی اساسی است که آسیب‌پذیری ما را کم می‌کند و نقطه قوت کشور را بالا می‌برد. باید بدانیم که وجود این همه فاصله طبقاتی، نابرابری، فرار مالیاتی، معاملات پنهانی اقتصاد، رانت، سوءاستفاده و فساد و رشد ثروت‌های بادآورده هیچ نسبتی با اقتصاد مقاومتی و رشد و توسعه کشور ندارد.

ما چه روابط نامطلوبی با جهان داشته باشیم و چه بهترین روابط را با اردوگاه غرب پیدا بکنیم در هر صورت نیازمند تکیه به ظرفیت‌های داخلی کشورمان هستیم تا بتوانیم مسیر رشد و تعالی را طی کنیم و به رفاه و آسایش و آرامش برسیم.

نگاه ما باید به درون و ظرفیت‌های مادی و معنوی ایران و ایرانی باشد و قدر این سرمایه‌ها را نیک بدانیم و روی پای خودمان بایستیم و معنای اقتصاد مقاومتی نیز همین است. ■

بهترین عبادت بعد از شناختن خداوند، انتظار فرج و گشایش است

● امام موسی کاظم(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

جاذبه نماز

صدای اذان برای رسول خدا(ص) چنان جاذبه داشت و نشاط می‌آورد که هنگام اذان به بلال می‌فرمود: ارحنا یا بلال "ما را از غم و اندوه و تلخی رهایی بخش!" هر گاه وقت نماز می‌رسید، گویی کسی را نمی‌شناخت و حال معنوی خاصی پیدا می‌کرد، آن حضرت می‌فرمود: گرسنه از غذا سیر و تشنه از آب سیراب می‌شود اما من از نماز سیر نمی‌شوم."

فرستنده: مریم پارسا از کوهبنان

بازار تکفیر و تکفیری

این روزها بازار تکفیر رونقی گرفته است و تکفیری‌ها چند کشور خاورمیانه را به آشوب کشیده‌اند. در طول تاریخ نیز اهل تکفیر کارنامه سیاهی از خود به یادگار گذاشته‌اند. نخستین آنان گروه تکفیری خوارج بود که حضرت علی(ع) را به خاطر نپذیرفتن حکم حکمین و نیرنگ معاویه تکفیر کردند و آن حضرت هم در یک نصفه روز عده زیادی از آنان را به جهنم فرستاد و یکی از همین کفار منافق تکفیری بود که آن حضرت را در شب قدر رمضان به شهادت رساند. این جریان تکفیر در واقعه کربلا نیز اهل بیت رسول خدا را خارجی می‌خواند. در مقاطع مختلف تاریخ نیز شاهد جنایات بسیاری هستیم از جمله کشتار صدها دانشمند به امر مأمون ملعون به لحاظ تکفیر آنان به وسیله اهل حدیث و حتی تکفیر شیخ الرییس ابوعلی سینا که او را تکفیر و زندانی کردند که این بیت از او به یادگار مانده است:

کفر چو منی گزاف و آسان نبود
محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر یکی چو من و آن هم کافر
پس در همه دهر یک مسلمان نبود

این ماجرا ادامه داشت. در عصر صفویه و عثمانی و تا به امروز و کشتار هزاران نفر به جهت جهالت و تفسیر غلط از دین و بدعت‌های ناروا، اسلام و مسلمین همیشه اسیر عده‌ای کور دل و خشک مغز که در عصر حاضر آلت دست قدرت‌های بیگانه نیز شده‌اند بودند. از خدا بخواهیم تا همه ما را از دست تعصب خشک و جهالت و بی‌مغزی و افراط گری نجات بخشد.

دکتر واعظ جوادی از آمل

کار خیر را فراموش نکنیم

مشکلات اقتصادی ناشی از بی‌پولی، تورم، بیکاری، بیماری و... بسیاری را در رنج و عذاب قرار می‌دهد. آن هم در کشوری که صاحب سرمایه‌های عظیم روزمینی و زیرزمینی است. بسیاری از خانواده‌های گرفتار حتی به همین یارانه اندک نیز امید بسته‌اند و با آن امرار معاش می‌کنند و این به این دلیل نیست که ما کشور فقیری هستیم بلکه بسیاری از این معضلات به ضعف‌های مدیریتی و کوتاهی مسؤولان برمی‌گردد. زندگی برای بعضی از خانواده‌ها به قدری سخت و دشوار شده که مجبور می‌شوند دردهای خود را با همین مجله مردمی در میان بگذارند و از خوانندگان خیر و نیکوکار کمک بخواهند تا بلکه گرهی از مشکلاتشان باز شود. ای کاش این نامه‌ها مورد توجه دستگاه‌های اجرایی و اداری و به ویژه مسؤولین روابط عمومی قرار می‌گرفت تا با دردهای مردم بیشتر آشنا شده و گامهایی جهت رفع آن بردارند. اما با این همه چون امید چندانی به آنها نمی‌توان داشت از خوانندگان فهیم مجله و نیز از افراد ثروتمندی که سالی چند بار سفرهای تفریحی دارند و شکر خدا از وضع خوبی برخوردارند می‌توان درخواست کرد که با کمک به این دسته از گرفتاران و نیازمندان از کار خیر بیشتر لذت ببرند و مطمئن باشند که خداوند نیز گره از کارشان خواهد گشود.

علی‌اکبر فرقانی از تهران

آفتابی شد

هر گاه کسی پس از از دیر زمانی از خانه یا محل اختفا بیرون آید و خود را نشان دهد، اصطلاحا می‌گویند فلانی آفتابی شد. بحث بر سر آفتابی شدن است که باید دید ریشه آن از کجا آب می‌خورد و چه ارتباطی با علنی و آشکار شدن افراد دارد. خشکی و کم آبی از یک طرف و وضع کوهستانی، به خصوص شیب مناسب اغلب اراضی فلات ایران از طرف دیگر، موجب گردید که حفر قنوات و استفاده از آبهای زیرزمینی از قدیمی‌ترین ایام تاریخی مورد توجه خاص ایرانیان قرار گیرد. آفتابی شدن از اصطلاحات قناتی است و آنجا که آب قنات به مظهر سطح زمین می‌رسد و گفته می‌شود آفتابی شد یعنی آب قنات از تاریکی خارج شده به آفتاب و روشنایی رسیده است. این عبارت بعدها مجازا در مورد افرادی که پس از مدت‌ها از اختفا و انزوا خارج می‌شوند به کار برده شده است.

محمود جعفری از کرمان

کشتار بی‌رویه حیوانات

طبیعت و محیط زیست استخوان‌بندی اصلی اقتصاد هر کشوری است. سرمایه‌ای که در صورتی که آسیب ببیند قابل جبران نیست. خاک، جنگل، مرتع، آب، گیاه، حیوانات و... همه از جمله مبانی رفاه و آسایش بشری است. متأسفانه در سالهای اخیر به این سرمایه‌ها بیش از حد ظلم روا داشته‌ایم. صیانت از منابع طبیعی و حیات وحش را فراموش کرده‌ایم. حتی در کتاب‌های درسی ما در این زمینه کمتر مطلبی دیده می‌شود تا نوجوان و جوان از همان دوره ابتدایی و راهنمایی یک هوادار متعصب محیط زیست بار بیاید. ایران ما با این وسعت و تنوع جغرافیایی دارای انواع متفاوتی از جانداران است. بیش از ۱۳۰ گونه جانوری، حدود ۴۰۰ نوع پرنده، ۲۲۰ نوع ماهی در خلیج فارس و ۵۸ نوع دیگر در دریای خزر شناخته شده است. اما حفاظت از آنها با جدیت صورت نمی‌گیرد. به خصوص مراقبت از گونه‌های گیاهی و جانوری و جلوگیری از شکارهای بی‌رویه و کشتار حیوانات وحشی در میان هیاهوی پول پرستی و منفعت‌طلبی فراموش شده است. امید است با تصویب قانون منع شکار حرکتی در مسیر حفاظت از محیط زیست صورت گیرد.

جواد مجاوری از لاریجان

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت فرا رسیدن ماه صفر و با آرزوی اینکه بتوانیم از فیوضات این ماه بهره کافی ببریم و نیز با این درخواست از همه دوستان عزیز خواننده که نامه‌های مربوط به هر بخش را برای همان بخش ارسال کنند و نیز روی یک طرف کاغذ بنویسند.

***

*** ایرج فلایی بیورزنی از لوشان**

دو نامه جدید از شما به دستم رسید که درباره مسایل و مشکلات شهر لوشان و مناطق اطراف آن بود، در صددیم به زودی با راه‌اندازی مجدد صفحه ترازو (فعلا در حد یک ستون) این دست خبرها را در آن قسمت چاپ کنیم. برای شما آرزوی موفقیت دارم.

*** محمدعلی قراگوزلو از شهرری**

نامه شما به دستم رسید. مطلبی را در رابطه با بازشناسی محله صفاییه شهرری فرستاده بودید که آن را در نوبت چاپ قرار دادم تا مورد استفاده قرار گیرد. برایتان آرزوی موفقیت دارم. سرافراز باشید.

*** مسعود ذوالفقاری از قائمشهر**

نامه شما خواننده فعال و قدیمی به دستم رسید. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید جای خالی پدر و مادر را هیچ چیز دیگر نمی‌تواند پر کند. با اغتنام از فرصت برای آمرزش روح پدر و مادر شما و نیز همه خوانندگان ارجمندی که والدین خویش را از دست داده‌اند و نیز والدین مرحوم خود طلب مغفرت می‌کنم و نیز از همه خوانندگان ارجمندی که هنوز از این نعمت بزرگ برخوردارند می‌خواهم که قدر این گوهرهای گرانبها را تا هست بهتر بدانند. سرافراز و سربلند باشید.

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

پیشنهاد شما در مورد اختصاص روزی به بیکاران در کنار ایام و مناسبت‌های مختلفی که مثل روز پزشک، روز پرستار، روز دختر، روز پسر، روز پدر، روز زن، روز مادر، روز معلم و... داریم بیشتر به یک طنز تلخ شبیه است. بیایید دعا کنیم روزی برسد که هیچ جوانی در این کشور برای پیدا کردن شغل به این در و آن در نزند. مطلب شما در مورد کارگران زحمتکش گونی بافی و نساجی قائم‌شهر نیز در یکی از شماره‌های آینده در این صفحه یا در ستون ترازو به چاپ خواهد رسید. ضمنا نامه دیگر شما در مورد اشتغال کسانی که تک فرزند هستند و واگذاری یک کار دولتی به آنان در نوبت چاپ قرار گرفته است. برایتان توفیق و سربلندی مسألت می‌کنم.

*** طیبه قاسمی از تهران**

ایمیل شما به دستم رسید. مطالب خوبی در آن دیده می‌شود که به تدریج و در حد امکان مورد استفاده قرار خواهد گرفت. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

درخت مشکلات



نجاریک روز کاری دیگر را هم به پایان برد. آخر هفته بود. تصمیم گرفت دوستی را برای صرف نوشیدنی به خانه‌اش دعوت کند.

موقعی که نجار و دوستش به خانه رسیدند، قبل از ورود، نجار چند دقیقه در سکوت جلو درختی در باغچه ایستاد. بعد با دو دستش شاخه‌های درخت را گرفت. چهره‌اش بی‌درنگ تغییر کرد. خندان وارد خانه شد. همسر و فرزندانش به استقبالش آمدند. برای فرزندانش قصه گفت و بعد با دوستش به ایوان رفتند تا نوشیدنی بنوشند.

از آنجا می‌توانستند درخت را ببینند. دوستش دیگر نتوانست جلو کنجکاوی‌اش را بگیرد و دلیل این رفتار نجار را پرسید.

نجار گفت: "آه... این درخت مشکلات من است. موقع کار مشکلات فراوانی پیش می‌آید اما این مشکلات، مال من است و به همسر و فرزندانم هیچ ربطی ندارد. وقتی به خانه می‌رسم، مشکلاتم را به شاخه‌های آن درخت می‌آویزم. روز بعد، وقتی می‌خواهم سر کار بروم، دوباره آنها را از روی شاخه برمی‌دارم. جالب این است که وقتی صبح به سراغ درخت می‌روم تا مشکلاتم را بردارم، خیلی از مشکلات دیگر آن جا نیستند و بقیه هم خیلی سبک شده‌اند."

قضاوت بی‌جا



در یک عصر پاییزی، فرد سالخورده‌ای اتومبیل خود را در حاشیه جاده متوقف کرد و وارد رستورانی شد. سوپ گرمی گرفت و تنها پشت میزی نشست. همان موقع یادش آمد که نمک بر نداشته است. پس بلند شد و بعد از گرفتن نمکدان، دوباره به طرف میز رفت که یک دفعه متوجه شد مرد سیاهپوستی جای او نشسته و به آرامی مشغول خوردن سوپ اوست. بادی به غبغب انداخت و با خودش گفت: "این سیاهپوست باید ادب شود. درس خوبی به او می‌دهم"

سپس رفت سر همان میز نشست. مرد سیاهپوست با خیر خواهی اجازه داد که او کمی از سوپش را بخورد. بعد به آرامی کاسه را به طرف خودش کشید و به خوردن ادامه داد. کمی بعد دوباره کاسه را به طرف مرد گرفت تا او هم بتواند از سوپ بخورد. سرانجام سوپ تمام شد. پس از آن، مرد سیاهپوست از جای خود بلند شد و با اشاره از او خواست که کمی صبر کند. سپس با یک ظرف بزرگ سیب‌زمینی سرخ کرده برگشت و مثل سوپ، آنها را با مرد شریک شد.

بعد از غذا، آنها با هم خداحافظی کردند و مرد به سمت دستشویی رفت. وقتی که برگشت، متوجه شد که کیفش پایین صندلی نیست. شروع به داد و فریاد کرد. مدام می‌گفت: "وای! نباید به آن مرد اعتماد می‌کردم." و این فریادها همچنان ادامه داشت تا اینکه کیف او را پایین یک صندلی، زیر یک کاسه سوپ سرد پیدا کردند. هیچ کس به سوپ او دست نزده بود... مرد، خودش اشتباهی سر میز مرد سیاهپوست نشسته و در غذای او شریک شده بود.

"قلب هر انسانی، بهشت یا جهنم اوست!" (ژان ژاک روسو)

درس بهلول به مرد انگورخور



روزی یکی از دوستان بهلول گفت: "ای بهلول! من اگر انگور بخورم، آیا حرام است؟" بهلول گفت: "نه!" پرسید: "اگر بعد از خوردن انگور زیر آفتاب دراز بکشم، آیا حرام است؟" بهلول گفت: "نه." پرسید: "پس چگونه است که اگر انگور را در خمره‌ای بگذاریم و آن را زیر نور آفتاب قرار دهیم و بعد از مدتی آن را بنوشیم، حرام می‌شود؟"

بهلول گفت: "نگاه کن! من مقداری آب به صورت تو می‌پاشم. آیا دردت می‌آید؟" گفت: "نه!" بهلول گفت: "حال مقداری خاک نرم بر گونه‌ات می‌پاشم. آیا دردت می‌آید؟" گفت: "نه!"

سپس بهلول خاک و آب را با هم مخلوط کرد و گلوله‌ای گلی ساخت و آن را محکم بر پیشانی مرد زد!

مرد فریادی کشید و گفت: "سرم شکست!"

بهلول با تعجب گفت: "چرا؟ من که کاری نکردم. این گلوله همان مخلوط آب و خاک است و تو نباید احساس درد کنی اما من سرت را شکستم تا تو دیگر جرات نکنی احکام خدا را بشکنی!"

راه درست



روزی، گوساله‌ای باید از جنگل بکری می‌گذشت تا به چراگاهش برسد. گوساله بی‌فکری بود و راه پرپیچ و خم و پر فراز و نشیبی برای خود باز کرد. روز بعد، سگی که از آن جا می‌گذشت، از همان راه استفاده کرد و از جنگل گذشت. مدتی بعد، گوساله راهنمای گله، آن راه را باز دید و گله‌اش را وادار کرد از آنجا عبور کنند. مدتی بعد، انسان‌ها هم از همین راه استفاده کردند. می‌آمدند و می‌رفتند، به راست و چپ می‌پیچیدند، بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند، شکوه می‌کردند و آزار می‌دیدند و حق هم داشتند اما هیچ کس سعی نکرد راه جدیدی باز کند.

مدتی بعد، آن کوه‌راه، خیابانی شد. حیوانات بیچاره زیر بارهای سنگین از پا می‌افتادند و مجبور بودند راهی را که می‌توانستند در سی دقیقه طی کنند، سه ساعته بروند. مجبور بودند که همان راهی را بپیمایند که گوساله‌ای گشوده بود.

سال‌ها گذشت و آن خیابان، جاده‌ی اصلی یک روستا شد و بعد شد خیابان اصلی یک شهر. همه از مسیر این خیابان شکایت داشتند، مسیر بسیار بدی بود. در همین حال، جنگل پیر و خردمند می‌خندید و می‌دید که انسان‌ها دوست دارند مانند نابیناها راهی را که قبلاً باز شده، طی کنند و هرگز از خود نپرسند که آیا راه بهتری وجود دارد یا نه.

هیچ تهیدستی سخت‌تر از نادانی و هیچ مالی سودمندتر از عقل نیست

پیامبر اکرم (ص)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار میهمانان کنگره جهانی جریان‌های افراطی و تکفیری از دیدگاه علمای اسلام: تکفیری‌ها و حکومت‌های حامی کاملاً در جهت اهداف استکبار هستند
* دکتر ظریف: در نزدیک‌ترین زمان با ۱+۵ به تفاهم می‌رسیم
* رئیس‌جمهوری: همه باید در چارچوب دموکراسی حرکت کنیم
* ۹۹ درصد مردم بحرین به آل خلیفه "نه" گفتند
* نرخ ارز در لایحه بودجه سال آینده افزایش می‌یابد
* نرخ تورم آبان ۱۷/۸ درصد اعلام شد
* حقوق سال آینده کارمندان متناسب با نرخ تورم افزایش می‌یابد
* تظاهرات گسترده در ۹۰ شهر آمریکا برای اعلام همبستگی با معترضان "فرگوسن"
* تصویب کلیات سیاست‌های کلی انتخابات در مجمع تشخیص مصلحت نظام
* سازمان ملل از نقض حقوق بشر در آمریکا به شدت انتقاد کرد
* آمریکا تحریم‌ها علیه ایران را تا تیر ماه سال آینده تعلیق کرد
* آیین نامه جدید بازنشستگی قانون مشاغل سخت و زیان آور ابلاغ شد
* نیوزویک: سردار سلیمانی داعش را درهم می‌کوبد
* وزیر بهداشت: بیمارستان‌های کشور تا پایان سال نوسازی می‌شوند
* ایران قهرمان لیگ جهانی کشتی آزاد شد
* دادگاه مصر پس از ۳ سال حسنی مبارک، پسرانش و مقامات رژیم او را از همه اتهامات تبرئه کرد
* پراید و وانت نیسان سال آینده شماره‌گذاری نمی‌شود
* افزایش تقاضا عامل اصلی گرانی شد، اوج‌گیری دوباره دلار تا ۳۵۰۰ تومان
* سردار محمد باقری رئیس ارکان و امور مشترک نیروهای مسلح: بغداد به خطر بیفتد وارد عمل می‌شویم
* مرکز آمار جمعیت ایران را در آستانه ۷۸ میلیون نفر اعلام کرد
* قیمت مرغ ۱۲۰۰ تومان در بازار افزایش یافت
* مصوبه‌های دردسرساز دولت قبل در خصوص مسکن مهر، ساز گرانی دوباره را کوک کرد
* حسین علیزاده نشان شوالیه سفارت فرانسه را رد کرد
* بزرگان اروپا در صف ورود به بورس ایران
* مهندس اسحاق جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری در مراسم معارفه وزیر علوم: هیچ باند و حلقه‌ای، وزارت علوم را قبضه نکرده است

از جهان سیاست

رضا کیان

به بهانه تمدید مذاکرات هسته‌ای در وین

پلی از شکست به سوی پیروزی

از زمستان سال ۹۲ پله (قصر) کوبورگ وین، محل رفت و آمدهای بلندپایه‌ترین دیپلمات‌های جهان شده تا بتوانند با مدیریت یک بحران به ابتکار دولت تدبیر و امید، روابط میان دو قدرت در جهان و خاورمیانه را «بازتعریف» کنند.

محمدجواد ظریف، وزیر امور خارجه ایران و همکارانش در هفت روز اخیر سخت‌ترین روزهای کاری خود را در دستگاه دیپلماسی در این قصر تجربه کردند؛ قصری که در سال‌های ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۵ میلادی برای خانواده پرنس فردیناند، امیر ساکس - کوبورگ و گوتا از ژنرال‌های ارتش اتریش واقوام ملکه ویکتوریا انگلیس ساخته و در دهه ۱۹۷۰ فروخته و تبدیل به هتلی با بالاترین ضریب امنیتی شد.

ظریف که برای آخرین دور از مذاکرات جامع هسته‌ای تا مهلت تعیین شده ۲۴ نوامبر / سوم آذر ماه جاری با «دستورالعمل مذاکراتی مشخصی ۲۷ آبان وارد وین شد، روز جمعه (۳۰ آبان) برایش سخت‌ترین روز مذاکره بود چرا که به گفته منابع آگاه، مذاکرات حتی روی خط «تمدید» نبود.

تصمیم ظریف برای سفر به تهران جهت پاره‌ای مذاکرات و مشورت‌ها قطعی و البته طبیعی بود و حتی مقدمات سفرش نیز فراهم شده بود اما او بلافاصله متوجه سناریوی تبلیغاتی غرب شد. دستگاه تبلیغاتی غرب برای توجیه اقدامات سردمدارانش و انداختن تقصیرها به گردن ایران در صورت شکست مذاکرات به دلیل زیاده‌خواهی‌هایش که در چهارمین روز مذاکرات به اوج خود رسیده بود، چنین وانمود می‌کرد که ظریف حامل طرح‌ها و پیشنهاداتی است که قصد مطرح کردن آن را در سفر به تهران با مقامات عالی رتبه و شخص رهبر انقلاب دارد.

به گفته یک منبع آگاه، در این سناریوی ساختگی، غرب می‌خواست تقصیر شکست مذاکرات را به گردن مسوولان نظام به ویژه مقام معظم رهبری بیندازد تا چنانچه ظریف باز گردد و مذاکرات همچنان متوقف و یا به شکست بینجامد، مقصر رهبر ایران قلمداد شود. این در حالی بود که طرح و پیشنهاد مشخصی که ارزش انتقال به تهران را نیز داشته باشد، از سوی طرف مقابل مطرح نشده بود. از این رو، ظریف به رغم آن که طبیعی بود مقامات نظام را از مسیر امنی در جریان روند مذاکرات قرار دهد، این سفر را شخصا لغو کرد تا مانع اجرای سناریو ساختگی و مغرضانه طرف مقابل شده و اجازه ندهد آن‌ها حتی به ذره‌ای از نیاتشان دست یابند. با بر هم خوردن سناریوی غرب، کری که قرار بود به پاریس برود و سپس برای پایان مذاکرات دوباره به وین باز گردد تا تنها وزیر از گروه ۱+۵ نباشد که در اتریش مانده، سفر به فرانسه را لغو کرد.

چرا تمدید؟

تیم مذاکره کننده هسته‌ای ایران گرچه برای رسیدن به توافق جامع به مذاکرات وین ۸ آمده بود و برای رسیدن به توافق نیز آمادگی داشت اما ظاهرا طرف‌های مقابل به رغم آنکه در پایان مذاکرات هفت روزه پیشرفت‌ها را «عالی و خوب» توصیف کردند اما این آمادگی را نداشته و نیاز به مشورت بیشتر با پایتخت‌های خود داشتند. ظریف با اختیارات تام به وین آمده بود، اجازه تمدید مذاکرات را هم داشت و تیم مذاکره کننده هسته‌ای نیز مخالف تمدید نبود. در واقع، تمدید هفت ماهه مذاکرات تا اول جولای ۲۰۱۵/۱۰ تیر ماه ۱۳۹۴ فرصتی به غرب است تا صداقت خود را نشان دهد و تیم مذاکره کننده هسته‌ای نیز به دنبال سنجش عیار صداقت طرف مقابل است.

به گفته ظریف، بر اساس توافق وزیران خارجه ایران و ۱+۵ از مدت زمان ۷ ماهه مهلت تمدید مذاکرات، ۴ ماه آن یعنی تا ماه مارس ۲۰۱۵ برای رسیدن به توافق سیاسی یا همان توافق کلی در نظر گرفته شده است و سه ماه بعدی برای تدوین جزییات توافق. وزیر امور خارجه ایران می‌گوید که ما مذاکرات را قطع نکرده‌ایم و پس از جشن شکرگزاری بلافاصله آن را از سر می‌گیریم. به گفته ظریف، اگر اراده کافی وجود داشته باشد حتی ظرف چند روز می‌توان به تفاهم سیاسی یا همان توافق کلی دست یافت و چارچوب کلی را تعیین کرد و سپس جزییات را تدوین کرد.

همزمان با این مهلت دوباره مذاکراتی، توافق ژنو نیز تمدید شده و ماهانه مبلغ ۷۰۰ میلیون دلار از درآمدهای مسدود شده ایران آزاد می‌شود.

به گفته منابع آگاه، در این دوره از مذاکرات تمام هیات‌های مذاکره کننده حتی کشورهایی که این روزها نقششان به پررنگی روابطشان با تهران و سودشان از شرایط موجود نیست، راه حل‌هایی ارائه کرده‌اند. در واقع هیات‌ها به جای ارائه مواضع، راه حل ارائه کرده‌اند تا شاید راه حلی برای حل اختلافات میان طرفین موثر واقع افتد.

زمان، تحریم‌ها و غنی‌سازی از اختلافات اساسی

میزان و مدت زمان غنی‌سازی اورانیوم ایران، نحوه برداشته شدن تحریم‌ها و مدت زمان توافق جامع همچنان از عمده‌ترین اختلافات میان طرفین به ویژه ایران و آمریکا است. تهران برای مدت زمان توافق و نیز مدت زمان رسیدن به مرحله ۱۹۰ هزار سو که نیاز صنعتی ایران به غنی‌سازی اورانیوم برای تامین سوخت نیروگاه بوشهر بوده و لغو تحریم‌ها، مدت زمانی



«ما از تحریم های اقتصادی که توسط کنگره تصویب و با امضای رئیس جمهور تبدیل به قانون شدند حمایت کرده ایم. علاوه بر این از تحریم های جامعه بین المللی علیه ایران هم حمایت کرده‌ایم.»

یک رقمی را پیشنهاد کرده و طرف مقابل همچنان بر زمان‌های دو رقمی تاکید دارد.

در این میان، با توجه به پیشنهادات منطقی و سازنده تهران به ویژه در مذاکرات مسقط که پیش از وین رخ داد، رسیدن به تفاهم بر سر میزان و جزییات غنی سازی اورانیوم ایران در مقایسه با لغو تحریم‌ها آسان‌تر باشد اما هنوز میان طرفین اختلافات اساسی وجود دارد. درباره برداشتن تحریم‌ها که بر ۴ دسته تحریم‌های شورای امنیت سازمان ملل، اتحادیه اروپا و تحریم‌های رییس جمهوری و کنگره آمریکا تقسیم شده‌اند، برای تهران نحوه برداشتن آن و نیز زمان حائز اهمیت است چرا که بر اساس توافق ژنو گام‌ها باید متوازن باشد یعنی اقدامات برگشت‌پذیر در قبال اقدامات برگشت‌پذیر و اقدامات برگشت‌ناپذیر در قبال اقدامات برگشت‌ناپذیر. با برداشته شدن تحریم‌های شورای امنیت و لغو ۶ قطعنامه تحریمی علیه برنامه صلح آمیز هسته‌ای کشورمان، جمهوری اسلامی ایران نخستین کشوری خواهد بود که از ذیل فصل هفتم منشور ملل متحد از طریق مذاکره خارج شده است. در چنین شرایطی دیگر لابی‌های صهیونیستی آیپک و دیگر لابی‌های صهیونیستی از جمله در کنگره و سنای آمریکا نخواهند توانست به راحتی تحریم‌هایی را علیه کشورمان وضع کنند چرا که شرایط بین‌المللی مطلوب را برای وضع چنین تحریم‌هایی نخواهند داشت.

گروه‌های فشار و ناخرسندان از توافق

از این رو، گرچه همچنان که رییس هیات مذاکره کننده هسته‌ای ایران نیز بیان کرد دستیابی به توافق سیاسی در چند روز میسر است اما نباید از شیطنت‌ها و کارشکنی‌های گروه‌های فشار و برخی مخالفان دستیابی به توافق که این روزها خوشحال هم نیستند، غافل ماند. نمونه بارز این رفتار علاوه بر دشمنی‌های دیرینه رژیم صهیونیستی، سفر داوطلبانه، بدون دعوت و استقبال سعود الفیصل وزیر خارجه عربستان سعودی به وین در میانه مذاکرات وین ۸ و دیدار وی با جان کری وزیر امور خارجه در هواپیمای شخصی‌اش در فرودگاه وین بود که نشانه‌ای از رفتارهای غیر دیپلماتیک این کشور است.

حامیان اسرائیل و جنگ طلبان جمهوری خواه با دلگرم شدن از شکست آمریکا و پنج قدرت جهانی در رسیدن به یک توافق جامع با ایران بر سر برنامه هسته ای، خواستار این شده‌اند که واشنگتن حتی در حالی که مذاکرات ادامه دارد، فشار اقتصادی به تهران را افزایش دهد و به کنگره برای بررسی هر گونه توافق نهایی حق وتو بدهد. **سناتورها جان مک کین، لیندسی گراهام و کلی ایات** سه جمهوری خواه جنگ طلب در بیانیه‌ای که پس از تمدید توافق منتشر شد، گفتند: «ما از تحریم‌های اقتصادی که توسط کنگره تصویب و با امضای رئیس جمهور تبدیل به قانون شدند حمایت کرده‌ایم. علاوه بر این از تحریم‌های جامعه‌ی بین المللی علیه ایران هم حمایت کرده‌ایم.»

این سه سناتور در ادامه می گویند «این تحریم ها تاثیری منفی بر اقتصاد ایران داشته‌اند و یکی از دلایل اصلی ای که ایرانی ها هم اکنون سر میز مذاکره نشسته اند، همین تحریم ها هستند. با این وجود ما معتقدیم که تمدید فعلی مذاکرات باید همراه با افزایش تحریم‌ها و به تصویب رسیدن هر گونه توافق نهایی توسط کنگره باشد. تمام اعضای کنگره باید این فرصت را داشته باشند تا بتوانند توافق نهایی را بازبینی کنند و درباره‌ی این تصمیم بزرگ سیاست خارجی رای بدهند.» این بیانیه مورد تایید حداقل یکی از کاندیداهای جمهوری خواه انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ هم قرار گرفته است. سناتور مارکو روبیو در این رابطه می گوید: «نتیجه‌ی این دور از مذاکرات نشان داد که مقامات ایران همچنان تمایلی به رها کردن جاه طلبی های هسته ای خود ندارند. این مسئله در ماههای آینده تغییر نخواهد کرد مگر این که ما به مسیر فشاری که منجر به باز گرداندن ایران به میز مذاکره شد، ادامه دهیم.»

در حالی که دموکرات‌های ارشد از عدم دستیابی به توافق نهایی ناامید شده‌اند، اما از تصمیم تمدید توافق ژنو به مدت هفت ماه دفاع کردند. در بازتاب سخنان جان کری در هفته ی گذشته که هشت دیدار با محمد جواد ظریف، همتای ایرانی خودش داشته است، سناتور دایان فاینستاین (دموکرات از کالیفرنیا) رئیس کمیته امور اطلاعاتی سنای آمریکا می گوید: «ایران به تعهداتش بر اساس توافق نامه موقت عمل کرده است و نه تنها برنامه هسته‌ای ایران متوقف شده بلکه معکوس شده است. امروز ایران در مقایسه با زمان شروع مذاکرات، از دستیابی به سلاح هسته ای دورتر شده است.»

سناتور فاینستاین در ادامه می گوید: «من به همکارانم توصیه می کنم صبر بیشتری داشته باشند و پیشرفت های به دست آمده تا الان را به دقت بررسی کنند و زمان و فضای مورد نیاز مذاکره کنندگان آمریکا برای رسیدن به موفقیت را فراهم کنند. فروپاشی مذاکرات بر خلاف منافع ایالات متحده است و موجب بی ثباتی بیشتر در منطقه می شود.»

با وجود این که تا ماه‌های آینده باید صبر کرد و منتظر نتایج مذاکرات بود اما جمهوری خواهان که بدون شک به دنبال اعمال تحریم‌های جدید علیه ایران هستند، نه کرسی جدید در سنا به دست آورده اند و از ماه ژانویه کنترل هر دو مجلس کنگره ی جدید را در دست خواهند داشت. اگر کنگره لایحه ی تحریم های جدید را که مورد حمایت مک کین و روبیو و دیگر جنگ طلبان است، تصویب کند، باراک اوباما می تواند آن را وتو کند. البته برای حفظ این حق وتو، اوباما مجبور به حفظ حداقل دو سوم حدود ۴۰ سناتور دموکرات در حمایت از مواضع خودش است.

گروه تندرو و نئو محافظه کار کمیته اضطراری برای اسرائیل هم در بیانیه ای اعلام کرد که کنگره نه تنها باید تحریم های جدید را تصویب کند، بلکه باید قدرت رئیس جمهور برای چشم پوشی از تحریم ها را هم لغو کند. این گروه که کمک زیادی به کاندیداهای جمهوری خواه در انتخابات سنا نمود در بیانیه‌اش گفته است: «نمی توان هفت ماه صبر کرد و منتظر شکستی دیگر یا توافقی بد شد. کنگره در حال حاضر باید تحریم ها و خطوط قرمز ایالات متحده مبنی بر عدم دستیابی ایران به سلاح هسته ای را مجدداً احیا کند.» سناتور باب کورکر (جمهوری خواه تنسی) که به احتمال زیاد رئیس آینده ی کمیته روابط خارجی سنا خواهد بود با صدور بیانیه‌ای محتاط آمیز روز دوشنبه گفت که حاضر به دادن زمان بیشتر به دولت است. او گفته است تحریم‌های جدید می تواند منجر به شکست مذاکرات شود. اکثریت کارشناسان مسائل ایران معتقدند که هر گونه تحریم جدید مذاکرات را نابود خواهد کرد و موجب شکست گروه ۵+۱ شده و رژیم تحریم‌های بین المللی علیه ایران را تضعیف می کند. همچنین منجر به تقویت موضع تندروها در تهران که مخالف توافق و موافق تسریع برنامه هسته ای هستند، می شود.

اکنون ظریف و تیم مذاکره کننده هسته‌ای ایران و نیز سایر هیات‌های مذاکره کننده به پایتخت‌های خود باز گشته‌اند تا تجدید قوا کرده و پس از جشن شکرگزاری بلافاصله دور بعدی مذاکرات را در ماه دسامبر یعنی یکی دو هفته دیگر برگزار کنند. باید دید با همت والای دیپلمات‌های ارشد جمهوری اسلامی ایران و حمایت‌های رهبر معظم انقلاب و رییس جمهوری و مردم، در کدامین روز توافق بزرگ به وقوع خواهد پیوست؟ ■

نعمت را نمی شناسد مگر سپاس گزار و سپاس گزاری نمی کند مگر عارف
● امام حسن عسکری (ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

بوی بهبود

تقریباً تمام اظهارنظرها درباره آینده مذاکرات ایران و غرب، امیدوارکننده شده و عده‌ای حتی از توافق قطعی دو طرف تا پایان سال جاری می‌گویند

تقریباً تمام اظهارنظرهـا درباره مذاکرات ۱+۵ با ایران، پس از آخرین قسمت از گفتگوها، مثبت و امیدوارکننده شده و دیگر کمتر کسی احتمال شکست یا بی‌نتیجه ماندن می‌دهد. عده‌ای حتی هم در داخل ایران و هم در خارج، خبرهایی از قطعی شدن توافق دارند، هر چند درباره چگونگی توافق، اختلاف نظرها کم نیست. رئیس بانک مرکزی هم در جلسه‌ای با نمایندگان بانک‌های ایرانی از ایشان خواسته که خود را برای برداشته شدن تحریم‌های بانکی و حضور بانک‌های خارجی در ایران و رقابت با ایشان آماده کنند. به این ترتیب با وجود تعطیلات سال نوی میلادی، قبل از این تعطیلات مذاکرات کارشناسی ادامه خواهد یافت و تا پایان سال جاری شمسی و یا چند روز پس از آن، توافق کلی میان ایران و غرب در مساله هسته‌ای به دست خواهد آمد. البته لغو کلیه تحریم‌ها به صورت همزمان ظاهراً اتفاق نمی‌افتد پس آنچه از گفته‌های دیپلمات‌های ایرانی و غیرایرانی فهمیده می‌شود این است که شرایط اقتصادی ایران از نظر تحریم‌های پیش روی کشورمان به وضعیت قبل از سال‌های ۸۷ و ۸۸ بر خواهد گشت و این یعنی چرخ‌های اقتصاد کشور بسیار ساده‌تر از امروز خواهند چرخید چرا که مهمترین و اثرگذارترین تحریم‌های غرب علیه ایران در همین ۶ سال گذشته ایجاد شد و گرنه اقتصاد ایران پیش از این تحریم‌های جدید، توانسته بود خود را با محدودیت‌هایی که قبل از آن وجود داشت، کاملاً تطبیق دهد. فراموش نمی‌توان کرد که دولت، قصد



مراسم فروش دلها

پس از واگذاری این دو باشگاه، مالکین آینده حق قانونی خواهند داشت، تصمیماتی بگیرند که با سلیقه هواداران، کاملاً متفاوت باشد اما...

قانون به وزارت ورزش و اقتصاد تکلیف کرده که تا پایان امسال دو باشگاه بزرگ استقلال و پرسپولیس را به بخش خصوصی واگذار کند و دیگر هیچ هزینه‌ای برای این دو باشگاه پرطرفدار بر دوش دولت در سال آینده نباشد. این دو وزارتخانه هم تمام عزم خود را جزم کرده‌اند تا با روش مزایده این واگذاری تا پیش از عید نوروز انجام شود. مزایده‌ای که قرار است به طور رسمی و علنی برگزار شود و تمام کسانی که مایل به خریداری این دو باشگاه هستند، در جلسه‌ای دور هم جمع شوند و هر کس بیشترین قیمت را ارائه کرد و گوی سبقت را ربود، بتواند پس از سالها، نام خود را به عنوان مالک بر پیشانی این باشگاهها بنویسد. ظاهراً تمام مقدمات اقتصادی برای انجام این کار مهیا شده ولی آنچه وزارت ورزش اکنون، کمتر به آن پرداخته است، مهیا نمودن مقدمات اجتماعی و آماده کردن ذهن دهها میلیون طرفدار این باشگاههاست. کسانی که پس از واگذاری استقلال و پرسپولیس به خریدارانی که احتمالاً چند ده میلیارد تومان برای خریدن آنها پرداخت خواهند کرد، باید بپذیرند که مثل هر دارایی دیگری، این باشگاهها هم جزو دارایی شخصی افراد شده و دیگر در اختیار دولت نیست تا آنها را املاک مشترک تمام طرفداران بدانند. مالک یا مالکان حق خواهند داشت متناسب با منافع اقتصادی خویش، هر تصمیمی درباره چگونگی انتخاب مربی و بازیکنان و رفتار تیم‌ها بگیرند. حتی اجازه برخی اظهارنظرها و دخالت‌های مرسوم فعلی از سوی طرفداران و علاقه‌مندان هم می‌تواند با برخی اقدامات حقوقی و قانونی، از سوی مالکین گرفته شود. البته مالکین آینده استقلال و پرسپولیس چون خریدار دو نام مشهور و پرآوازه‌اند، منافع اقتصادی خودشان اقتضا دارد که چنان رفتار نکنند که به شهرت



ایران سه برابر امن‌تر از آمریکا

آمارهای رسمی، هنوز ایران را درباره این بیماری، از ایمن‌ترین نقاط جهان می‌دانند

در روزهای گذشته چند چهره محبوب ورزش و هنر، با بیماری سرطان در گذشتند و یک بار دیگر وزیر بهداشت و همکارانش برای یافتن راههایی جهت کنترل این بیماری در ایران جلسه گذاشتند. این خبرها هر چند هشداردهنده خواهد بود و ایرانیان را برای پیشگیری از این بیماری آماده‌تر می‌کند، اما ممکن است، اضطراب و استرس هم با خود آورد که همین التهاب و ناآرامی، مقدمه‌ای برای بروز بیماری باشد. واقعیت این است که هر چند زوایای این بیماری کاملاً شناخته نشده، اما آنچه قطعی به نظر می‌رسد این بیماری، بیماری زندگی مدرن است و دوری از اضطراب



جـدی دارد کـه با ادامه گفتگوهـا، حتی این بخش از محدودیت‌هـای فعلی را نیز برطرف کند و آنچه در مورد فروش قطعات هواپیما از شـرکت‌های بزرگ سازنده به ایران در ماههای اخیر روی داد نمونه‌ای بود از برداشـته شدن برخی محدودیت‌هایی که چندین دهه اسـت علیه ایران عزیز ایجاد شـده است. البته بازار سکه و ارز بلافاصله پس از آخرین دور گفتگوها، اندکی رشد قیمت‌ها را با خود داشت و خاطره افزایش قیمت‌های چند سال قبل را زنده کرد ولی وزیر اقتصاد اطمینان می‌دهد که این نوسانات اندک هیچ تغییری در آرامـش بازار ایجاد نخواهد کرد و دولت هم قصد افزایـش ناگهانـی و یکباره یا جهش نرخ ارز را ندارد. در این هفته با رسـیدن نرخ تورم به حدود ۱۸ درصد و اعلام برنامه ادامه مذاکرات ایران و غرب، می‌توان با جرأت گفت که شـرایط اضطراب و تورم از اقتصاد ایران دور و دورتر شـده و سـرمایه گذاران می‌توانند بدون ترس از اتفاقات ناگهانی و تکان‌های شـدید در بـازار عمل کنند و کشـور با لبخند به اسـتقبال یک زمستان خوش اقتصادی برود.

■

ومحبوبیت این دو نام خدشه‌ای وارد شود، چرا که منافع اقتصادی این مالکین هم زمانی به حداکثر می‌رسد که این شـهرت و محبوبیت در بالاترین سطح قرار گرفته باشد، اما در هر حال، وظیفه بخش اطلاع رسانی و روابط عمومـی وزارت ورزش اسـت که از همین روزها و در هفته‌های اندک باقی مانده تا فروش قطعی اسـتقلال و پرسپولیس، توقعات هواداران را از مالکان آینده این دو تیم تا جایی که می‌تواند، تعدیل کند. مالکان آینده کاملاً حق قانونی خواهند داشـت که در مقاطعی تصمیماتی برای تیم‌هایشان بگیرند که با خواست طرفداران، هیچ همخوانی و هماهنگی نداشـته باشد و موجب دلسردی یا حتی خشم هواداران شود، ولی این را نمی‌توان نادیده گرفت که این همان راهیسـت که باشگاههای بزرگ دنیـا رفته‌انـد و امروز تبدیل به تیم‌هایی شـده‌اند که هـم زیباتـر بازی می‌کنند و هم کمتـر موجب نگرانی و آشـفتگی ذهن طرفدارانشان را درباره آینده فراهم می‌کنند و هم بازیکنانشان با خیال آسوده‌تر توپ را در زمین می‌چرخانند.

■

و اسـترس، مهمترین ابزار برای پیشـگیری از آن...
آماری که سازمان بهداشت جهانی اعلام می‌کند، در سـال گذشته شرایط پراکندگی این بیماری در جهان را اینطـور تشـریح می‌کند که در آمریـکا از هر صد هزار نفر، ۳۵۰ نفر به این بیماری گرفتار می‌شـوند و در اروپـا، حدود ۲۵۰ نفـر، در حالی که در ایران این عدد ۱۲۷ نفر در هر یکصد هزار نفر است، یعنی چیزی حدود یک سـوم آمریکا. اعداد رسمی به ما می‌گویند که هنوز کشورمان جزو امن‌ترین نقاط دنیا از نظر ابتلا به سـرطان است و این نکته کمی نیست، مراقب باید بود که اشتیاق زندگی مدرن و استرس‌هایش، ما را از این نقطه امن دور نکند.

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

چشمکی به اصلیت کلمه در زبان فارسی

قرن‌ها پیش که سـفر دشـوار بود، زبان هر منطقه دست نخورده باقی می‌ماند که البته به سود زبان نبود زیرا جلو رشـد و غنی شـدنش را می‌گرفت. زبان باید صادر کننده و وارد کننده‌ی کلمه باشـد. کسـانی که متعصبند، اجازه نمی‌دهند واژه‌های جدید بیگانه وارد زبانشـان شود، یا کسـانی که اصرار دارند واژه‌ها را با ضبطِ قدیمی آنها تلفظ کنیم، زبانِ خود را ایستا و راکد می‌کننـد اما زبان قـدرت بالندگی زیادی دارد و حتی اگر همه‌ی ادیبان متعصب دست به دست هم بدهند، نخواهند توانست جلو حرکت رو به رشد زبان را بگیرند اما شـاید بتوانند حرکتش را کُند کنند. وجود هزاران کلمـه که از زبانـی به زبانی دیگر رفـت و آمد کرده و می‌کنند، نشـان می‌دهد که زبان بـه قوانین ادیبان کاری ندارد. اگر بخواهیم واژه‌های غیر فارسی را که در فارسی رایجند، بنویسم، باید چندین قلم بفرسایم زیرا تعدادشان بسی بسیار است. چند نمونه می‌آورم که از فرانسوی و یونانی به فارسی راه یافته‌اند:

آسانسـور، آلباژ، املت، باسن، بلیت، بیسکویت، پالتو، پوره، پونز، تراس، تراخم، تمبر، تور، تیپ، خاویار، دلیجـان، دوجیـن، دوش، دیکته، رژیم، رفوزه، رگل، روبان، زیگزاگ، سـالاد، سانسور، سرامیک، سیمان، شـانس، شوسه، شیک، صابون، فامیل، فر، فیله، فیبر، فیش، فیلسـوف، فیوز، کائوچو، کارت، کارتن، کاموا، کپسول، کت، کتلت، کراوات، کلاس، کلیشه، کمپ، کمپوت، کمد، کمیته، کنتور، کنسـول، کنکور، کودتا، گاراژ، گاز، گریس، گیشـه، گیومه، لاستیک، لیموناد، مـات، مغازه، مانتو، موزائیک، مـوزه، وازلین، وافور، ویترین، هال، هالتر، و...

بسیاری از واژه‌های عربی که در فارسی رایجند، در عربی معنی دیگری دارند و بیشترشـان در زمان ترک‌های عثمانی دارای معنی‌های جدید شـده‌اند: ابتدایـی (عرب می‌گویـد: بدائـی)، انقلاب (عرب می‌گوید: ثوره)، تجاوز (اعتداء)، تولید (انتاج)، تمدن (مدنیه)، جامعه (مجتمع)، جمعیت (سکان)، خجالت (حیـا)، دخالت (مداخله)، مثبت (وضعی)، مُسـری (سـاری)، مصرف (اسـتهلاک)، مذاکره (مفاوضه)، ملت (شَـعب)، ملی (قومی)، ملیت (الجنسیه) اعراب به نگهبان می‌گویند رقیب، به فریفتن می‌گویند غرور، به غذای پرگوشت می‌گویند لحیم، به مردم می‌گویند نفر، به چهره می‌گویند وجه، و...

برخـی از کلمه‌هـای فارسـی را بـا تلفظ عربی بـه کار می‌بریم. مثل پارسـی که می‌گوییم فارسـی، کندک (خندق)، دهگان (دهقان) سـماک (سُماق)، چندل (صندل)، پیل (فیل)، شترنگ (شطرنج) گربال (غربال)، یاکند (یاقوت)، و برخی را با تلفظ روسی: به "دوسـتگانی" می‌گوییم "اسـتکان". این واژه در قرن ۱۶ میلادی از ترکی وارد روسـی شـد و حالا به آن می‌گوییم اسـتکان. "سـارافون" همان "سراپا" بوده. "پیژامه" نیز پای جامه‌ی فارسـی بوده. امروز برخی‌ها می‌گویند "بیجامه".

واژه‌های زیادی هم در زبان‌های دیگر رایج است که اصل آنها فارسـی اسـت: "کیوسـک" از کوشکِ فارسـی گرفته شـده. "شـغال" را در روسی SHAKAL، در فرانسـوی CHAKAL، در انگلیسـی JACKAL و در آلمانی SCHAKAL تلفظ می‌کنند. "کاروان" در روسـی KARAVAN، در فرانسـوی CARAVANE، در انگلیسـی CARAVAN و در آلمانـی KARAWANE تلفظ می‌شـود. "کاروانسرا" در روسـی KARVANSARAI، در فرانسوی CARAVANSERAIL، در انگلیسـی CARAVANSERAI و در آلمانی KARAWANSEREI تلفظ می‌شـود. "پردیس" که همان بهشت است، در فرانسوی PARADIS، در انگلیسی PARADISE و در آلمانـی PARADIES نوشـته می‌شـود. "مشـک" در فرانسـوی MUSC، در انگلیسـی MUSK و در آلمانی MOSCHUS نوشـته می‌شـود. فرانسوی‌ها به "شـربت" SORBET، انگلیسی‌ها SHERBET و آلمانی‌ها SORBET می‌گویند. "بخشـش" در انگلیسـی و آلمانی BAKSHEESH و BAKSCHISCH است که به معنی رشوه هم هسـت. "لشکر" در فرانسوی و انگلیسی LASCAR است که "ملوان هندی" نیز معنی می‌شود. "خاکی" به معنی رنگ خاکی در انگلیسـی و آلمانی همان KHAKI اسـت. "ستاره"ی فارسی در فرانسوی ASTRE در انگلیسی STAR و در آلمانی STERN نوشـته می‌شـود. ESTHER نیز که در این کشـورها نام زن اسـت، به معنی سـتاره است. نام‌های فارسی زنان به این کشورها نیز رفته: ROXANE از "رخشان" به معنی درخشنده گرفته شده. در فارسی "روشنک" از همین ریشه است. JASMINE همان یاسمن و یاسمین است. LILA از "لِیلاک" گرفته شده به معنی یاس بنفش. AVA که به معنی صدا یا آب است، در میان خارجیان نام زنان است. مثل "آوا گاردنر".

واژهایی هستند که فکر می‌کنیم باید کاملا فارسی و کوچه بازاری باشـند ولی این طور نیسـت: "چُسان فیسـان: از واژه‌ی روسی COSSANI FOSSANI به معنی آرایش شـده و شـیک پوش گرفته شده. "زِپرتی" از واژه روسـی ZEPERTI به معنی زندانی است. زمانی که قزاق‌های روسـی در ایران بودند، وقتی سـربازی به زنـدان می‌افتاد، می‌گفتند یارو زپرتی شـد. کم کم به معنـی امروزی در آمد: یارو اوضاعش خراب شـده! "شِـر و وِر" از واژه فرانسـوی CHARIVARI اسـت به معنی هیاهو و سر و صدا. "فاستونی" پارچه‌ای است که نخستین بار در BOSTON آمریکا بافته شد. و باستونی به فاسـتونی تبدیل شد. "فکسنی" از FKUSSNI روسی گرفته شـده به معنی بامزه و بیخود و مزخرف به کار می‌رود. "لگوری" از واژه‌ی LAGERHURE آلمانی است و یادگار سـربازخانه‌های ایران در دوران سرپرستی سوئدی‌هاست که به زبان آلمانی به خودفروش کمپها می‌گفتند: LAGERHURE. "نخاله" نیز NAKHAL روسی است که فارس‌ها آن را از قزاق‌های روسی یاد گرفتند به معنی بی‌ادب و گستاخ. مردم از آن برای چیز اسقاط و به درد نخور هم استفاده می‌کنند.

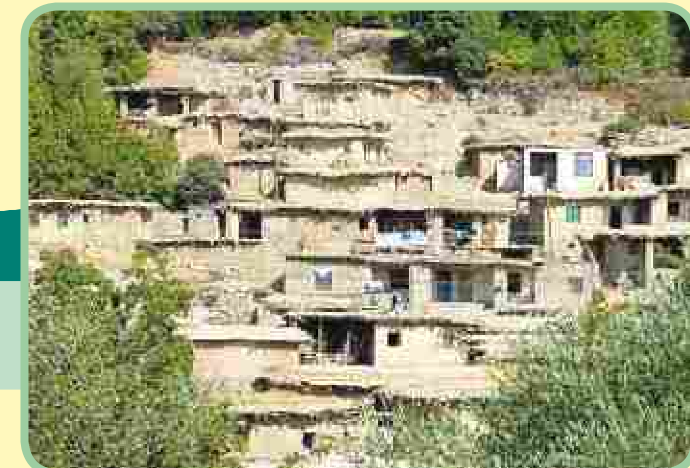
ادامه دارد

دعا، سلاح مومن، ستون دین و نور ایمان، آسمان‌ها و زمین است

● پیامبر اکرم (ص)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای کریک





روستای کریک از توابع بخش مرکزی شهرستان دنا در استان کهگیلویه و بویر احمد است. این روستا در فاصله ۱۵ کیلومتری جنوب غربی سی سخت و ۲۵ کیلومتری یاسوج قرار گرفته است. اطراف این روستا را ارتفاعات بلند دنا در بر گرفته است و روستایی کوهستانی محسوب میشود. این روستای کوهستانی در حدود ۱۷۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. واقع شدن آن در میان کوهها باعث شده است که آب و هوای این روستا، در فصول بهار، تابستان و پاییز ملایم و مطبوع بوده و زمستانهای سرد و خشک داشته باشد. اما همچون اکثر دیگر روستاهای کوهستانی، رودخانهای از دل روستا می گذرد که بر طراوت و شادابی فضای روستا می افزاید. روستای کریک یکی از قدیمی ترین روستاهای شهرستان دنا محسوب میشود. بطوری که اولین دوره افرادی که در این منطقه سکنی گزیدهاند به دوران قبل از مهاجرت آریاییها به فلات ایران برمی گردد. عبور شاهراه سلطنتی هخامنشی از فاصله ۱۵ کیلومتری کریک نیز سبب رونق تجارت و رفت و آمد بیشتر در این ناحیه شده است. این روستا دارای جاذبههای مذهبی بسیاری است و ۴ امامزاده در آن قرار دارد. بارگاه امامزاده ابراهیم و میر اسحاق محمد(ع) (ملقب به شاه عسگر) در داخل روستا وبقعهٔ امامزاده گان علی (ع) و شاه نعمت‌الله در نزدیکی روستا قرار دارند. بقاع متبرک امام زاده ابراهیم و امام زاده میر اسحاق محمد (ع) متصل به هم بوده و بر روی تپهای در ضلع شمال غربی روستا واقع شده است. بنا این بقاع و شیوه ساخت آنها را می توان مربوط به اوایل دوران سلجوقی دانست. در رابطه با علت مهاجرت امام زاده ابراهیم (ع) و میر اسحاق محمد (ع) اینطور بیان شده است که بعد از شهادت امام حسین (ع) در کربلا، علویان پیوسته به مبارزه و قیام علیه ظالمان بنی امیه اقدام می کردند، اما شرایط بسیار نامناسب می بود تا جایی که وظیفه دینی خود را بر جنگ ترجیح داده و بهتر دیدند که برای گسترش دین خدا وطن خود را ترک کنند.

در این سفرها نیز برای دور ماندن از نیروهای دشمن، مسیرهای کوهستانی وصعب العبور را انتخاب می کردند. طبق اسنادی که موجود است، امام زاده ابراهیم (ع) از فرزندان امام سجاد (ع) می باشد، اما در مورد امامزاده میر اسحاق محمد (ع) دو نظر وجود دارد، عدهای ایشان را از فرزندان امام سجاد (ع) دانسته و سند مکتوب دیگری هم وجود دارد که ایشان را از نوادگان امام محمد باقر (ع) معرفی می کند. طبق آخرین سرشماری انجام شده در سال ۱۳۸۵، جمعیت روستا ۳۸۸۳ نفر می باشد. مردم روستای کریک به زبان لری سخن می گویند، مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. بیشتر درآمد مردم این روستا از کشاورزی، دامداری و باغداری حاصل می شود. البته عدهای از مردم روستا نیز در بخش خدمات و تولید صنایع دستی اشتغال دارند.

اصلی ترین محصولات کشاورزی روستای کریک شامل برنج، گندم، جو و عدس است که در اراضی آبی و دیم روستا کشت می شوند. باغداری نیز در این منطقه رونق فراوان دارد و میوههایی همچون انگور، هلو، گیلاس و زردآلو مهم ترین محصولات این روستا محسوب می شوند. از دامداری این منطقه نیز انواع لبنیات مانند شیر، ماست، کشک و روغن حیوانی در روستای کریک تولید میشود. تعداد زیادی از مردان روستا به ویژه جوانان در شهر یاسوج مشاغل دولتی دارند و اکثرشان معلم هستند. زنان روستایی نیز دوشادوش همسران خود در تامین هزینههای زندگی بعالیت کرده و عموما با تولید و بافت صنایع دستی از قبیل گلیم و قالی نقش مهمی در بهبود شرایط اقتصادی خانواده دارند.

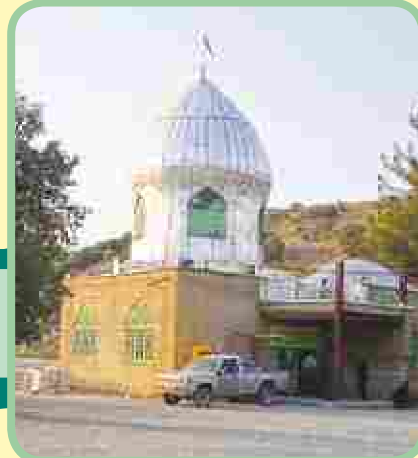
روستای کریک در یک ناحیهٔ کوهستانی، بر روی

روستای کاج



مردم این روستا بسیار شاد هستند و یکی از جالب‌ترین رسم‌هایشان این است که در مراسم شادی و عیدانه همه مردم حضور دارند

روستای کاج از توابع بخش مرکزی شهرستان اردل در استان چهار محال و بختیاری است و قدمتی ۱۵۰۰ ساله دارد. این روستا حدود ۴۳۰۰ نفر جمعیت دارد و ۸۰۰ خانواده در آن زندگی می کنند و از آنجا که یکی از پرجمعیت ترین روستاهای اردل است، طبق مصوبه جدید، به عنوان یک شهر در اردل شناخته خواهد شد. این روستا در فاصله ۱۵ کیلومتری این بخش واقع شده است و تا شهرکرد نیز ۶۵ کیلومتر فاصله دارد. **مردم آن صمیمی و بسیار شاد هستند و یکی از جالب ترین رسمهایشان این است که در مراسم شادی و عیدانه، همه مردم حضور دارند** و از ساز و لباسهای سنتی بختیاری





شیب ملایمی قرار گرفته است و بافت مسکونی متراکم دارد. اکثر خانه‌های این روستا عموماً یک طبقه و با دیوارهای ضخیم ساخته شده‌اند که تا حد امکان از نفوذ سرما در فصل زمستان جلوگیری کند. در بافت قدیمی روستا واحدهای مسکونی دو طبقه و کوچک نیز وجود دارد. منظره خانه‌های چوبی و گهگاه نیم سوخته در بافت قدیمی آن و جریان آب در جوی‌هایی که در کوچه‌های پیچ در پیچ روستا جاری هستند، جلوه‌ای زیبا و تماشایی به این روستای کهن بخشیده است.

جاذبه‌های گردشگری روستای خوش آب و هوای کریک که در میان دره باصفای کریک و در مسیر دسترسی به منطقه ییلاقی و زیبای سی سخت واقع شده است، یکی از مسیرهای صعود به قله دنا محسوب می‌شود. حواشی رودخانه پر آب روستا با انبوهی از درختان بلند پوشیده شده است و از جمله مکان‌های جالب توجه گردشگران برای اقامت موقت به خصوص در نیمه اول سال می‌باشد، چرا که در این فصول گرمای تابش آفتاب با هوای خنک کوهستان در می‌آمیزد و آب و هوایی مطبوع و دلپذیر پدید می‌آورد که صدای آرامش بخش رودخانه، آن را تکمیل می‌کند.

از دیگر جاذبه‌های روستا می‌توان به چشمه‌های متعددی اشاره کرد که در حاشیه رودخانه وجود دارند. استخر پرورش ماهی نیز از دیگر جاذبه‌های طبیعی روستااست. مناظر زیبای ارتفاعات سرسبز پیرامون روستا با جنگل‌های گسترده بلوط، موجب سفر گردشگران بسیاری در ایام مختلف سال به روستا می‌شود. عشایر بویراحمدی در مسیر کوچ ییلاق به قشلاق خود، از نزدیکی این روستا عبور می‌کنند. **رنگارنگی پوشاک متنوع مردم بویراحمدی همراه با طراوت و سرسبزی طبیعت پیرامون روستا جلوه‌های زیبایی می‌آفرینند**. باغ‌های گسترده انگور، مزارع برنج و دهکده توریستی کریک از دیگر جاذبه‌های طبیعی این روستا به شمار می‌آیند.

مردم روستا، در مراسم مختلف مذهبی در امام زاده‌ها گرد هم می‌آیند. باید عنوان کرد که گروه زیادی از گردشگران این روستا را زائران امامزاده تشکیل می‌دهند. بقعه امامزادگان علی و شاه نعمت‌الله (ع) در ارتفاعات نزدیک روستا واقع می‌باشد که تقریباً به صورت مخروبه درآمده است. پوشاک مردم روستا کاملا سنتی است و کمتر از لباس‌هایی غیر از پوشاک سنتی خود استفاده می‌کنند. زنان روستا نیز از کلاه، روسری یا چارقد، دستمال سر، تنبان، آرخالیق، دلگ و پیراهن‌های بلند و گشاد، با طرح‌ها و نقوش زیبا استفاده می‌کنند. رنگارنگی و تنوع لباس مردم روستا به خصوص در مراسم عروسی و رقص‌های گروهی بسیار زیبا و تماشایی است. صنایع دستی روستای کریک مشتمل بر بافت انواع قالی و گلیم با طرح‌ها و نقوش زیبا است. انگور، برنج، روغن حیوانی و کشک بهترین سوغاتی‌های این روستا به شمار می‌روند. ■

در این جشن‌ها استفاده می‌کنند. شغل اکثر مردم روستای کاج دامداری و کشاورزی است. جالب است بدانید که **این روستا یا بهتر است بگوییم این شهر، حدود ۲۵ درصد گوشت قرمز مصرفی کل استان چهار محال و بختیاری را تامین می‌کند.** همچنین ۳۵ مزرعه پرورش ماهی قزل آلا هم در آن وجود دارد. کیفیت بالا و قیمت پایین تر گوشت گوسفند و گوساله تولید شده در این شهر باعث شده است که از پر فروش ترین تولید کنندگان گوشت کشور باشد. اما از جنبه اقتصادی که بگذریم، شهر کاج جاذبه‌های دیگری هم دارد که همواره مسافران بسیاری را به سوی خود می‌کشد. طبیعت اطراف آن باعث شده است که آب و هوایی پاک و مطبوع داشته باشد. نزدیک بودن به رودخانه‌ای که در پایین روستا قرار دارد، بر دلپذیری آب و هوای آن افزوده است. در کوه‌های اطراف آن نیز پرندگان و حیوانات مختلفی از جمله کبک، خرس و گوزن زندگی می‌کنند و خیلی‌ها برای ماهیگیری به کنار رودخانه می‌روند. روستای کاج مکان‌های زیارتی بسیاری هم دارد، مانند پیر حاجت، شاه ولی و پیر بلوطک. از مکان‌های تفریحی آن نیز می‌توان به چم کاج، باغ نسه، گلال، بیشه، خیابان ساحلی رودخانه، چشمه کاج و... اشاره کرد که گردشگران زیادی از آنها دیدن می‌کنند. ■

نکات ریز خانه‌داری

زهرا کوچکی

نگهداری و دم کردن چای

❊ گذاشتن بسته یا ظرف چای در کنار سماور بدترین روش نگهداری آن است. اگر هیچ چاره‌ای ندارید، چای مورد نیاز برای دو یا سه روزتان را درون ظرفی بریزید و دور آن را با فویل آلومینیومی بپیچید.

❊ بهتر است چای خشک را در ظروف دربسته شیشه‌ای یا چینی نگهداری کنید به این ترتیب علاوه بر این که عمر مفید چای را حفظ کرده‌اید، عطر آن هم دیرتر می‌پرد و خواصش ماندگارتر خواهد بود.

❊ گرما، رطوبت و نور دشمنان اصلی کیفیت و ماندگاری چای است. ظروف و بسته‌های چای را در یخچال یا فریزر نگهداری نکنید.

❊ بوی مواد خوراکی دیگر خصوصاً مواد تند به چای خشک سرایت می‌کند. از قراردادن چای در کنار سبد نگهداری پیاز و سیر خودداری کنید.

❊ دقت کنید چای هم مثل خیلی مواد خوردنی دیگر تاریخ انقضا دارد. انواع متفاوت آن اگر به درستی نگهداری شود از ۱۸ ماه تا دو سال با توجه به نوعشان خواص خود را حفظ می‌کنند.

❊ چای را می‌شود با چند مدل چای ترکیب کرد که از لحاظ طعم، عطر و رنگ چای ایده آل شود.

❊ چای ترجیحا الک شده باشد، بهتر است.

❊ چای خشک را که در قوری می‌ریزیم کمی آب جوش به آن اضافه می‌کنیم و بعد آن آب را خالی می‌کنیم تا غبار و گرد چای جدا شود.

❊ می‌توان بر روی قوری چای یک دستمال تمیز انداخت تا چای بهتر و سریعتر دم بکشد (که بعد از دم کشیدن باید آن را برداشت تا نجوشد).

❊ می‌شود به چای جهت عطر دارشدنش هل، گل سرخ، دارچین، برگ عطر چای که از خانواده گیاه شمعدانی است، اضافه کرد.

❊ برای نگهداری چای در مدت طولانی، بعد از دم کشیدن می‌توان چای را از صافی رد کرد و تفاله چای را جدا کرد و چای صاف شده را برای مدت طولانی با همان کیفیت اولیه نگه داشت.

❊ در صورتی که چای به مرحله جوشیدن رسید، برای جلوگیری از طعم زمخت چای، می‌توان به آن یک یا دو حبه قند اضافه کرد.

❊ زمانی که می‌خواهید چای را در استکان بریزید می‌توانید در داخل استکان آب جوش بریزید و بگردانید تا باعث پایین آمدن دمای چای نشود.



اگر می‌خواهید مردم درباره‌ی شما خوب فکر کنند از خودتان تعریف نکنید

● پاسکال

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

راز نوزادی در جنگل

منبع: ریدرز دایجست، نوامبر ۲۰۱۴

"دیوید هیکمن" در سال ۱۹۵۵ که چهارده ساله بود، نوزادی پیدا کرد که در حال مرگ بود اما پس از نجات دادنِ جانش، او را گم کرد و سپس برای یافتن این کودک و اطلاع از سرنوشتش ۵۸ سال تلاش کرد تا این که...

نوزادی خونین در گیاه!

پس از پایان یک روز طولانی شکار سنجاب، در نزدیکی خانه‌ای در ریچموند، **"دیوید هیک‌من"** چهارده ساله کنار جاده نشسته بود و با پدربزرگش، **"کِلی"** شکارهایی را که کرده بودند، آماده‌ی بردن می‌کردند. دیوید حس کرد صدای گریه‌ی کودکی را شنید. صدای به هم خوردن و خش‌خش برگ‌های ماه سپتامبر و صدای دلنواز پرواز پرنده‌ها لابه‌لای درختان جنگل و صدای خوردن گوشه بال آنها به برگ‌ها، گوشش را می‌نواخت اما صدای گریه یک نوزاد، صدایی نبود که دیوید به سادگی از کنار آن بگذرد و به آن اهمیتی ندهد.

کمی بعد صدایی مانند بغ‌بغوی کبوتر به گوشش خورد. از پدربزرگش پرسید: "شما هم این

همیشه یک چیز الن را رنج می‌داد و از آن متنفر بود: جای زخمی که از صورتش شروع می‌شد و تا دست چپش ادامه داشت

صدا رو می‌شنوین؟" "کِلی" کمی گوش کرد سپس گفت: "فکر کنم صدای یکی از حیووناس." دیوید که در آن منطقه متولد و بزرگ شده بود و تمام روز به صدای پرنده‌ها گوش می‌کرد، می‌دانست و مطمئن بود که این صدا فرق دارد. از جا پرید و گفت: "برم ببینم صدای چیه." سپس از سیم خارداری که جاده را از جنگل جدا می‌کرد، پرید و تقریباً حدود سه چهار متر دنبال صدا پیش رفت. به نظر می‌رسید صدای بغ‌بغو از اعماق جنگل می‌آمد. دیوید باز هم جلوتر رفت. صدا هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. کمی جلوتر، مقابل پایش، میان علف‌های خودرویی که بیش از پیش بلند شده بودند، یک نوزاد دید. نوزادی لاغر و مومشکی که در حوله‌ای سفید و مرطوب پیچانده شده بود و لای علف‌های خودرو گریه می‌کرد. دیوید یکه خورد و با صدای بلند پدربزرگش را چندین بار صدا کرد. با صدای فریادهای دیوید، پدربزرگش هراسان و دوان دوان به سویش آمد. دیوید، نوزاد را با دست نشان داد و

گفت: **"یه بچه اینجاس!"**

پدربزرگ با نگرانی گفت: "بهش دست نزن!" بعد همان‌طور که به نوزاد نزدیک می‌شد، ادامه داد: "بذار ببینمش." کلی با دقت به نوزاد نگریست. حوله کاملاً کنار رفته بود و او می‌توانست به خوبی تکه‌ای از بند ناف نوزاد را که هنوز به او وصل بود، ببیند. خون‌هایی که از دست چپش و بقیه تنش جاری شده بود، حوله‌ی سفید را رنگی کرده بود. دیوید درباره نوزادان چیزی نمی‌دانست اما به نظرش، این نوزادِ دختر بسیار کوچک، ضعیف و شکننده بود. لب‌هایش کاملاً کبود شده بود اما هنوز زنده بود و گریه می‌کرد. پدربزرگ دیوید چند بار تکرار کرد: "ما نباید بهش دست بزنیم. ممکنه بهش بیشتر از این آسیب بزنیم. باید همین الان برم کمک بیارم. تو کنارش بمون!" سپس بی‌درنگ رفت و خودش را به اولین خانه روستایی رساند و از آنجا با پلیس تماس گرفت و وضعیت را شرح داد. خیلی سریع، پلیس محلی خودش را به صحنه رساند و پس از بررسی محل و موقعیت، نوزاد را به بیمارستان بردند.

آن شب در بیمارستان، دیوید بارها ماجرا را برای پلیس تعریف کرد و توضیح داد چه صدایی شنید و نوزاد را چگونه پیدا کرد. او مو به مو درباره حوله خیس به مامور پلیس توضیح داد. حوله‌ای که پلیس فکر می‌کرد تنها نشانه یا سرنخی است که می‌تواند آنها را به پدر و مادر نوزاد برساند. همان حوله نشان می‌داد نوزاد را اوائل صبح وقتی باران می‌بارید، در جنگل رها کرده‌اند بنابراین چندان عجیب و دور از ذهن نبود که نوزاد آن طور ضعیف و رنگ پریده باشد. دیوید و پدربزرگش از همان لحظه که نوزاد را لابه‌لای علف‌ها پیدا کردند، مطمئن بودند که نجات می‌یابد اما در روزهای بعد، ماموران پلیس و پرستاران بیمارستان درباره وضعیت نوزاد هیچ اطلاعاتی به آنها ندادند. دیوید و پدربزرگش تنها این را فهمیدند که مسئولان مددکار اجتماعی نام **"رُز آن وین"** را روی نوزاد گذاشته‌اند. کلمه‌ی "رُز" به این دلیل انتخاب شد که مردم محلی به شهر ریچموند، می‌گفتند رُز و انتخاب "وین" به این دلیل بود که نام روستایی بود در نزدیکی پیدا شدن آن دختر.

دو ماه بعد، وقتی دیوید تازه وارد دبیرستان مقدماتی شده بود، روزی او را به دفتر بیمارستان فرا خواندند. آنجا دو پرستار منتظرش بودند. یکی از آنها، نوزادی را که در پتویی پیچیده شده بود، مقابل دیوید گرفت و گفت: "دیوید، ما اونو آوردیم که تو واسه آخرین بار ببینیش و باهاش خداحافظی کنی. یه خونواده اونو به فرزندی قبول کردن." دیوید کودک را در آغوش گرفت و بوسید. خوشحال بود از اینکه می‌دید نوزاد نحیف و رنگ پریده‌ای که در حوله‌ای خیس در جنگل رها شده بود، حالا کاملاً خوب و سر حال است. سال ۱۹۵۵ بود.

آن که نجاتش دادم، کو؟

سال‌ها گذشت. کلی، پدربزرگ دیوید، سعی کرد از نوزاد اطلاعاتی به دست بیاورد یا دست

دخترک گفت: اگر قرار باشد دیوید را ببینم، خداوند خودش ترتیب این ملاقات را خواهد داد

کم با دانستن اسم خانواده‌ای که او را به فرزندی پذیرفته‌اند، از وضعیتش باخبر شود اما مسئولان بیمارستان و ارگان‌های دیگر حاضر نبودند اطلاعاتی به او بدهند. دیوید هم سعی می‌کرد "رُز آن" را از ذهنش پاک کند. پس از این که از دبیرستان ریچموند فارغ‌التحصیل شد، برای سه سال به ارتش پیوست سپس نزد پدر و مادرش در فلوریدا رفت زیرا آنها به این شهر نقل مکان کرده بودند. او در یک شرکت ساختمانی شغلی پیدا کرد همچنین مسئول نصب کولرهای خانگی شد. در سال ۱۹۶۶، ازدواج کرد و خیلی زود صاحب دو پسر شد. در سال ۲۰۰۶، او و همسر و پسرهایش به "تِنسی" تغییر مکان دادند.

دیوید زندگی خوب و کاملی داشت اما همیشه یک چیز او را می‌آزرد: خاطره‌ی نوزادی نحیف با لب‌هایی کبود که در حوله‌ای خیس و خونین گریه می‌کرد. او می‌گوید:

"از همان موقع، با اینکه سن و سالی نداشتم، برایم آزار دهنده و رنج‌آور بود که پدر و مادری به هر

دلیل و شرایطی، نوزادی را با آن حال و روز در جنگل رها کنند و دیگر سراغی از او نگیرند. نمی‌توانستم بپذیرم که پدر و مادری حاضرند فرزند خود را گوشه‌ای رها کنند تا بمیرد." دیوید می‌دانست دیگر امکان ندارد آن نوزاد را ببیند اما هرگز نتوانست جلو کنجکاوی خود را بگیرد و پیگیر نباشد که آن کودک حالا کجاست و چگونه زندگی می کند. همسر دیوید این مساله را خوب می‌فهمید و درک می کرد که همسرش به این کودک چه حسی دارد، درست مثل اینکه از پوست و خون خودش است. او می گوید: "هر بار می‌دیدم دیوید گوشه‌ای نشسته و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده، می‌فهمیدم دارد به سرنوشت آن نوزاد فکر می کند و نگران آینده‌ی اوست. می‌توانستم درد را در چشم‌هایش ببینم. روزی نبود که دیوید از یاد آن نوزاد غافل باشد."

دیوید و خانواده‌اش در اولین سفری که پس از سال‌ها به ریچموند کردند، دیوید بار دیگر مسیر سال ۱۹۵۵ به جنگل و اداره پلیس را از سر گرفت اما اطلاعات تازه‌ای دستگیرش نشد. او روزنامه‌های آن سال را ورق به ورق نگاه کرد. لابه‌لای روزنامه‌هایی که دیگر کهنه و زرد شده بودند، هیچ خبری از آن نوزاد نبود... گویا از اولش هم چنین نوزادی وجود نداشته.

حقیقت گمشده‌ی زندگی

"اِلن" به عنوان یک کودک و مثل بقیه بچه‌ها پدر و مادرش را دوست داشت و عاشق آنها بود. خانم و آقای تست هم عاشقانه دوستش داشتند. اما همیشه یک چیز الن را رنج می‌داد و از آن متنفر بود. آن هم جای زخمی که از صورتش شروع می‌شد و تا دست چپش ادامه داشت. او همیشه از مادرش درباره این جای زخم می‌پرسید و می‌خواست علتش را بداند. مادرش هم می گفت معمولاً بچه‌هایی که به فرزندی پذیرفته می‌شوند، چنین زخم‌هایی دارند. وقتی الن از پدر و مادرش می‌پرسید از کجا آمده و پدر و مادر حقیقی‌اش چه کسانی هستند، خانم و آقای تست از گفتن حقیقت طفره می‌رفتند. الن بزرگ‌تر که شد، کم‌کم فهمید آنها دارند چیزی را از او مخفی می کنند. با این‌حال، خانم و آقای تست همیشه به دخترشان الن اطمینان می‌دادند که او را به این دلیل انتخاب کرده‌اند که از بین تمام بچه‌ها، خاص بوده. رفتن به بهترین مدرسه‌ها و کلاس‌های خصوصی، کلاس موسیقی، شنا، برگزاری جشن‌های تولد و بردن به سفرهای مختلف و... نشان می‌داد که خانم و آقای تست بهترین‌ها را برای دخترشان می‌خواهند. وقتی الن ۹ ساله بود، خانواده برای سفری تفریحی به منطقه‌ای در کالیفرنیا رفتند و خانم و آقای تست در این سفر برای الن یک اسب گران‌قیمت و زیبا خریدند.

در سال ۱۹۸۲، وقتی الن ۲۷ ساله بود و دو فرزند کوچک داشت، تصمیم گرفت



معمای حل‌نشدنی پازل زندگی‌اش را حل کند. او می‌خواست بداند کیست و چرا پدر و مادر واقعی‌اش او را ترک کردند. بر اساس مدارک شناسایی، الن در ریچموند به دنیا آمده بود بنابراین شاید پدر و مادر یا حداقل یکی از فامیل‌هایش هنوز در آن شهر باشند. او با خودش فکر می کرد، اگر هر راز تلخ و سیاهی وجود داشته باشد که دیگران قصد مخفی کردن آن را داشته باشند، ریچموند جایی است که باید حقیقت را در آن کشف کند به همین دلیل در آن تابستان، از کالیفرنیا به سوی ریچموند پرواز کرد به این امید که حقیقت گمشده زندگی‌اش را کشف کند.

در ساختمان دادگستری دادگاه محلی وِین، یکی از کارمندها پرونده نازکی را به الن نشان داد و گفت: "مدارک فرزندخواندگی الن." سپس با کمی مکث گفت: "اما شما نمی‌توانید این پرونده ببینید. قانون اجازه چنین کاری رو نداده." الن در حالی که سعی می کرد بر وسوسه قاپیدن پرونده از دست کارمند و فرار از آنجا غلبه کند، راه افتاد و با گام‌های بلند به سوی کتابخانه رفت. قبلا در همین کتابخانه بود که در روزنامه‌های سپتامبر ۱۹۵۵، تاریخ تولدش را پیدا کرده بود. این بار امیدوار بود بتواند آگهی تولد بیمارستانی را که در آن متولد شده بود، بیابد. پس از ۱۵ دقیقه ورق زدن، در یکی از صفحه‌ها تیتری دید: "دختر نوزادی در جنگل پیدا شده است." باورش نمی‌شد. خبر دردناکی بود: "در بیست و دوم سپتامبر ۱۹۵۵، پسری ۱۴ ساله به نام "دیوید هیک‌من" صدای عجیبی شنید که ردیابی این صدا، منجر به پیدا شدن یک نوزاد دختر شد". زیر تیتر یک عکس سیاه و سفید از یک پرستار چاپ شده بود که نوزادی را در آغوش داشت. الِن به حال دختر درون عکس غصه خورد و به خودش گفت چه سرنوشت ناراحت کننده و غم‌انگیزی! اما لحظه‌ای نگذشت که به خودش نهیب زد: "نکند این ماجرای زندگی خودِ من باشد!"

آن شب، الن شماره تلفن آقای **کردل** را پیدا کرد. او هنگام پیدا شدن آن نوزاد، رئیس کلانتری بود که در گزارش روزنامه به آن اشاره شده بود. الن با آن شماره تماس گرفت و گفت: "آقای کردل؟ آیا شما ۲۷ سال پیش در جنگل یک نوزاد دختر پیدا کردین؟" مرد بدون مکث و بی‌اختیار پاسخ داد: "بله... بله. شما در کالیفرنیا زندگی می کنی و دو فرزند داری." الن از جوابی که شنید، مات و مبهوت ماند و با لکنت گفت: "شما از کجا می‌دونین؟" مرد گفت: "من تمام این سال‌ها زندگیت رو دنبال کردم و از همه چیز باخبرم." سپس توضیح داد وقتی که مددکار اجتماعی از شناسایی والدین واقعی الن ناامید شد، او را به زوجی به نام خانم و آقای تست داد که در مریلند زندگی می کردند اما به نوعی با آن منطقه پیوندی محلی داشتند ضمنا خانم و آقای تِست، هر سال برای مددکار اجتماعی کارت تبریک می‌فرستادند و در تمام این سال‌ها وضعیت این دختر را به کلانتر اطلاع می‌دادند. کردل (کلانتر) همچنین به او گفت که سه ماه نامش "**رُزآن**" بوده و بعد از فرزندخواندگی نام "الن" را برایش انتخاب کردند.

واقعیت هویت الن او را به شوک عمیقی فرو برد. پدرش در آخرین باری که به اصرارهای الن برای فاش کردن راز تولدش تن داده بود، فقط به گفتن این جمله بسنده کرده بود که "حقیقت خیلی وحشتناک است!" حالا الن با خودش فکر می کرد شاید حق با آنها بوده. اینکه پدر و مادری، نوزاد خود را در جنگل رها کنند، واقعیت تلخ و وحشتناکی است و این فکر الن را بیمار کرده بود. قبل از ترک ریچموند و بازگشت به خانه، الِن توانست از دفترچه تلفن محلی، تنها آدرس ثبت شده از دیوید هیک‌من را پیدا کند اما به نتیجه دلخواهش نرسید چون آدرس اشتباه بود و به دیوید هیک‌من دیگری تعلق داشت. دیوید هیک‌من واقعی هم نمی‌توانست او را پیدا کند چون این مرد ۴۱ ساله، مدت‌ها بود که از آنجا رفته بود الن با خودش می گفت اگر قرار باشد یک روز او را پیدا کنم، حتماً خداوند ترتیب این ملاقات را خواهد داد.



الن و دیوید هیک‌من

بقیه در صفحه ۵۷

گل را می‌توان زیر پا له کرد ولی عطر آن را نمی‌توان در فضا کُشت

● فرانسوا ولتر

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

چه زود گذشت

بر اساس سرگذشت: ترگل

سرانجام آنچه که نگرانش بودم رخ داد؛ یعنی گرفتن دیپلم و پایان دوران دبیرستان و آمادگی‌ام برای ازدواج با "طهماسب".

همان جوانی که وقتی شانزده سالم بود، پدرم قول ازدواج مرا به او داد؛ آن هم بدون اینکه به نظر من احترام بگذارد و حتی به من خبر بدهد...!

***

آن روز لعنتی را هرگز فراموش نمی‌کنم. سال دوم دبیرستان را با معدلی عالی قبول شده بودم و در حالی که تمام راه مدرسه تا خانه را یا دویده یا تند تند راه رفته بودم، با خوشحالی وارد منزلمان شدم. بوی بساط منقل پدرم حالی‌ام کرد که طبق معمول توی اتاقش نشسته و دارد خرج و مخارج زن و دو فرزندش را دود می‌کند! هر چند که با پدرم کاری هم نداشتم...، او که معتقد بود "دختر چه پروفسور بشه و چه سواد خواندن و نوشتن داشته باشه، آخرش باید کهنه بچه‌هاشو بشوره..." حالا هم اگر می‌فهمید که تنها دخترش شاگرد اول شده، اگر متلکی بارم نمی‌کرد، تبریکی هم نمی‌گفت اما من همه راه دویده بودم تا خوشحالی‌ام را با مادرم تقسیم کنم، به همین خاطر و طبق معمول، به مکانی رفتم که معمولاً همه مادرها را می‌توان آنجا یافت. با خوشحالی و در حالی که کارنامه را دور سرم می‌گرداندم و خودم هم می‌چرخیدم، داخل آشپزخانه شدم و قبل از خودم، صدایم را فرستادم داخل:

ـ سلام مامان...، قول داده بودی که اگر شاگرد اول بشم برام یک چکمه چرم ـ شبیه چکمه دختر دایی ـ می‌خری...

پس زودتر برو سراغ جیب بابا و...

همین‌طور که می‌گفتم و می‌چرخیدم و می‌خندیدم، وسط آشپزخانه خشکم زد؛ چرا که آن کسی که نگاهم می‌کرد و می‌خندید نه مادرم بود و نه پدرم و نه برادر هشت ساله‌ام! مقابل چشمانم، جوان بیست و یک ساله‌ای ایستاده بود که لباس کار تنش بود و تکه‌ای لوله و آچار و پیچ گوشتی در دست داشت و... و من تازه آن لحظه یادم آمد که به خاطر گرفتگی لوله آب آشپزخانه [که دقیقاً چهار ماه قبل مادرم به پدرم گفته بود یک نفر را برای تعمیرش به خانه بیاورد] قرار بود آن روز پسر یکی از دوستان پدرم برای تعمیرش بیاید و من یادم رفته بودو... لحظه‌ای دوتایی به هم خیره شدیم و من بعد از چند ثانیه، با جیغ کوتاهی که ناخواسته سر دادم او را هم از بهت بیرون آوردم...، طوری که لوله از دستش افتاد و سر و صدا به پا کرد و مادرم وارد آشپزخانه شد و چون متوجه شده بود که من دچار چه اشتباهی شده‌ام، چشم غره‌ای به من رفت و رو به لوله کش جوان کرد و گفت:

ـ خسته نباشی آقا طهماسب...، خیلی مونده پسرم؟

کارگر لوله کش که حالا می‌دانستم اسمش "طهماسب" است، نشست و سرش را داخل کابینت زیر سینک ظرفشویی کرد و همانطور که کار می‌کرد، پاسخ داد:

ـ دیگه آخرشه حاج خانم. این لوله رو جابندازم، کارم تمام شده اما شانس آوردید تا حالا لوله نترکیده...

مادرم دوباره از او تشکر کرد و همراه من از آشپزخانه خارج شد و به اتاق گوشه خانه که رفتیم، غرولند کنان گفت: "چته خونه رو گذاشتی سرت؟ آدم وقتی وارد خونه خودش هم میشه باید فکر کنه که شاید یک نامحرم تو خونه نشسته باشه..."

مادر اعترافش را که کرد، نگاهی به دستم کرد و کارنامه را گرفت. در جا ناراحتی‌اش تمام شد و با شادی گفت: حالا جدی جدی شاگرد اول شدی "ترگل"؟

پریدم توی بغلش و "مُهر" دبیرستان را نشانش دادم: بله مامان خانم...، من به قولم عمل کردم...، حالا شما هم باید سر قولت وایسی و چکمه چرم رو برام بخری...

آهی که مادرم کشید کافی بود تا یادم بیفتد که خودش سالهاست کفش نخریده و همان سالی یک جفت کفشی را هم که هنگام عید نوروز به پا می‌کنم، بابتش باید آنقدر به پدر التماس کند تا راضی شود و دست داخل جیبش کند!

مادر که فهمید من متوجه "نداشتن"هایمان شده‌ام، سعی کرد موضوع را با شوخی و خنده تمام کند و گفت: همین که نمی‌رم به بابات بگم جلوی پسر "آقای احمدی" چطوری قر و قمیش اومدی...، باید بهم حق السکوت هم بدی...، چه برسه به اینکه خانم جایزه هم می‌خواد!

من که دلم نمی‌آمد مادرم را تحقیر کنم، سعی کردم بد قولی‌اش را با گیر دادن به پدرم تلافی کنم:

ـ این کارو نکنی مادرجون که رگ غیرت پدرم به جوش میاد و مانند مادرهای قدیمی که هرگز اجازه نمی‌دهند بچه‌ها در مورد پدرشان ـ حتی اگر بدترین پدر دنیا هم باشد ـ بد صحبت کنند، اخمی تحویلم داد و گفت: آدم در مورد پدرش اینطوری حرف نمی‌زنه...، تو مدرسه فقط بهتون جبر و هندسه و املا و انشا یاد میدن؟!

مادرم خواست دوباره و مثل همه سالهای گذشته مرا نصیحت کند که نگذاشتم حرف بزند و با بغض گفتم: تو رو خدا بس کن مامان...، از بس اینها رو گفتی خودت هم باورت شده که ما داریم زندگی می‌کنیم؟ من که نمی‌دونم

شما چطوری همه این سالها این زندگی نکبت زده رو تحمل کردی...، اما من برخلاف شما، حاضرم تا آخر عمر گوشه این خونه و زیر فحش و دشنام‌های پدرم زندگی کنم اما نرم زن مردی بشم که نمی‌تونه خانواده‌اش رو بچرخونه. مادرجون گنجشکی که انجیر می‌خوره، نوکش کجه. معتاد بودن پدر ما یک درده اما غیرت کار نکردنش یک درد دیگه‌ست! من یا ازدواج نمی‌کنم...، یا با یه مرد ثروتمند ازدواج می‌کنم...، من بین همکلاسی‌هام چند نفر رو می‌شناسم که باباشون، ده برابر بابای ما مصرف تریاک داره...، اما باز هم کار می‌کنه تا زن و بچه‌هاش راحت زندگی کنند...، نه مثل شوهر جنابعالی که...

ـ آقا طهماسب فرمایشی داری...؟

این را مادرم گفت تا من متوجه شوم که کارگر جوان لوله کش که چند سرفه کرد تا بفهماند کارش تمام شده، توی هال ایستاده!

این مرتبه دوم بود که او مرا غافلگیر می‌کرد و به همین خاطر از همان لحظه از او شاکی شدم!

ـ بله حاج خانم...، انشاا... دیگه مشکلی پیش نمیاد. حالا اگر با من فرمایشی ندارید، رفع زحمت کنم؟

اینها را کارگر جوان گفت و به طرف در رفت ولی مادرم گفت: "نه پسرم، یک لحظه وایسا باهات کار دارم. ترگل جان، دخترم یک چایی برای آقا طهماسب بریز که حسابی خسته شده..."

مادرم این را گفت تا برود و از پدر دستمزد او را بگیرد. من هم با بی‌حوصلگی با لیوان چایی داخل هال شدم و آن را گذاشتم پیش روی او و خواستم برگردم که او ـ در حالی که رنگ صورتش سرخ شده بود ـ به آرامی گفت: تبریک می‌گم خانم... منظورم شاگرد اول شدنتونه... مبارک باشه!

خواستم از تبریکش تشکر کنم که صدای بگو مگوی پدر و مادرم بلند شد. پدر می‌گفت: "تو چیکار به این کارها داری زن؟ من خودم با "احمدی" حساب و کتاب دارم. شب میرم بهش میدم!

مادر هم با دلخوری پاسخ داد: "می‌دونم حساب و کتاب داری...، ده ساله که ماهی یک بار ما رو می‌بری به مغازه کبابی این بنده خدا و هر بار بهش میگی "احمدی جان فردا میام پیشت" اون بیچاره هم چون نمی‌خواد تو رو جلو زن و بچه‌ات ضایع کنه میگه "اینجا کبابی خودته آقا رضا"!

حالا تصمیم گرفتی برای پسر جوونش نقشه بکشی و... من از خجالت سرم را انداختم پائین. طهماسب نیز با عجله رفت طرف در و کفشش را پوشید و هنگام خداحافظی گفت: حاج خانم، ما که غریبه نیستیم... نگران نباشین، بابا و مامان خدمتتون می‌رسند و خودشون با آقا رضا حساب می‌کنند!

طهماسب این را گفت و برای آخرین بار نگاهی به من انداخت و از در خارج شد. پدرم با خوشحالی از اتاقش بیرون آمد و گفت: "چه جوون فهمیده و

باشعوری بود..." مادرم اما بدون توجه به زرنگی پدر، به چیزی فکر می‌کرد که من فکر می‌کردم. به حرفی که طهماسب موقع خداحافظی گفته بود! من حتی متوجه نگاه مادرم نیز نشدم اما فقط دو شب طول کشید تا همه چیز را بفهمم. پس فردای آن روز، اول شب بود که آقای احمدی "با یک دیس پر از کباب و گوجه وارد منزلمان شد و برادر کوچکم ذوق کرده بود که امشب می‌تونه حسابی دلی از عزا دربیاره، آقای احمدی بعد از خوردن شام همراه پدرم به اتاقش رفت و... آن موقع بود که مادرم نخستین اشاره را به من کرد و گفت:

ـ حالا فهمیدم این پسره طهماسب، پریروز که داشت خداحافظی می‌کرد، موقع رفتن چی گفت... فکر کنم امر خیره ترگل!

من که تا آن لحظه حتی به ازدواج فکر هم نمی‌کردم، ابتدا فکر کردم مامان شوخی می‌کنه اما وقتی فهمیدم قضیه جدی است، ترسی عمیق وجودم را پر کرد، چرا که می‌دانستم پدرم، از آن جایی که هیچ وقت دوست نداشت دختر داشته باشه و مدام از بابت جهیزیه جور کردن می‌نالید و در این اواخر هم به خاطر هزینه‌های تحصیل من شاکی بود، اگر اولین پیشنهاد را برای عروس کردن من بشنود معطل نمی‌کند و...

این بود که با گریه به دست و پای مادرم افتادم و فقط برای این که فعلاً از خطر رها شوم، آنقدر به مادرم التماس کردم و اشک ریختم تا سرانجام مادرم آرامم کرد و گفت:

ـ اولاً که طهماسب پسر بدی نیست...، ثانیاً اگر هم قرار باشه با هم ازدواج کنید، خود آقای احمدی هم لابد انتظار نداره که تو رو از پشت نیمکت مدرسه بفرستیم سر سفره عقد. مطمئناً اونا هم منتظر می‌مونند که دیپلمت رو بگیری و بعد...، من امشب با پدرت و آقای احمدی حرف می‌زنم. نگران نباش ترگل جان، بهت قول میدم تا دیپلم نگیری هیچ خبری نشه!

و من چقدر آن شب خوشحال بودم... و چقدر ساده که فکر می‌کردم دو سال خیلی دیر می‌گذرد. یا شاید هم دلخوش بودم که در این دو سال شاید اتفاقاتی رخ بدهد که مرا از آن ازدواج دور سازد چرا که من در همه آن سال‌هایی که در خانه پدری، بدبختی‌های مادرم را می‌دیدم، با خودم قرار گذاشتم و به خود قول داده بودم که فقط با یک مرد ثروتمند ازدواج کنم! اما حالا و بعد از گذشت دو سال، دبیرستان را تمام کرده و دیپلم را گرفته بودم و این همان قولی بود که پدرم به آقای احمدی، رفیق قدیمی‌اش، یعنی پدر طهماسب داده بود! آقای احمدی آدم خوبی بود. او حتی به مادرم گفته بود "اگر ترگل موافق این ازدواج نباشه، من و پسرم اصلاً..." اما پدرم همان شب نگذاشته بود مادرم حرف بزند و گفته بود: "این حرف‌ها چیه می‌زنی رفیق؟ اولاً دختر من غلط می‌کنه رو حرف پدرش "نه" بگه! ثانیاً ترگل هم از آقا طهماسب خوشش اومده!" و این همان جمله‌ای بود که پدر به دروغ تحویل رفیق قدیمی‌اش داد و آقای احمدی هم به پسرش گفته بود که دو سال صبر کند تا من دیپلم را بگیرم و... و حالا دو سال چه زود فرا رسیده بود! روز آخر دبیرستان را هرگز از یاد نمی‌برم. هر کدام از دوستانم با یک دنیا انگیزه دنبال مسیر جدیدشان می‌رفتند. یک عده فقط در فکر قبولی در دانشگاه بودند، بعضی‌ها قصد رفتن به خارج را داشتند، حتی چند تایشان هم قرار بود ازدواج کنند اما نه مانند من، بلکه قصد داشتند با مردی عروسی کنند که عاشقش هستند!

آن روز تا نزدیک ظهر توی خیابان قدم زدم و سرانجام به خانه برگشتم. برخلاف هر سال که با شوق و ذوق خبر قبولیم را به مادرم می‌دادم، درست مانند کسی که قرار است اعدام شود مدرک قبولیم را نشان مادرم دادم. مادر که دلیل ناراحتیم را می‌دانست، خواست دلداری‌ام بدهد و گفت: "به خدا این پسره طهماسب بچه بدی نیست، مثل خودت دیپلمه است اما..." ولی من نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم: "مادر من به این پسره علاقه‌ای ندارم... اون وقت شما می‌گی بچه خوبیه...؟ مامان همین الان تلفن بزن و بهش بگو... یا به پدرش بگو من اصلاً قصد ازدواج ندارم و...." مادرم نگذاشت حرفم تمام شود. وحشت‌زده صحبتم را قطع کرد و گفت:

ـ دیوونه شدی دختر؟ اگر این حرف به گوش بابات برسه آتیشت می‌زنه، می‌دونم از شنیدن این حرف ناراحت میشی اما برای اینکه از فکر انصراف بیای بیرون، مجبورم بهت بگم که پدرت سوای همه کباب‌های مفتی که تو این ده پونزده سال در مغازه آقای احمدی خورده و هی بهش گفته "بعداً حساب می‌کنیم"، تو همین دو سال گذشته که از "احمدی" تو رو برای پسرش خواستگاری کرده...، چند میلیون تومان، البته خرده خرده و به بهانه اینکه می‌خواد برای تو جهیزیه جور کنه، از بابای طهماسب دستی گرفته... البته آقای احمدی می‌دونه که پدرت این پول رو نه بهش برمی‌گردونه نه خرج جهیزیه تو می‌کنه، اما چون از عشق پسرش به تو خبر داره، همه چیز رو ندیده گرفته! کافیه بهش بگیم "دختر بهت نمی‌دیم"، اون وقت می‌دونی چه فاجعه‌ای رخ میده؟ اگر هیچ اتفاقی هم رخ نده، کافیه آقای احمدی به بابات بگه "پول منو پس بده"! بابات هم که همه پول رو دود کرده، مطمئن باش من و تو رو با هم از خونه بیرون می‌کنه...! پس دخترم، به تقدیرت راضی باش و دعا کن که خوشبخت بشی!

من اما نمی‌توانستم به تقدیری که پدر برایم رقم زده بود، راضی شوم! دو سه ساعت توی اتاقم نشستم و اشک ریختم و سرانجام در یک لحظه ـ انگار ـ خون به مغزم نرسید و به سراغ کارت ویزیت طهماسب رفتم که آدرس و شماره تلفن خودش را به عنوان لوله‌کش در آن نوشته بود و شماره موبایلش را گرفتم و تا خودم را معرفی کردم، او ابتدا شاد شد، اما قبل از اینکه خوشحالیش را بروز بدهد با بغض گفتم: "آقا طهماسب، من دلم با این ازدواج نیست...، نمی‌دونم که پدرم از پدر شما بابت رضایت من چقدر پول گرفته... اما راستشو بخوای من اصلاً دلم با این ازدواج نیست...، شما رو به خدا قسم میدم دست از سر من بردار...، من جرأت نمی‌کنم به پدرم بگم نه...، اما شما می‌تونی...، خواهش می‌کنم خودت یه جوری ماجرا رو تمامش کن... منم بهت قول می‌دم...، به شرفم سوگند اگه یک روز به آخر عمرم مونده باشه، بدهی پدر شما رو بهش برمی‌گردونم...، ازت خواهش می‌کنم آقا طهماسب!" حرفهای آخرم را با گریه زدم و چند ثانیه میانمان سکوت برقرار شد و سرانجام طهماسب فقط یک جمله کوتاه گفت:

ـ چشم... خیالتون راحت باشه... خداحافظ!

و بعد گوشی را گذاشت! برخلاف تصورم که باید خوشحال می‌بودم، ترسی موهوم وجودم را پر کرده بود! هر لحظه منتظر بودم آقای احمدی به پدرم زنگ بزند و جنجال راه بیندازد!

وقتی ماجرا را به مادرم گفتم، سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

ـ نباید این کارو می‌کردی... اما حالا دیگه باید منتظر عواقب کاری که کردی باشی دخترم...، ولی هر اتفاقی برات بیفته، من کنارت هستم ترگل جان!

آن روز یکی از بدترین روزهای عمرم بود. لحظات به کندی می‌گذشت و... تا بالاخره هوا تازه تاریک شده بود که صدای زنگ خانه به گوش رسید...، درست مانند ناقوس مرگ بود، از پشت آیفون "بله" را که گفتم، صدای طهماسب را شنیدم که گفت: "سلام... مادرتون تشریف دارند؟ بهشون بگین یک لحظه بیان دم در...، اما لطفاً به پدر حرفی نزنید...!" وقتی موضوع را به مادرم گفتم، عرق چنان صورتم را پر کرده بود که مادرم وحشت‌زده شد و گفت: "بهت گفتم منتظر عواقبش باش...، خدا بخیر بگذرونه!" مادر این را گفت و به حیاط

بقیه در صفحه ۶۵



بهترین دعا آمرزش‌خواهی است

حضرت محمد (ص)

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: زندان مرکزی ورامین

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۲۲

معصومه سلیم‌نما از ارومیه ۲۷۹۴(* * *)۰۹۱۴
سید محسن حسینی از نیشابور ۵۵۴۵(* * *)۰۹۱۰

باتشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

سابقه‌دار بودن کار دستم داد

مصاحبه اولم را تمام کرده و منتظر نفر دوم، در اتاق مددکاری نشسته بودم. زمان انتظارم طولانی تر از همیشه شده بود و کم کم حوصله‌ام داشت به تنگ می آمد. انتظار همیشه کلافه کننده است خصوصاً زمانی که برای وقتت برنامه‌ریزی کرده باشی و آنگاه این گونه اتلاف وقت نه فقط باعث کلافگی که حتی سبب عصبی شدن هم می‌شود و این دقیقاً همان اتفاقی بود که برای من داشت به وقوع می‌پیوست.

بعد از مدت طولانی انتظار کشیدن، بالاخره در باز شد و جوانی به سرعت خودش را به داخل پرت کرد!

حرکاتش به شکل واضحی غیرعادی بود. همین که پرید داخل بریده بریده گفت: به من گفتند بیایم اینجا مصاحبه ... درست است؟

نمی دانستم جوابش را بدهم یا حرکات چهره و ظاهرش را تجزیه و تحلیل کنم...

تیک داشت! تیک شدید عصبی. گردن و دستهایش حرکات کنترل نشده‌ای داشتند. پلک چشمش هم می‌پرید. دیدم لب‌هایش به هم می‌خورد ولی صدا و حرفی از دهانش خارج نمی‌شود.

خواستم بگویم برود و یک نفر دیگر بیاید، اما یاد انتظار طولانی‌ام افتادم و منصرف شدم.

آمد نشست و شروع کرد تند و تند حرف زدن. مهلت نداد که حتی جواب سوالش را بدهم. کمی حرف زد و بعد بغض کرد. وقتی از دلتنگی‌اش برای همسر و دخترش می گفت، اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود.

در طول مدتی که حرف می‌زد یا بهتر است بگویم درد دل می کرد. به دستهایش خیره شدم. از مچ دو دست به بالا، پر بود از خالکوبی‌های متعدد. بیشتر نوشته‌هایی بود با خطوط کج و معوج. یک جا نوشته بود: "**شهر من پاکدشت**" آن طرف‌تر هم خالکوبی کرده بود: "**زندان، مکتب جنایت**، چیزهای دیگری هم بود که نمی‌شد خواند. یعنی باید می گفتم دستش را بچرخاند و... اما او داشت می گفت، از زندگی‌اش و اینکه به خاطر بیماری و عدم توانایی در دفاع از خودش بارها و بارها به جرایمی متهم شده و به خاطر آنها حتی به حبس هم آمده!

(اعتراف می کنم که از تنها بودن با او کمی هم ترسیده بودم حساب کار کاملاً دستم بود که باید خیلی با طمأنینه با او رفتار کنم، می‌دانستم با توجه به بیماری‌اش آستانه تحملش آنقدر پایین هست که ممکن است با یک حرف به هم بریزد و آن وقت معلوم نبود چه اتفاقی برای من می‌افتاد!)

به همین دلیل تصمیم گرفتم مصاحبه را در شرایطی شبیه درددل دو دوست ادامه دهم و برای اولین سوال پرسیدم: چقدر خالکوبی روی دست‌هایت هست. خالکوبی‌ها را اینجا زدی یا بیرون؟

پسر جوان نگاهی به دستهایش کرد و گفت:

ـ اینها؟! چند تا را بیرون زدم، چند تا را هم در زندان. آخر من فقط اینجا نبودم که... زندان‌های مختلفی را دیدم. حالا هم که اینجا هستم. هر بار زندان رفتم، دور هم که جمع می‌شدیم از این کارها می‌کردیم.

گفتم: اما دستهایت شبیه دفترچه مشق بچه‌های دبستانی شده...

خندید و هیچ نگفت.

پرسیدم: انگار کسالت هم داری؟

تند و تند گفت: آره... آره... عصبی‌ام... جنون دارم... به من می گویند دیوانه‌ام... اما دیوانه نیستم... فرق خوب و بد را هم می‌فهمم! فقط کنترلم دست خودم نیست. یکهو عصبی می‌شوم. دعوا و کتک کاری می کنم همین.

پرسیدم: در خانواده شما، فقط تو این مشکل را داری؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

ـ آره... آره... ما چهار تا خواهر و چهار تا برادریم. آنها همه خوب هستند. سر زندگیشان هستند فقط من مریضم. به خاطر همین مریضی‌ام چند بار بی گناه آمدم زندان. اما جرم‌هایم ثابت نشد و آزاد شدم ولی همان زندان آمدن‌ها برایم سابقه شد. بعد هم سر سابقه‌هایم آمدم.

پرسیدم: از کی فهمیدی مشکل داری؟

او مِن و مِنی کرد و گفت: از بچگی که اینطوری نبودم. تا دوم راهنمایی هم که مدرسه می‌رفتم و درس می‌خواندم خوب بودم. اما از آن سال به بعد حالم بد شد. البته نه اینقدر بد... کم کم که بزرگتر شدم مشکلم هم بیشتر شد!

گفتم: برای بیماری‌ات دکتر رفتی؟

تند و تند سرش را تکان داد و گفت:

ـ آره... آره... دکتر رفتم.. الان هم تحت نظر دکترم.

اگر دارو نخورم اصلاً نمی‌توانم یک جا بند شوم. الان ببین فقط پایم را تکان می‌دهم، اما اگر قرص نخورم، حتی نمی‌توانم روی صندلی بنشینم. آرام و قرار ندارم. باید مرا ببندند تا یک جا بمانم!

گفتم: اگر سوال نکنم، می‌توانی برایم از خانواده‌ات بگویی و بعد هم بگویی که چه شد دچار این همه مشکل شدی؟

باز هم تند و تند سرش را تکان داد و گفت:

ـ آره... آره... ما اصالتاً بچه همین پاکدشت هستیم. پدر و مادرم بومی اینجا بودند. پدر و مادرم سواد نداشتند. شغل پدرم دامداری بود. بچه که بودم هم بازی‌هایم گوسفندها و بره‌هایمان بودند. درآمد دامداری زیاد نیست. فقط اینقدر هست که خرج زندگی آدم درمی‌آید. ما ده سر عائله بودیم. از همان دامداری خرج زندگی‌مان درمی‌آمد. البته من از پدرم چیز زیادی یادم نیست. ۹ـ۸ ساله بودم که پدرم فوت کرد. برادرهای بزرگم شدند مرد خانه.

من هم کمک دستشان بودم. تا سیزده ـ چهارده سالگی همه چیز خوب بود. اما وقتی من مریض شدم

مشکلات شروع شد. برادرهایم شرور نبودند. دعوایی نبودند. اما من بودم... نه اینکه خودم بخواهم... نه... ببین الان گردنم چطور می‌چرخد... دست خودم نیست... از بس عصبی‌ام همه جای تنم حرکت می‌کند... دعوا هم همین جوری سر می‌گرفت... دست خودم نبود. یکهو به یکی گیر می‌دادم، دعوا و کتک کاری راه می‌افتاد بعد هم شکایت و شکایت کشی و دادگاه، پاسگاه. اولین باری که زندان آمدم، با یکی دعوایم شد، اما در همان دعوا جیب یکی را زدند! طرف رفت پاسگاه شکایت کرد که این الکی دعوا راه انداخته تا جیب‌بری کند.همدست دارد. لابد جیب بره همدستش هست... ما را بردند زندان... ما دعوا را گردن گرفتیم، اما همدست و جیب بری را نه... من دعوایی هستم، اما دزد نیستم...از من جز دعوا برنمی‌آید. خلاصه سه ماه حبس کشیدم. جیب بری ثابت نشد، ولم کردند.

دفعه دوم دعوایم شد... با کی؟ با پسرعمویم... پیچید به پر و پایم منم زدمش... بدبختی در دعوا زور هم زیاد می‌شود! زدم و او رفت شکایت کرد. دوباره دادگاه و پاسگاه... این بار به جرم شرارت فرستادنم همین جا ـ خورین ـ چند وقتی حبس کشیدم تا بالاخره رضایت گرفتند و آزاد شدم.

سومی از همه بدتر بود... در محلمان یک پسری بود موادی... کراک و هروئین می‌زد. پدر و مادرش خبر نداشتند. فکر کنم ۱۸ ـ ۱۷ ساله بود. آن موقع‌ها من یک موتور داشتم. یک روز داشتم با موتور می‌چرخیدم آمد جلویم را گرفت و گفت فلانی بیا منو ببر بیابان‌های اطراف من مواد بزنم. منم سوارش کردم و بردم. من هم او را بردم. دلم برایش سوخته بود. گفتم ببرم کارش را انجام دهد. من فقط او را بردم. گفت خودم برمی‌گردم. من همانجا ولش کردم و برگشتم. نگو پسرک موادش را می‌کشد و بعد هم بی‌تور ـ ول، رها ـ می‌شود در بیابان! یکی دو شب خانه نمی‌رود. پدر و مادرش می‌افتند دنبالش. نمی‌دانستند که پسرشان کراکی شده، از این طرف و آن طرف سراغش را گرفتند و بالاخره یکی گفت دیده که سوار موتور من شده. آنها هم رفتند از من شکایت کردند که هم پسرشان را دزدیده و هم به او تجاوز کرده‌ام!!!

چون نمی‌توانم خوب حرف بزنم، چون کنترل حرکات دست و پایم را ندارم، هر وقت اتفاقی می‌افتد و مقصر را پیدا نمی‌کنند می‌آیند مرا می‌گیرند و می‌برند!

مأمور آمد در خانه ما را گرفت و برد. رفتیم پاسگاه گفتم من بردم، اما فلان جا رهایش کردم. می‌خواست مواد بکشد. آنها قبول نکردند و با اتهام آدم ربایی وتجاوز ما را فرستادند زندان. من آمدم زندان و پسرک برگشت خانه و گفت که خودش سوار موتور شده و من به زور او را نبردم و هیچ کاری هم با او نداشتم. به این ترتیب نه جرم آدم ربایی ثابت شد و نه... و من از زندان آزاد شدم. از زندان که بیرون آمدم رفتم سربازی. برادرهایم می‌گفتند بروم سربازی خوب می‌شوم. خوبی سربازی این بود که حداقل دیگر بیرون نبودم تا باز هر کسی هر کاری کرد بیایند خفت مرا بچسبند که چون این دیوانه است پس کار این است! دو سال در نیروی انتظامی منطقه ورامین خدمت کردم، بدون هیچ مشکل و مساله‌ای. شما قضاوت کنید اگر من دیوانه بودم، خدمتم بدون دردسر بود؟!!

از خدمت که آمدم برادرهایم گفتند باید زن بگیری. خواهرهایم می‌گفتند اگر زن بگیری حالت هم خوب می‌شود.

گفتم با کدام پول؟ با کدام شغل و درآمد؟ برادرهایم گفتند غصه نخور، ما خودمان هوای تو را داریم.

خواهرهایم دختری را برایم در نظر گرفته بودند. رفتیم خواستگاری و آنها مرا با همین شرایطم قبول کردند وبه این ترتیب من هم صاحب سر و همسر شدم.

از وقتی زن گرفتم، حالم خیلی بهتر شد. آرامتر شده بودم. برادرهایم چند تا گوسفند به من دادند. من هم دامداری خودم را راه انداختم. درآمدم زیاد نبود، اما خرج زندگی‌ام را در می‌آوردم. دخترم هم که به دنیا آمد با خودش برکت آورد. برادرهایم هم کمکم می‌کردند. به خدا زندگی‌ام خیلی خوب شده بود. دکتر هم می‌رفتم. دارو مصرف می‌کردم. دیگر کاری به کار کسی نداشتم، اما مردم ول کن آدم نیستند...

چون سوءسابقه دارم، چون ناراحتی اعصاب دارم، چون نمی‌توانم خوب حرف بزنم، چون کنترل حرکات دست و پایم را ندارم، هر وقت اتفاقی می‌افتد و مقصر را پیدا نمی‌کنند می‌آیند مرا می‌گیرند و می‌برند! می‌گویند من آن کار را کرده‌ام. این بار هم همین اتفاق افتاده. می‌گویند بچه یکی گم شده...

خدا می‌داند که من اصلاً او را ندیده‌ام. اما پدر و مادرش رفتند شکایت کردند که چون من سابقه آدم ربایی دارم، پس کار من است. در حالی که خدا می‌داند آن ساعتی که آنها می‌گویند بچه شان از خانه بیرون آمده، من در خانه خودم و پیش زن و بچه‌ام بودم. حتی یک ساعت بعد از آن ساعت هم رفتیم منزل پدر خانمم. اما آنها شهادت زنم و پدرش را قبول نکردند. می‌گویند صحنه سازی کردم. نمی‌توانم بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم. هر چه التماس کردم که من زمان مجردی‌ام هم خلافم فقط شرارت بود نه هیچ جرم و جنایت دیگر، هیچ کس باور نمی‌کند. تازه آن شرارت هم دست خودم نبود. من از وقتی زن گرفتم، به ورزش روی آوردم. شش سال کشتی گرفتم، ببینید هر دو تا گوشهایم شکسته! در منطقه خودمان بهترین کشتی گیر بودم. اما می‌گویند "نه!" چون تو سابقه داری حتماً کار توست!

الان چند وقت است مرا بی‌خود و بی‌جهت انداخته‌اند زندان... دادگاه از آنها مدرک خواست، آنها هم سوءسابقه‌های مرا مدرک کردند. هر چه داد زدم که من از آن پرونده‌ها برائت دارم، کسی به حرفم اهمیت نداد. الان بچه پیدا شده ولی تا امروز هزار رقم حرف زده است. بچه است دیگر! حالا من باید بمانم تا بی‌گناهی‌ام ثابت شود! هیچ شاهد و مدرکی نیست که من جرم کرده‌ام فقط و فقط روی سوءسابقه‌هایم مرا اینجا نگه داشته‌اند. شما را به خدا شما بگویید من چه کار کنم؟ دلم برای زن و بچه‌ام تنگ شده الان چند وقت است آواره شده‌اند. آخر آنها چه گناهی کرده اند؟ دلم برای بچه‌ام دارد پر می‌کشد. خدایا من تا کی باید این روزها را تحمل کنم؟ خدا می‌داند که دیگر تحمل ندارم...

در پرانتز:

(این اولین بار نبود که می‌دیدم یک نفر به خاطر مشکلات روحی و عصبی روانه زندان شده است. سالها قبل با پسر جوانی در زندان قصر گفت‌وگو داشتم که به دلیل همین مشکلات عصبی پدر خود را به قتل رسانده بود. قطعاً موارد دیگری از این دست در دیگر زندان‌های کشور وجود دارد. متأسفانه زمانی که برخی بیمارستان‌های روانی بنا به دلایلی تعطیل شد و بیماران این بیمارستان‌ها، یا تحویل خانواده‌هایشان شدند و یا در کوچه و خیابان آواره شدند، تعدادی از آنها به دلیل جرایمی که ناآگاهانه مرتکب آن شده بودند، روانه زندانها شدند.

نبود امکانات کافی درمانی و بستری برای این افراد، طبعاً مشکلات عدیده‌ای را برای جامعه به وجود خواهد آورد.

بیماران روحی و روانی نیاز به بیمارستان‌های تخصصی و کادر درمانی مجرب دارند تا در محیطی به دور از هر گونه استرس، تحت درمان قرار گیرند. اکتفا کردن به چند قرص ـ که گاهاً آنها را تبدیل به موجودات مفلوک و زمینگیر می‌کند ـ هرگز نمی‌تواند راه چاره برای آنها باشد. در این میان نیروهای محترم انتظامی نیز می‌بایست در جریان مسائل این افراد باشند. اینکه یک فرد به صرف داشتن یک بیماری روانی مرتب به خاطر شکایت بی‌پایه و اساس دیگران تحت پیگرد و قانونی قرار گیرد و بعد از تحمل مدتی حبس، تبرئه شود. قطعاً فرد سالم را هم دچار مشکل می‌سازد چه رسد به آدمی که صبر و تحمل کمتری نسبت به افراد عادی دارد. کاش به جای پیدا کردن متهم و مجرم و نهایتاً کوتاه‌ترین دیوار، به فکر راه حلی برای به وجود نیامدن آن مشکلات باشیم.

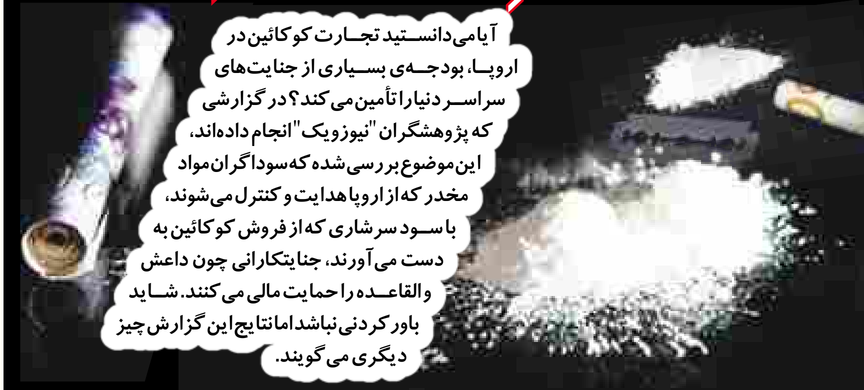
حال که یک فرد بیمار، تمام توان خود را به کار بسته تا در کنار خانواده‌اش زندگی عادی و آرامی داشته باشد، انصاف نیست نوک تیز تهمت و اتهام را به سوی او نشانه رویم. یادمان باشد که او هم به رغم مشکل یا مشکلاتی که دارد یک انسان است وحق دارد که زندگی آرامی را در کنار خانواده‌اش داشته باشد.)

آنگاه که تقدیر واقع نگر دیده از تدبیر هم کاری ساخته نیست

● دکتر شریعتی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

مسیرهای خونین جاده‌ی سفیدِ شیطان!



منبع: نیوزویک

پلیس، شریکِ قاچاقچی!

همه چیز با یک قایق موتوری آغاز می‌شود. قایقران آهسته در امتداد رودخانه پیش می‌رود. چشم‌اندازش نامشخص و گنگ است. گذشته از ساحل پوشیده از علفی که ماشین‌های نیسان سربازان در آنجا پارک شده، رودخانه کرانه‌ای ندارد. تا چشم کار می‌کند، گل و لای و باتلاق است. قایقران همین که چشمش به سربازان می‌افتد، موتور را خاموش می‌کند. ۲۵ نفر از سربازان تا کمر به آب می‌زنند و به خط به سوی قایق می‌روند. قایقران به یکی از آنها کیسه‌ای برزنتی و سیاه و بزرگ می‌دهد. او کیسه را به نفر بعدی، و او به نفر بعدی تا کیسه‌ها یکی یکی به ساحل برسند. با نگاه به چهره و کشیدگی عضلات بازوی سربازان می‌توان به وزن سنگین کیسه‌ها پی برد. به نظر می‌رسد بیشتر از بیست کیلوگرم وزن دارند. سربازان انتهای قایق را کاملاً تخلیه می‌کنند و قایقران، موتور را روشن می‌کند و قایق ناگهان به یک سو کج می‌شود و راه می‌افتد. سربازان پشت نیسان‌ها، جایی که کیسه‌ها را گذاشته‌اند، می‌پرند و ماشین‌ها به راه می‌افتند و در سیاهی شب گم می‌شوند. صحنه همین جا تمام می‌شود.

نوامبر ۲۰۰۹، شرق مالی: یک هواپیمای بوئینگ ۷۲۷ که از ونزوئلا حرکت کرده، در دهکده‌ای نزدیک گائو در شمال شرق مالی به زمین می‌نشیند تا تقریباً ۱۰ تُن کوکائین را که محصول آمریکای جنوبی است، تخلیه کنند. محموله‌ای که هرگز پیدا نمی‌شود اما هواپیما آتش می‌گیرد و می‌سوزد. در تحقیقات انجام شده مشخص می‌شود مسافران این هواپیما، یک خانواده لبنانی و تاجری اهل موریتانیا بوده‌اند. اما اینکه چگونه هواپیمایی با این مشخصات و چنین محموله‌ای شناسایی نمی‌شود، هیچ جای سؤال و تعجب ندارد چون وزیر، برخی از مقامات سرویس‌های اطلاعاتی که روابط نزدیکی با رئیس جمهور سابق این کشور داشته‌اند و برخی از نمایندگان مجلس پشت این کار بوده‌اند. در صحنه‌ای دیگر، روستایی در گینه بیسائو، در غرب آفریقا پیرزنی ۶۴ ساله توصیف می‌کند چگونه یک شب در ماه دسامبر سال ۲۰۱۱ یک هواپیما در خیابان کنار خانه‌اش به زمین نشست و بیش از دو تُن کوکائین خالی کرد. شاید تمام اینها مثل صحنه‌های یک فیلم مهیج به نظر برسند اما کاملاً واقعی هستند. قاچاق کوکائین در مقیاسی بسیار گسترده ادامه و رواج دارد و در گینه بیسائو که یکی از بزرگ‌ترین مکان‌های قاچاق کوکائین در دنیاست، مقامات ارتش گینه با تولیدکنندگان و عاملان توزیع و خرید و فروش این ماده مرگبار همکاری می‌کنند. این می‌تواند صحنه‌ی یک فیلم تراژدی نیز باشد. فیلمی دردناک از ویران شدن میلیون‌ها زندگی و مرگ انسان‌های مفلوک در سراسر دنیا.

پیگیری داستان کوکائین می‌تواند به شرح و توضیح این مسئله بینجامد که گروه‌های افراطی بخصوص القاعده، چگونه در خاورمیانه و آفریقا منابع حمایتی زیادی جمع می‌کنند. همچنین حل این پرسش را آسان می‌کند که این گروه‌ها چگونه هر سال میلیاردها دلار درآمد دارند و اینکه این پول‌ها را از کدام منابع مالی به جیب می‌زنند. این موضوع همچنین دلیل این مسئله را نیز بیان می‌کند که چرا آفریقایی‌ها اغلب به کمک و شراکت خارجی‌ها بدگمان هستند زیرا غربی‌ها و سیاستمداران و سربازانشان خیلی اوقات یکدیگر را پیدا می‌کنند و در هدفی که سرمایه‌گذاران غربی دارند، مشارکت می‌کنند. این هدف لزوماً تجارت مواد مخدر نیست بلکه استفاده از سود آن است برای پشتیبانی‌های نظامی و سیاسی‌شان. رونق مسیر قاچاق از آمریکای لاتین به آفریقا و اروپا این را نیز شرح می‌دهد که کوکائین در اروپا از طبقه‌ی پولدارها به طبقات متوسط جامعه نیز سرایت کرده.

این گزارش، داستان دیگری درباره‌ی اثرات مخرب مواد مخدر بر انسان نیست. در این گزارش به این موضوع توجه شده که میل و علاقه شدید اروپا به مواد مخدر و درآمد حاصل از قاچاق آن،

بخش عمده‌ای از هزینه‌ی هر یک از تهاجمات گروه‌های تروریستی از جمله القاعده و داعش با تجارت کوکائین تأمین می‌شود

چگونه زندگی میلیون‌ها انسان را در کشورهای دیگر تغییر می‌دهد و از حالت طبیعی خود خارج می‌کند. اگر دقیق‌تر به موضوع تجارت کوکائین نگاه کنید، این موضوع شفاف‌تر می‌شود که هر بار یکی از ما یا یکی از عزیزان یا فرزندان ما حتی یک گرم مواد بخرند، در واقع به این کمک می‌کنیم که کشورهای آفریقایی را هر چه بیشتر در گنداب و بدبختی فرو ببریم و در عوض، گروه‌ها یا افرادی را تغذیه و در نتیجه قدرتمند کنیم که به جنایت‌های ضدانسانی بی‌شماری دست می‌زنند و نمونه آن را هر روز در خبرها می‌بینیم یا می‌شنویم و می‌خوانیم. این گزارش، داستان مسیرهاست اما نه مسیرهایی که در پارک‌ها یا کلوب‌های شبانه و یا مهمانی‌ها وجود دارد. مسیرهایی که مرگ مستقیماً از آنها آغاز می‌شود. یک دیپلمات غربی در گینه بیسائو می‌گوید: "این یک بازی خوب نیست. این بازی خطرناکی است که تروریست‌های جنایتکار را روز به روز قوی‌تر می‌کند و نتیجه‌اش این می‌شود که در خبرها می‌بینیم در یک کشور بمب‌گذاری شده و انسان‌های بیگناه زیادی جان خود را از دست داده‌اند."

قاچاق کوکائین در غرب آفریقا چگونه رونق گرفت؟

در سال ۱۹۹۲، آزمایش‌هایی که بر روی مومیایی‌های ۳۰۰۰ ساله مصری انجام شد، وجود کوکائین و نیکوتین را ثابت کرد؛ دو ماده‌ای که خاستگاهشان رشته کوه‌های اند است. همچنین این بررسی‌ها نشان دادند که افزون بر تجارت و قاچاق مواد مخدر از طریق اقیانوس اطلس که تاریخچه‌ای دور و دراز دارد، مصری‌ها و آفریقایی‌ها ۲۵۰۰ سال پیش از کریستف کلمب از اقیانوس عبور کرده‌اند. در قرن شانزدهم، مستعمره‌نشین‌های اسپانیایی و پرتغالی به این نکته اشاره کرده‌اند که چگونه آمریکایی‌ها برگ‌های بوته کوکائین را می‌جویدند تا انرژی‌شان تقویت شود و میل و رغبتشان فزونی گیرد. مواد قلیایی که در کوکائین یافت می‌شود، نخستین بار در سال ۱۸۵۵ در اروپا تجزیه شد و در چند دهه البته کوتاه مدت، پزشکان از آن به عنوان ماده بیهوشی استفاده می‌کردند تا اینکه "**زیگموند فروید**"، استفاده از آن را به عنوان تقویت کننده خلق و خو یا استفاده به عنوان درمان دندان درد کودکان یا در دستور اصلی کوکاکولا ممنوع کرد. اما تلاش مالکان مزارع و کارخانه‌های آمریکای جنوبی برای بهبود عملکرد کارگران سیاهپوست خود و دادن کوکائین به کارگران برای رسیدن به این هدف در اوایل قرن بیستم، منجر به داستان‌های دنباله‌داری شد. واکنش سیاسی شدید علیه کوکائین و تحریم یا ممنوعیت متعاقب آن در ۱۹۱۴، به مدت نیم قرن

مصرف آن را تحت فشار قرار داد. اما در اواخر دهه ۱۹۶۰، عمل آورنده‌های کلمبیایی آهسته آهسته کاری کردند تا در آمریکایی‌ها میل و رغبت جدیدی به مواد آغاز شد. بیانیه "مبارزه علیه مواد" رئیس جمهور ریچارد نیکسون در سال ۱۹۷۳ در کم کردن تقاضا به مواد مخدر چندان موثر نبود. در حقیقت، اعضای اتحادیه تولید و عرضه فهمیدند رشد تجارتشان یکنواخت است اما نه به خاطر کوشش‌هایشان برای متوقف کردن آنها، به خاطر اینکه فروشگاه‌های آمریکای شمالی اشباع شده است. و این موقع بود که این اتحادیه‌ها به این نتیجه رسیدند که بازار اروپا توسعه نیافته است و این خود طی کردن نیمی از راه اروپا بود که از طریق هواپیماهای کوچک و قایق‌های ماهیگیری انجام می‌شد. آنها توانستند برخی از کشورهای آفریقایی را به خود جذب و آنها را به رشوه‌گیرانی فاسد تبدیل کنند.

در سال ۲۰۰۴، قایق‌های سریع‌تر، جت‌های کوچک و کشتی‌های باری در سراسر اقیانوس اطلس در رفت و آمد بودند. در آغاز دهه، بازار کوکائین اروپا یک چهارم بازار آمریکا بود. در پایان دهه، دو بازار به هم پیوستند و در سال، ۳۵۰ تُن از این ماده مخدر تولید کردند. بر اساس آمارها، هم اکنون میلیونها میلیون مصرف کننده کوکائین در سراسر دنیا وجود دارد. برای دور زدن قانون، قاچاقچیان به طور مداوم مسیرهای خود را عوض می‌کنند. خیلی زود، هر کشور آفریقایی که با کشورهای آمریکای لاتین زبان مشترکی داشت، به یک مرکز فعالیت قاچاق تبدیل شد. از بین خطوط هواپیمایی نیز، آنهایی که برزیل را به شمال، و غرب آفریقا را به اروپا متصل می‌کردند، محبوبیت فراوانی پیدا کردند. عاملان این تجارت به طور ویژه‌ای به گینه بیسائو جذب شدند زیرا یک خط ساحلی و هزار نهر مخفی و ۸۸ جزیره داشت که برخی از آنها باند فرود داشتند. اما با جمعیتی یک و نیم میلیونی و درآمد سرانه‌ی ۵۰۰ دلار، فقیرتر و کوچک‌تر از آن بود که بتواند ناوگان هوایی و دریایی‌اش را تجهیز کند. پلیس قضایی گینه بیسائو می‌گوید وقتی قاچاقچیان برای اولین بار به این منطقه قدم گذاشتند، خودشان را تاجر می‌نامیدند. مقامات نیز این مسئله را درک نمی‌کردند زیرا هیچ تجارت یا شغل خاصی برای آنها وجود نداشت. اولین بار در سال ۲۰۰۵ مردم گینه بیسائو از کوکائین و آنچه که در اطرافشان می‌گذشت، سر درآوردند؛ آن هم زمانی که مزرعه‌داران ساحلی خارج از شهر بیسائو بسته‌های پودر سفید پیدا کردند و گمان کردند که پودر سفید درون این بسته‌ها، کود شیمیایی است. مزارع خشک شدند اما ظرف یک سال، کوکائین تکیه‌گاه اصلی گینه بیسائو شد. مسئولان پلیس قضایی گینه بیسائو می‌گویند آینده این کشور قابل پیش‌بینی نیست اما اگر برای مقابله با این گروه‌ها پافشاری کنند یا بخواهند واکنشی نشان بدهند، با تهدید مرگ روبه‌رو هستند. تجارت کاکوئین اکنون دیگر فقط تجارت مواد مخدر نیست و عجیب این است که کشورهایی که علیه تروریسم و گروه‌های افراطی شعارهای جالبی می‌دهند، پشت این داستان

هر کس که حتی فقط یک گرم مواد مخدر خریده، باید بداند که سوداگران اصلی با سود آن یک گرم، گلوله‌ای خریده و آن را به سربازان القاعده یا داعش تقدیم کرده‌اند تا مردم بی‌گناه را بکشند

قرار دارند و سود این تجارت را به جیب القاعده‌ها می‌ریزند. بخش زیادی از هزینه‌ی هر یک از تهاجمات این گروه‌ها را همین تجارت تأمین می‌کند.

دولتی که قاچاقچی است!

گینه بیسائو یکی از مهم‌ترین نمایندگی‌های قاچاق کوکائین در غرب آفریقاست و یک مهره شاخص به حساب می‌آید. در گینه بیسائو، قاچاق کوکائین ماحصل مذاکره و در پی آن توافق بین ارتش، سردمداران قدرت و غیرنظامیان است. حتی ارتشی‌های این کشور عقیده دارند خرج خود را از این توافق‌ها تامین می‌کنند. از سال ۲۰۰۸، اوضاع در آرامش به سر می‌برد اما گویا این آرامش قبل از طوفان بود زیرا ماموران مبارزه با مواد مخدر در اروپا و آمریکا از سال ۲۰۱۲ مجدداً شاهد ورود چندین تُن کوکائین بودند که همچنان با حمایت و همدستی ارتشی‌ها انجام می‌شد. یکی از افراد کلیدی و مهم در این کار، "آنتونیو اینجای"، رئیس ستاد مرکزی ارتش گینه بیسائو است که پس از کودتای سال ۲۰۱۱ و برکنار کردن رقیب اصلی خود یعنی رئیس ستاد فرماندهی دریایی، اختیار کامل بندرها را به دست گرفته است. گفته می‌شود او که از نزدیکان "گومز جونیور"، نخست وزیر سابق گینه بیسائوست، برای تأمین هزینه‌ها، انتقال کوکائین را از طریق گینه بیسائو به دوبرابر افزایش داده است، یعنی سالانه حدود ۶۰ تُن کوکائین. بر اساس گفته مقامات، این مقدار، معادل دو برابر تولید ناخالص این کشور ارزش مالی دارد. در گینه بیسائو حتی گاهی جاده‌ها نیز به محل فرود هواپیماهای حمل مواد مخدر تبدیل می‌شوند. ارتش این کشور وظیفه تجهیز و محافظت این هواپیماها را به عهده دارد. به گفته یکی از مقامات آگاه، ارتش در ساماندهی قاچاقچیان کوکائین و فروش مجدد آن هیچ نقشی ندارد و فقط خدمات ارائه می‌کند و پول خود را دریافت می‌کند. قاچاقچیان بین‌المللی کوکائین و رهبران غیرنظامی و نظامی این کشور با هم قراردادهایی دارند که هیچ کدام از طرفین تمایل ندارند این قراردادها را زیر پا بگذارند. یکی از مقامات پلیس قضایی بیسائو در مصاحبه با خبرنگار نیوزویک گفت: "ما هیچ منبع مالی نداریم برای همین نمی‌توانیم کار مؤثری انجام بدهیم.

یک بار بخش مبارزه با جنایت و داروی سازمان ملل به آنها پنج اتومبیل مجهز پلیس اهدا کرد اما پس از کودتای ایندجای، به حمایت خود ادامه ندادند. بدون چنین حمایت‌هایی، پلیس قضایی هیچ پول اضافه‌ای ندارد."

اعترافات یک امضا محفوظ!

کشور "مالی" یکی دیگر از نقاط کلیدی در مسیر قاچاق کوکائین است اما سیاستمداران آن هیچ تمایلی ندارند که درباره‌ی حقایق عریان کوکائین گفت‌وگوی شود. این مسئله جای تعجب ندارد. پس از براندازی دیکتاتوری در این کشور، کشور مالی صاحب یک رهبری دموکراتیک عجیب و غریب شد که غربی‌ها عاشق آن بودند. کمک‌های خارجی در این دوران تا ۵۰ درصد افزایش یافت. حالا این کشور از نظر سیاسی و اجتماعی یکی از باثبات‌ترین کشورهای آفریقایی است اما همچنان یکی از مسیرهای قاچاق کوکائین است. بر اساس گفته‌های یکی از ماموران مخفی که علاقه ندارد نامش فاش شود، قافله‌های مرگ هر جمعه دیده می‌شوند. ۱۵ تا ۲۲ ماشین که یک کاروان را دنبال می‌کنند، از منطقه می‌گذرند. در هر کامیون، یک راننده و یک فرد مسلح دیده می‌شود. همه می‌دانند جریان این قافله‌ها چیست و مقصدشان کجاست. این مسیر، محل عبور ۴۸ تُن کوکائین در سال است که در اروپا بیش از یک میلیارد دلار ارزش دارد. کسانی که در کشور مالی علیه قاچاق مواد مخدر مخصوصاً کوکائین فعالیت می‌کنند، عقیده دارند دست قاچاقچیان و مسئولان دولتی و سربازان کشور مالی در یک کاسه است و اگر سردسته این قاچاقچیان که یک عرب است با هر مشکلی مواجه شود، مستقیماً با یکی از مقامات ارشد تماس می‌گیرد.

معتادان در اختیار سیاست

مواد مخدر، آفریقای غربی را به فساد کشانده است. رشوه‌خوار شدن دولتمردان، بی‌ثباتی و عدم محبوبیت آنها و لرزان بودن پایه‌های دولت، برای دولتمردان چندان هراس‌آور نیست زیرا همگی از پشتیبانی غرب برخوردارند. کشور مالی همه فاکتورهایی را که غرب به آن نیاز داشت، دارا بود. علاوه بر این، مکان مناسبی شد برای این که گروهی تکفیری مانند القاعده در شمال آن شاخه‌ای بزنند. در اوایل ژانویه ۲۰۱۲، گروهی از ماموران رتبه پایین

بقیه در صفحه ۵۷

اگر آینه نبود، همیشه خود را جوان می‌دانستم • پیکاسو



با مشکل تربیتی فرزندمان چه کنیم؟!

سوال: پدر و مادری میانسال و دارای دو فرزند نوجوان هستیم که در شکل تربیت فرزندانمان با یکدیگر دچار اختلاف هستیم و معمولاً همسرم فرزندان افراد دیگر را به عنوان نمونه تربیتی معرفی می‌کند و در این میان من هم شکل تربیتی خود را برای آموزش و اجتماع آنها قائل هستم و می‌خواستیم بدانیم آیا پدر و مادرها باید کار علمی خاصی انجام دهند؟ و اینکه آیا اصولی برای تربیت فرزندان وجود دارد؟

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده گرامی

البته توصیه ابتدایی من این است که پدر و مادر بهتر است هماهنگ با هم عمل کنند، اما اگر به دنبال اصول اساسی تربیتی والدین هستید به این چند اصل اساسی برای پدر و مادر خوب بودن اشاره می‌کنم که عبارتنداز:

آگاه باشیم که پدر و مادر بودن نیاز به تلاش دارد:

هر روز درباره رفتارهایتان به عنوان یک والد خوب فکر کنید. خودتان را به خاطر بیاورید که چگونه با فرزندتان رفتار کردید تا بر او اثر بگذارید، و سعی کنید که از تجارب گذشته‌تان پند بگیرید و همان طور که مسئولید با یادگیری بهتر، رفتارتان را بهبود ببخشید.

برای آن دسته از فعالیتهایتان که مرتبط با کودک شما است اولویت بالایی قائل شوید:

برای والدین شاغل، مدیریت فعالیت فرزندان کاری پر زحمت و چالش برانگیزی است. به هر جهت بایستی زمانتان را مدیریت کنید، کار کردن شما همچون راهی است که فرزندتان در ابتدای آن راه قرار دارد و گاهی این بدان معناست که علائق و نیازهای شما قربانی نیازهای فرزندتان شود، اگر چه گاهی این گونه خود را راضی می‌کنید که هدف از کار کردنم رفاه مالی فرزندم می‌باشد در حالی که برای کودک شما بهتر است به همان نسبت که به شرایط جسمانی او توجه دارید به شرایط روحی او نیز توجه ویژه‌ای کنید.

عشق علاقه خود را به فرزندتان نشان دهید ولی در این کار زیاده روی نکنید:

چند بار در روز احساس عاطفه و گرمی را به کودکتان نشان دهید. به طور نمونه بارها او را بغل کنید و در آغوش خود بفشارید. اگر چه در فرهنگهای مختلف روشهای گوناگونی وجود دارد، به یاد داشته باشید اگر فرزندتان کار اشتباهی انجام داد و قانونی را در خانواره نقض کرد، باید به او روش درست را تذکر دهید یعنی به جای اینکه از کودک انتقاد کنیداز رفتار و کارش انتقاد کنید نه از خود کودک.

برای خانه قوانینی در نظر بگیرید و بر قوانین خانوادگی وضع شده پافشاری کنید:

لازم است قوانین وضع شده روشن و ثابت باشند. در غیر این صورت فرزندتان گیج خواهد شد و نمی‌تواند به طور جدی به آنها عمل کند. قوانین خانوادگی را برای فرزندتان توضیح دهید و نشان دهید که اقتدارتان بیشتر منطقی است نه آن که زور و قدرت بر آن حاکم است. طبق این روش فرزندتان کمتر دچار چالش می‌شود. پس توجه کنید که هم پدر و هم مادر هر دو با هم فرزندشان را طبق قوانین یکسانی تربیت کنند، لذا لازم است تا هم پدر و هم مادر قوانین یکسانی وضع و به آن عمل کنند. مثلا قانون خانه شما این است که همه افراد خانواده قبل از ساعت ۹ خانه باشند و نه دیر تر.

> **سعی کنید مسئولیت کارهایی که از عهده‌اش بر می‌آید یا برایش خطری ندارد را به فرزندتان واگذار کنید تا با انجام آن حس استقلال و اعتماد به نفس را تجربه کند**

تصمیمی که می‌گیرید را برای فرزندتان توضیح دهید:

با توجه به آنکه فرزندتان تجربه و علمی را که شما در زندگی استفاده می‌کنید ،ندارد. نیاز است که به آنچه فکر می‌کنید و تصمیمی که گرفته‌اید، با حوصله برای او توضیح دهید و لازم است که در همه‌ی مراحل مختلف رشد (در سنین مختلف) از روشی که برای او قابل فهم است استفاده کنید.

از تنبیه کردن کودک خود اجتناب کنید:

بر اساس تحقیقات به عمل آمده در تمامی اشکال تنبیهاتی که والدین استفاده می‌کنند، تنبیه بدنی و جسمانی بیشترین عوارض جانبی را ایجاد می‌کند. بچه‌هایی که تنبیه بدنی بیشتری می‌شوند در برخورد با کودکان دیگر از خشونت بیشتری در حل مسائلشان استفاده می‌کنند و علت آن تقلید از والدینشان است وبه احتمال زیاد در آینده افراد پرخاشگری خواهند شد.

به فرزندتان احترام بگذارید:

بچه‌ها نسبت به دیگران همان رفتاری را خواهند داشت که والدینشان نسبت به آنان دارند. فکر کنید فرزندتان شخصی است همچون افراد دیگر که احتیاج دارد مورد احترام قرار گیرد، همان طور که شما نیاز دارید مورد احترام قرار گیرید. با ادب با او صحبت کنید، به عقاید او احترام بگذارید، زمانی که او با شما صحبت می‌کند به دقت به حرفهایش گوش دهید و همانند یک دوست با او برخورد کنید.

الگوی فرزندتان باشید

یادتان باشد فرزندان شما با حرفهای شما رفتار نمی‌کنند بلکه به اعمالتان نگاه می‌کنند و بر اساس آن الگوی رفتاری می‌گیرند. اگر شما دروغ بگویید نمی‌توانید از او بخواهید که دروغگو نشود، اگر شما منظم نیستید در حقیقت او را هم بی‌نظم بار می‌آورید. آنها به حرفهای شما به اندازه رفتار شما توجه نمی‌کنند و از آن الگو نمی‌گیرند.

سعی کنید فرزندتان را مستقل بار بیاورید:

ترغیب کودک به مستقل بودن، اگر چه برای کودک آزادی عمل به وجود می‌آورد و در کنار آن محدودیتهایی را نیز دارد، ولی به کودکتان یاد می‌دهد که کنترل خویش را که یکی از کلیدهای موفقیت در زندگی است در خودش تقویت کند همواره به این نکته توجه کنید که استقلال، تمرد یا سرکشی نیست پس تفاوت بین سرکشی و مستقل بودن را برای فرزندتان توضیح دهید. بنابراین سعی کنید مسئولیت کارهایی که از عهده‌اش بر می‌آید یا برایش خطری ندارد را به او واگذار کنید تا با انجام آن حس استقلال و اعتماد به نفس را تجربه کند ...

مثل تجربه خرید از یک مغازه و یا رساندن یک نامه یا پیام، یا پرداخت پول شارژ ساختمان و حتی حضور در جلسات ماهانه مجتمع، یا مشارکت دادن آن در برخی از تصمیم گیری‌های مهمتر زندگی و...

کیانا نصرت‌زاده

کاش مسوولیت زندگی‌مان را بپذیریم

دایی منصور به اموال دست نزد و درست در زمانی که کشور داشت با سرعت بالایی رشد می‌کرد، وارد هیچ معامله یا تجارتی نشد برای همین به نظر ما اموال حیف و میل شد

همه عمرم این داستان را هزار بار شنیده بودم و هر دفعه که به آن فکر می‌کردم، دایی منصور را آدمی بی‌عقل، بی‌درایت و نادان تلقی می‌کردم. از فوت این بنده خدا چهل سالی می‌گذشت ولی هنوز او باعث و بانی همه بدبختی‌های ما تلقی می‌شد و او بود که دو نسل بعد را هم به ناکامی کشانده بود. این حکایتی بود که زیر چتر آن به نوعی خودمان را تبرئه می‌کردیم و به نوعی خودمان را قربانی تلقی می‌کردیم و با خیال راحت شب را به صبح می‌رساندیم.

اما یک روز که فکر می‌کنم از روزهای مهم عالم بود، من با میترا آشنا شدم و این آشنایی بعد از دو ماه به ازدواج ختم شد. حضور میترا در زندگی من مثل یک معجزه بود. معجزه‌ای دردناک که درمانی بزرگ را با خود داشت. طبق روال عادی میترا هم مثل بقیه تازه واردها همان روزهای اول با داستان قدیمی دایی منصور آشنا شد. برخلاف بقیه ریز و درشت داستان را پرس و جو می‌کرد. برایش تعریف کردم که خیلی سال پیش، ما پدربزرگی متمول داشتیم. زمین‌های اطراف تهران و چند قصابی در مرکز شهر و کلی خرت و پرت دیگر دارایی‌های او بود اما از بد روزگار عمرش به دنیا کم بود و در حالی که تنها ۳۸ سال داشت و از یک زن عقدی و یک زن صیغه‌ای هشت بچه داشت، دار فانی را وداع گفت. بیماری‌اش به یک هفته نکشید ولی همین مدت کوتاه به او این فرصت را داد که دایی منصور را که در واقع دایی مادرم بود، وکیل و وصی خود بکند و در وصیت‌نامه‌اش قید کند که یک سوم اموالش به خاطر زحمتی که دایی می‌کشد، مال او خواهد بود.

دایی منصور که در آن موقع ۴۵ سال داشت و هنوز زنی اختیار نکرده بود، از روز بعد از فوت پدربزرگ مسئولیت دو خانواده را به عهده می‌گیرد. مادر من آن زمان ۶ ماه داشت و کوچک‌ترین وارث به حساب می‌آمد. دایی منصور اساس کارش را بر عدالت می‌گذارد. هر چند قانون، به بچه‌هایی که ثمره عقد موقت بودند ارثیه‌ای نمی‌داد، دایی اصرار داشت این کار را بکند و همه بچه‌ها از ثروت پدریشان بهره ببرند.

خلاصه اینکه بعد از فوت پدربزرگم، یک بدهی بزرگ پدیدار می‌شود. گویا پدربزرگم در روزهای آخر عمرش معامله‌ای کرده بود که مدارک آن معامله هرگز پیدا نشد و دایی مجبور شد بخش قابل توجهی از زمین‌ها را بفروشد و بدهی را بدهد. جزئیات دیگر خیلی مهم نبود اما نتیجه این مدیریت، از دست دادن اموال به تدریج بود و اینکه به نسل ما هیچ چیز نرسید و مجبور شدیم با یک زندگی کارمندی ساده روزگار بگذرانیم.

این داستان برای تنها کسی که اصلاً توجیه‌پذیر نبود، میترا همسر ۲۷ ساله من بود. به نظرش می‌آمد خانواده ما پر از آدم‌های بیکار و بی‌عرضه‌ای است که دوست دارند همه تقصیرها به گردن کسی باشد که ۴۰ سال پیش فوت کرده و این از نظر او خیلی غیرعادی بود. هر وقت صحبت دایی منصور می‌شد، میترا متوجه تناقضی در حرف‌ها می‌شد و به من یادآوری می‌کرد که این ماجرا بیشتر شبیه یک داستان ساختگی است که زیر سقف آن عدم موفقیت تک تک ما توجیه شود.

دایی منصور از همان ابتدا سهم هشت بچه و دو همسر پدربزرگم را تعیین کرد و قرار شد سهم هر کس خرج خودش شود. دخترها با سهم ارثیه‌شان جهیزیه بخرند و پسرها به انتخاب خودشان آن پول را یا سرمایه کار کنند یا خرج تحصیل. دایی منصور به اموال دست نزد و درست در زمانی که کشور داشت با سرعت بالایی رشد می‌کرد، وارد هیچ معامله یا تجارتی نشد برای همین به نظر ما اموال حیف و میل شد و ارزششان روز به روز کمتر و کمتر شد.

اما میترا چیز دیگری را کشف کرده بود. پسر بزرگ خانواده عشق فرنگ به سرش زده بود. پسر دوم اهل قمار بود. دو زن که مادر بچه‌ها بودند، با هم نمی‌ساختند. یکی از دخترها هوای دانشگاه به سرش زده بود و... به قول میترا آشوب بازاری بوده که اتفاقاً کسی جز دایی نمی‌توانسته آن را سر و سامان بدهد. برای همین ترجیح داده بود با قراردادهایی مثل ترکمن‌چای این خانواده را حفظ کند. قصابی‌ها را به مدت ده سال اجاره داد. زمین‌ها را فروخت و پول آن را در حساب بانکی خودش گذاشت و حاضر نشد به قیمت زیاد کردن اموال، ریالی از این ارثیه را به خطر بیندازد.

مادرم همیشه تعریف می‌کرد که حتی برای گرفتن پول قلم و کاغذ باید به او حساب پس می‌دادند. دایی بزرگم که برای ادامه تحصیل به خارج رفته بود، مجبور شد درسش را نیمه کاره رها کند و به ایران برگردد چرا که دایی بهش گفته بود سهم ارثیه‌اش تمام شده و دیگر پولی در کار نیست.

اما میترا با کنجکاوی ذاتی که دارد سر تا ته این داستان‌ها را در آورد. دایی من هفت سال در فرانسه بود اما نتوانسته بود یک لیسانس ساده بگیرد و خودش پول‌ها را هدر داده بود. آن یکی دایی‌ام که به زندان افتاد، به خاطر قمار بود نه دایی منصور. مادربزرگم همه طلاهایش را فروخت تا پسرش را از زندان در بیاورد. مادر من جهیزیه‌اش را در ازدواج اولش از دست داد و وقتی طلاق گرفت، آن جهیزیه هیچ ارزشی نداشت. بقیه هم همین طور.

حالا یک وقت‌هایی به اصرار میترا می‌روم مسجد فیروزآبادی سر قبر دایی منصور. به من می‌گوید از او حلالیت بطلبم چرا که بنده خدا هر کاری کرده که این خانواده متلاشی نشوند و همه به حقشان برسند ولی هیچ کس عرضه این ارثیه را نداشته.

حق با اوست. حالا که می‌بینم خودمان باعث و بانی بدبختی خودمان بودیم، بیشتر مراقب تصمیماتم هستم. اتفاقاً راه‌های درست‌تری را هم انتخاب می‌کنم. چقدر خوب است اگر همه بتوانند صادقانه مسئولیت زندگی خودشان را به عهده بگیرند.

■

هر گاه بتوانیم بعد از شکست لبخند بزنیم شجاع هستیم ● آبراهام لینکلن

سیدهاشم هوشی سادات



سیر تحولات ایران



از قاجار تا انقلاب (۲۸)

جنگ جهانی اول و تحمیل مشکلات بر ایران

در جریان جنگ اول جهانی (۱۹۱۸ـ۱۹۱۴) مشکلات فراوانی برای ایران ایجاد شد. قحطی، ناامنی، بیماری وبا و... همراه با حضور ارتش های بیگانه، موجودیت دولت مرکزی ایران را عملاً مورد تهدید قرار داد. این مشکلات در شرایطی به وجود آمد که ایران موضع بی‌طرفی خود در جنگ را رسماً اعلام کرده بود. البته مجلس های دوم و سوم نیز که پس از استبداد صغیر تشکیل شده بودند، برای حفظ استقلال ایران تلاش می کردند. ولی عمق مشکلات فراتر از توان و کلای ملت بود.

تشکیل دولت در تبعید

مستوفی الممالک نخست وزیر برای مقابله با تهدیدات، ایده انتقال دولت مرکزی از تهران به اصفهان را مطرح کرد. با توجه به اینکه احمدشاه تازه به سلطنت رسیده و دوران نایب السلطنه بودن "عضدالملک و بعد ناصر الملک" به پایان رسیده بود و کنترل کامل بر اوضاع نداشت، با پیشنهاد ملیون به رهبری آیت‌ا... سید حسن مدرس، مسئله مهاجرت به قم و سپس کرمانشاه با هدف تشکیل دولت ملی در تبعید، کمیته دفاع و تشکیل حکومت موقت ملی مطرح شد، تا در صورت به خطر افتادن دولت مرکزی، دولت ملی در تبعید از استقلال ایران صیانت کند. (تاریخ مختصر احزاب سیاسی ـ ملک الشعرا)

صیانت از استقلال ایران

با این تدبیر ملیّون و دفاع از استقلال و تمامیت ارضی ایران، در شرایطی که با پایان جنگ اول جهانی، وقوع انقلاب بلشویکی در روسیه به سال ۱۹۱۷ و انعقاد قرارداد ۱۹۱۹ انگلیس و ایران، تهدیدات فزاینده‌ای کشورمان را در معرض آسیب جدی قرار داده بود، از منافع مردم ایران تا حدودی صیانت و حفاظت شد. از سوی دیگر قراردادهای ۱۹۰۷ـ۱۹۱۵ و ۱۹۱۹ به معنای اشغال رسمی کشور توسط روس و انگلیس و بروز تهدیدات جدی علیه ایران بود که در شرایط پس از استبداد صغیر و وقوع جنگ اول جهانی، مطرح شد، ولی در مجموع با همت آزادیخواهان در سراسر ایران تا حدودی رفع شد.

قیام‌های مردمی و اصلاح طلبانه

به موازات این تلاش ها، یک سری جنبش های مردمی نیز با هدف حفاظت از استقلال ایران به وقوع پیوست که با رشادت فرزندان مومن و غیور ایران علیه سلطه بیگانگان همراه بود و پاسخ عملی به نیات منفی دول اشغالگر و استعمارگر به شمار می رفت.



تصویر میرزا کوچک خان جنگلی

این تلاش های سیاسی ـ نظامی در شرایطی انجام شد که دولت مرکزی در نهایت ضعف بود و احمدشاه قادر به کنترل اوضاع نبود و امنیت ملی ایران در معرض تهدید جدی قرار گرفته بود. همچنین با وقوع انقلاب کمونیستی در روسیه و یکه تازی انگلیس در ایران، علی رغم شکست لندن در تحمیل قرارداد ۱۹۱۹ به ایران، بریتانیا درصدد روی کار آوردن دولتی قوی و متمرکز در تهران بود تا بتواند بیش از پیش حافظ منافع این کشور در ایران و منطقه باشد و امنیت هند را به عنوان قطب و محور منافع استعماری انگلیس حفظ کند. این هدف اساسی لندن، در جریان کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ هـ ش شکل عملی به خود گرفت. در فاصله سال های نزدیک به کودتا و تغییر سلطنت که حجم توسعه طلبی سیاسی انگلیس در ایران رو به فزونی بود، چند جنبش مردمی در نقاط مختلف ایران به وقوع پیوست:



تصویر هیأت حکومت موقتی مهاجران موقع جنگ بین المللی (۱۳۳۲هـ‌ق)

قیام تنگستان

قیام مردم و عشایر غیور تنگستان و دشتستان و بوشهر به رهبری رئیس علی دلواری و شیخ حسین چاکوتاهی معروف به سالار اسلام که دلاوری ها کردند و ضربات سنگینی بر بیگانگان وارد آوردند.

حرکت سیاسی تهران

قیام سیاسی علیه قرارداد وثوق الدوله (۱۹۱۹م) در تهران به رهبری آیت‌ا... مدرس و سایر آزادیخواهان و نمایندگان مجلس شورای ملی.

جنبش جنگل

نهضت جنگل به رهبری میرزا کوچک خان جنگلی در گیلان. "تعقیب ایده اتحاد اسلام به تبعیت از برنامه سید جمال الدین اسدآبادی، مقابله با نفوذ روزافزون انگلیس در ایران و اخراج نیروهای بیگانه و حفظ استقلال ایران" از جمله اهداف این نهضت بود. (سردار جنگل، ابراهیم میرفخرایی).

قیام خیابانی

قیام شیخ محمد خیابانی در آذربایجان. وی که در مجلس دوم نماینده مردم تبریز بود، مبارزات عملی خود را با قرارداد ۱۹۱۹ آغاز کرد و با پیاده شدن قوای شوروی در بندر انزلی نیز به شدت مخالف بود. از فقدان قدرت مرکزی به شدت رنج می برد و هدفش حفظ استقلال ایران و مقابله با استیلای بیگانگان بود. (رقابت روسیه و غرب در ایران ـ ص ۱۰۳)

قیام کلنل پسیان

قیام کلنل محمدتقی خان پسیان در خراسان. وی در جریان جنگ اول جهانی فرمانده ژاندارمری ایران بود و در عملیات نظامی علیه انگلیس و روس در قزوین، همدان و کرمانشاه حضور داشت. در دولت مشیرالدوله به فرماندهی ژاندارمری خراسان منصوب شد و افسر شجاع و وطن دوستی بود و افکار آزادیخواهانه داشت و مورد توجه مردم بود.

این قیام ها که با هدف مقابله با استیلای بیگانگان در ایران به وقوع پیوست، تماماً سرکوب شد و رهبران جنبش توسط استبداد وابسته به استیلای خارجی به قتل رسیدند و حرکت مردم در ظاهر مهار شد.

ایران در آستانه کودتای ۱۲۹۹

با توجه به خروج موقت روسیه شوروی از رقابت های منطقه‌ای به علت انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و ضعف دولت مرکزی در تهران و استراتژی انگلیس با هدف مقابله با توسعه کمونیسم در منطقه و حفاظت از هند، و اهمیت روزافزون نفت در معادلات جهانی از اواخر دهه ۱۲۹۰ شمسی ـ ۱۹۲۰م، استراتژیست های بریتانیایی به جمع بندی ایجاد دولت متمرکز و قوی در ایران برای حفظ منافع، استیلا و اقتدار خود رسیدند و برای شناسایی فردی که بتواند در راستای تحقق این

اهداف گام بردارد، تلاش جدیدی را آغاز کردند. هرمان نورمان وزیر مختار و ژنرال آیرون ساید فرمانده قوای نظامی انگلیس در ایران مامور عملی ساختن این استراتژی بودند.

تلاش برای کودتا

علی رغم اینکه در سال‌های دهه ۱۲۹۰ هـ ش عمدتاً سیاسیون ملی مانند "مستوفی الممالک" و "مشیرالدوله" منصب نخست وزیری را به عهده داشتند، ولی وزیر مختار و آیرون ساید، از میان سیاسیون "سیدضیاء الدین طباطبایی" سیاستمدار جوان و جویای نام و شهرت و مدیر روزنامه "رعد" را برای رهبری شاخه سیاسی کودتا و سرهنگ رضاخان میرپنج فرمانده فوج قزاق قزوین را برای هدایت شاخه نظامی انتخاب کردند.


تصویر سیدضیاءالدین طباطبایی

زمینه سازی کودتا

وزیر مختار و ژنرال آیرون ساید در ملاقات ۲۸ مهر ۱۲۹۹ با مشیرالدوله نخست وزیر با وی اتمام حجت کردند که فرماندهی دیویزیون قزاق را که هنوز به وسیله افسران روس سفید اداره می‌شد، تحویل افسران انگلیسی بدهد. در غیر این صورت انگلستان کمک مالی خود را به ایران قطع خواهد کرد.

مشیرالدوله زیر بار نرفت و به طور متقابل از دولت انگلیس خواست که به حساب‌های معوقه شرکت نفت جنوب رسیدگی کرده و حق السهم ایران بابت عواید نفت را که تا آن تاریخ دیناری پرداخت نشده بود، بپردازد. انگلیسی‌ها در مقابل سرسختی نخست وزیر ایران، صد هزار تومان کمک ماهانه خود را به نیروی قزاق قطع کردند و در نتیجه قوای قزاق که بدون حقوق و خرجی مانده بود، از جبهه گیلان عقب نشینی کرد. (تاریخ روابط خارجی ایران ـ عبدالرضا هوشنگ مهدوی ـ ۳۶۷) در پی بروز این تحولات مشیرالدوله در ۳ آبان ۱۲۹۹ ـ ۲۵ اکتبر ۱۹۲۰ ـ استعفا کرد.

احمدشاه سردار منصور مشهور به سپهدار رشتی را مامور تشکیل دولت کرد. او فرمانده روسی قزاق را عزل و سردار همایون را به جای وی منصوب کرد. لندن از اینکه یک افسر انگلیسی به فرماندهی فوج قزاق منصوب نشد، به شدت ناراحت و مصمم به اقدام جدی و عملی توسط رهبران "شاخه سیاسی و نظامی کودتا" گردید.

آخرین هشدار

دولت انگلیس به دولت ایران در ۲۲ نوامبر ۱۹۲۰ رسماً اطلاع داد که صد هزار تومان کمک برای پرداخت حقوق قزاق‌ها را برای همیشه قطع نموده و ارتش انگلیس از ایران خارج می گردد و به اتباع انگلیسی مقیم ایران نیز امر شد که آماده عزیمت از این کشور شوند.

با وقوع این فعل و انفعالات موجی از نگرانی هیأت حاکمه ایران را فرا گرفت.

سفیر انگلیس در ابتدای زمستان ۱۲۹۹ با احمدشاه ملاقات و ضمن شرح وقایع، ضرورت برقراری امنیت را به وی یادآور شد.

در قزوین نیز چند دور مذاکره میان ژنرال آیرون ساید با رضاخان میرپنج و سیدضیاءالدین طباطبایی به عمل آمد و توافقات لازم برای حرکت بعدی انجام شد.

در نهایت در اواسط فوریه ۱۹۲۱/بهمن ۱۲۹۹/ سرهنگ رضاخان در رأس قوای ۲۵۰۰ نفری قزاق با هشت عراده توپ و ۱۸ مسلسل سنگین در معیت سید ضیاء آماده حرکت به سوی تهران شد.

نگرانی احمد شاه

انتشار خبر حرکت نیروهای قزاق به سمت تهران، احمد شاه و هیأت وزراء را به شدت نگران کرد. سردار همایون فرمانده دیویزیون قزاق مامور مذاکره با شورشیان شد. سیدضیاء و رضا خان از انجام مذاکره با سردار همایون خودداری و به وی گوشزد کردند که اصل مطالب و اهداف خود را در تهران با هیأت حاکمه در میان خواهند گذاشت. بدین ترتیب بر عمق نگرانی احمدشاه و هیأت حاکمه افزوده شد.

ورود به تهران

سرانجام در سحرگاه سوم اسفند ۱۲۹۹ هـ ش، فوج سه هزار نفری قزاق به فرماندهی رضاخان میرپنج بدون مقاومت جدی مدافعان مرکز وارد تهران شدند. آنان در گام اول تلگراف خانه، تلفن خانه، پلیس و ژاندارمری را اشغال کردند و سپس با زندانی کردن ۸۰ تن از رجال سیاسی و روزنامه نگاران، پایتخت را در اختیار گرفتند. قوای مدافع مرکز هم که از اوضاع سیاسی و اجتماعی دل خوشی نداشتند، مقاومت جدی نکردند و نیروی قزاق توانست تقریباً بدون زد و خورد مهمی کنترل اوضاع را به عهده بگیرد. در ابتدای ورود قزاق‌ها به تهران سپهدار نخست وزیر هیأتی را برای مذاکره فرستاد و چون قدرت انجام کار دیگری نداشت، بلافاصله اعلام حکومت نظامی کرد. ولی چون کار از کار گذشته بود، از نخست وزیری استعفا کرد و به سفارت انگلیس در تهران پناهنده شد.

ایران در چهار کهکشان ارتباطی ـ ج ۲

دولت جدید

احمدشاه که در برابر عمل انجام شده قرار گرفته بود، پس از ملاقات با وزیر مختار انگلیس و توصیه وزیر مختار به وی که نگران نباشد و با کودتاچیان همکاری کند، فرمان نخست وزیری را به نام سیدضیاءالدین طباطبایی صادر کرد و رضاخان میرپنج را با لقب "سردار سپه" به ریاست دیویزیون قزاق و فرماندهی کل قوا منصوب کرد.


تصویر حسن پیرنیا ـ مشیرالدوله

آگاهان سیاسی از ابتدا می‌دانستند که محور اصلی قدرت در کودتای ۱۲۹۹ رضاخان است، کما اینکه تحولات بعدی و سقوط کابینه سیدضیاء پس از یکصد روز و قدرت روزافزون سردار سپه تا مرحله خلع سلطنت قاجاریه در سال ۱۳۰۴ هـ ش و آغاز حکومت پهلوی، این مسئله را ثابت کرد. انگلیس نیز در عمل نشان داد که برای تحقق این هدف استراتژیک گام به گام عمل کرده تا بتواند اهداف داخلی و منطقه‌ای خود را اجرایی و عملیاتی کند.

سیدضیاء در آغاز کار ضمن اینکه تمایل خود را به الغای قرارداد ۱۹۱۹ وثوق‌الدوله برای اثبات موضع ضداستعماری‌اش نشان داد، رجال سیاسی را که از ابتدای مشروطیت زمام امور را در دست داشتند، بازداشت کرد.

همین اقدام عجولانه و نابخردانه، زمینه ساز بروز مشکلات سیاسی جدید و در نهایت سقوط کابینه یکصد روزه وی در خرداد ۱۳۰۰ هـ ش شد. زیرا هم پایگاه اجتماعی‌اش خدشه‌دار شد و هم احمدشاه و کل هیأت حاکمه به طور طبیعی از او دل خوش نداشتند و رضاخان هم رقیب سیاسی تمام عیار او به حساب می‌آمد. لذا همه عوامل برای حذف وی از قدرت آماده و فراهم بود.


تصویر وکلای دوره چهارم مجلس شورای ملی

حمیده اخوان

خوراکی‌های سم زدا

سم زدایی از بدن روشی است که در سراسر جهان به طرق مختلف انجام می‌شود. سم زدایی یعنی استراحت دادن به بدن و پاکسازی آن. با دفع سموم، بدن در برابر بیماری‌ها مقاوم می‌شود. تغذیه هم می‌تواند به این پاکسازی کمک کند. در مطلب زیر به چند ماده خوراکی که در واقع جزو بهترین گزینه‌ها برای حفظ سلامت و سم زدایی بدن هستند اشاره می کنیم.



فلفل دلمه ای: ویتامین C این سبزی حدود ۳ برابر پرتقال است. ویتامین C، سموم را به ماده قابل هضم تبدیل می‌کند.

برگ‌های شلغم: آنتی اکسیدان‌ها و سولفورهای این گیاه حاوی ماده مغذی است. آنزیم‌ها را فعال و تنظیم و از بدن سم زدایی می‌کند.

خیار: ۹۵ درصد این گیاه آب است و در حالی که ماده مغذی بدن را تامین می کند، باعث قلیایی شدن بدن هم می‌شود.

گریپ فروت: کاهش دهنده کلسترول است و از بروز سنگ کلیه پیشگیری و علاوه بر این به سیستم گوارشی نیز کمک می‌کند.

مرکبات: سرشار از ویتامین C است. به عنوان آنتی اکسیدان طبیعی عمل می کند.

شاهی: رادیکال‌های آزاد را از سلول‌ها دور نگه می‌دارد، آنزیم‌های تمیز کننده کبد را فعال می‌کند.

دانه آفتاب گردان: سلنیم و ویتامین E زیاد آن به کبد برای سم زدایی کمک می کند و مانع تراکم کلسترول می شود.

غلات سبوس دار: سرشار از فیبر غیر قابل حل، در نتیجه معده به طور منظم تخلیه می شود که برای سم زدایی بدن بسیار مفید است.

گردو: حاوی روغن‌های سالم امگا ۳ است که برای سم زدایی از بدن لازم است.

ماش: به آسانی هضم می‌شود و باقی مانده سموم را از دیواره‌های روده جذب می‌کند.

کلم بروکلی: علاوه بر اینکه ویتامین‌های فراوان به بدن در دفع سموم کمک می‌کند.

عدس: سرشار از فیبر. در دفع سموم به بدن کمک می کند. میزان کلسترول را کاهش می‌دهد.

آرتیشو: سرشار از سینارین که تولید صفرا را افزایش می دهد.

زردچوبه: عملکرد کبد را برای سم زدایی فعال می‌کند.

سیر: کبد را تحریک می کند تا تولید آنزیم‌های سم زدا را بیشتر کند.



چرا همراه غذا آب ننوشیم؟

نوشیدن آب همراه با غذا موجب اختلال در عمل هضم می‌شود.

اما نوشیدن آب حدود ۲ ساعت بعد از غذا می‌تواند مفید باشد.

در طب سنتی، آب خوردن پس از غذا یا همراه یا قبل از غذا منع شده است.

بهتر است از حدود ۱۵ تا ۲۰ دقیقه مانده به غذا و ۱ تا ۲ ساعت پس از غذا، آب استفاده نشود و تنها غذا سر سفره گذاشته شود و آب سر سفره نباشد.

در مجموع در طب سنتی به شدت توصیه شده که انسان فقط از یک نوع خوردنی سر سفره استفاده کند، زیرا معده باید در یک زمان فقط مشغول یک نوع خوردنی یا آشامیدنی باشد تا قوای هضم بتوانند کار خود را به خوبی انجام دهند و از آن غذا انرژی آزاد شود.

اگر همراه یا قبل و بعد از غذا آب بنوشیم و حجم آن هم زیاد باشد (۱ تا ۲ لیوان) این آب با غذای خورده شده مخلوط می‌شود و باعث رقیق شدن غذا و سرد شدن داخل معده می‌شود و از آنجا که هضم انسان نیاز به حرارت دارد، عمل هضم مختل می‌شود.

در علم امروز هم گفته می‌شود که با این کار، شیره‌های گوارشی رقیق می‌شوند و شیره‌های گوارشی باید غلیظ باشند. اما با نوشیدن آب، این شیره‌های گوارشی رقیق می‌شوند و نمی‌توانند عملیات هضم را خوب انجام دهند و در نتیجه شخص دچار سوءهاضمه می‌شود. به همین دلیل فرد با وجود خوردن غذای خوب، انرژی ندارد و بیشتر دچار پف بدن، چاقی، افزایش اندازه و سنگینی می‌شود.

با نوشیدن آب همراه با غذا ممکن است شخص دچار نفخ، ریفلاکس، سنگینی پس از غذا خوردن و سنگینی سر، دل‌پیچه، اسهال و دفع غذا از سیستم گوارش به صورت هضم نشده، شود. گاهی نیز به دلیل اینکه روند هضم غذا به درستی انجام نمی‌شود و غذای معده به موقع تخلیه نمی‌شود، در فرد تهوع ایجاد می کند.

اگر شخص تشنه شود، تا حد امکان باید جلوی تشنگی خود را بگیرد، یا ابتدا تشنگی خود را رفع کند و نیم ساعت بعد غذا بخورد یا تحمل کند. بعد از حداقل ۱ تا ۱.۵ ساعت از غذا خوردن فرد می‌تواند آب بنوشد.

برای افرادی که معده‌های گرم دارند، گاهی اجازه داده می‌شود که بعد از غذا مقدار کمی آب خنک بنوشند تا معده آنها را متعادل کند که این هم در جهت تقویت هضم است.

در افرادی که معده‌های سرد یا رطوبتی دارند، عارضه آب خوردن همراه یا بلافاصله قبل و بعد از غذا به مراتب بیشتر است. اگر تشنگی به این افراد خیلی غلبه کند و بخواهند همراه یا بلافاصله بعد از غذا آب بنوشند، باید حجم آب خیلی کم و خنک باشد، چون آب خنک تشنگی را زودتر از بین می‌برد و باید جرعه جرعه و آهسته هم نوشیده شود.

هر چه حجم آب نوشیده شده همراه غذا بیشتر باشد، ضرر آن هم بیشتر است. در حالی که نوشیدن آب حدود ۲ ساعت بعد از غذا می‌تواند مفید باشد، زیرا به دفع فضولات ایجاد شده به دنبال عمل هضم از معده و روده کمک می‌کند.

دکتر محمد تحویل‌زاده- پژوهشگر طب سنتی

سقای میمک

ماشین تانکر آب بود که در آتش می‌سوخت. وقتی از ماشین پیاده شد، زانوهایش می‌لرزید و نمی‌توانست راه برود. در دل خدا خدا می‌کرد که فرهاد آسیبی ندیده باشد

ارتفاعات "میمک" در غرب استان ایلام واقع شده است. سراسر منطقه پوشیده از شیارها و پستی بلندی‌های بسیار است که پراکندگی آنها شکل پیچیده‌ای به منطقه داده است. در دوران دفاع مقدس این ارتفاعات که از دید و تیررس خوبی برخوردار بود و همچنین تسلط قابل توجهی بر بخش وسیعی از خاک عراق داشت، از نقاط سوق الجیشی و با اهمیت نظامی به شمار می‌آمد. در آن دوران **"فرهاد میگونی"** جوانی متین و خوش اخلاق بود که دوران خدمت سربازی‌اش را در این منطقه سپری می‌کرد. او وظیفه آبرسانی به رزمندگان در خطوط مقدم جبهه را بر عهده داشت. فرهاد میگونی از نزدیکی شهر ایلام ماشین تانکر را از آب پر کرده و از جاده‌های پرپیچ و خم کوهستانی و خطرناک، به سوی خط مقدم حرکت می‌کرد و بعضی از روزها برای این که رزمندگان بی آب نباشند، او ناچار بود این مسیر طولانی و سخت را دو بار در طول روز طی کند.

سربازی فداکار و دوست داشتنی

در هوایی ابری محمد ناظری و راننده آمبولانس به همراه سروان صالحی افسر واحد بهداری، برای گرفتن دارو و تجهیزات پزشکی از خط مقدم به سوی شهر ایلام حرکت کردند. از جاده‌های خاکی و پرپیچ و خم به سمت شهر می‌رفتند که از دور ماشین تانکر آب را دیدند که به دلیل سنگینی بار و سربالایی جاده، آهسته آهسته به سمت خط مقدم می‌آمد. محمد ناظری با دیدن ماشین تانکر آب چراغ ماشین را برای فرهاد میگونی روشن و خاموش کرد. فرهاد نیز با تکان دادن دست خود به آنها ادای احترام کرد. ناظری که همچنان از آینه بغل ماشین، دور شدن ماشین تانکر را نگاه می‌کرد؛ خطاب به سروان صالحی گفت: فرهاد از بچه‌های خوب و با معرفت تهران است. سروان نیز حرف ناظری را تائید کرد و گفت: روزی که از مرخصی باز می‌گشتم، او مرا از کنار جاده سوار کرد و تا خط مقدم رساند. ای کاش فقط سیگار نمی‌کشید یا حداقل کمتر می‌کشید. محمد ناظری در جواب سروان گفت: فرهاد میگونی پسر فداکاری است. من بارها شاهد بودم که چگونه در ارتفاعات خطرناک منطقه، با وجود آتش شدید توپخانه دشمن، آب به رزمندگان می‌رساند تا آنها تشنه نباشند.

خدا شما را فرستاده است

محمد ناظری و سروان صالحی وسایل و لوازم بهداری را از شهر تهیه کرده و به سوی خط مقدم به راه افتادند. وقتی که وارد جاده خاکی شدند و چند پیچ و خم و دره را پشت سر گذاشتند، دوباره با ماشین فرهاد مواجه شدند که به دلیل پنچر شدن یکی از چرخ‌های جلو، در کنار جاده متوقف شده بود. فرهاد میگونی به آنها گفت: "خدا شما را برای کمک رسانده". مدتی است که در اینجا مانده‌ام. لطفاً در بین راه به سرگروهبان پاک سرشت اطلاع دهید تا یک تانکر ثابت در عقب وانت تویوتا گذاشته و به اینجا اعزام کند تا آب ماشین تانکر را خالی کنیم. با سنگینی بار و سرازیری جاده نمی‌توان زیر ماشین "جک" زد و چرخ پنچر را تعویض کرد.

در این میان خمپاره‌های دشمن بعثی نیز بی هدف به سمت منطقه آتش می‌ریختند و تلاش ناظری برای بکسل کردن ماشین تانکر و بردن آن به سطحی صاف و امن توسط ماشین آمبولانس نیز بی‌نتیجه بود. ناظری به سمت یگان تعمیر و نگهداری حرکت کرد. خورشید کم کم غروب می‌کرد و شب رفته رفته فرا می‌رسید. در یگان تعمیر و نگهداری در آن زمان متاسفانه راننده‌ای نبود. محمد به ناچار ماشین آمبولانس را به سروان صالحی تحویل داد تا او به خط مقدم برود و خود با وانت تویوتایی که تانکر آب کوچکی در پشت آن قرار داده بودند به سوی فرهاد میگونی حرکت کرد. هوا کاملا تاریک شده بود و سیاهی شب بر منطقه سایه افکنده بود که به محل توقف تانکر رسید. دیدبان عراقی با دیدن نور چراغ ماشین، حجم آتش توپخانه خود را بر روی منطقه بیشتر کرد اما با هر سختی که بود، آنها مقداری از آب تانکر را به تویوتا انتقال دادند. فرهاد به محمد گفت: تا رفت و برگشت تو به مقر و خالی کردن آب، من هم پیچ‌های چرخ را شل می‌کنم تا آماده تعویض شود. ناظری به سمت مقر حرکت کرد و همچنان که در تاریکی شب در جاده در حال حرکت بود، صدای انفجارهای پی در پی در منطقه طنین‌انداز شد و ناظری افکار مبهم و درهمی در ذهنش تداعی شد و دلشوره عجیبی برای فرهاد پیدا کرد و به همین دلیل بر سرعت ماشین خود افزود. رفتن و برگشتن او حدود یک ساعت به طول انجامید و زمانی که به نزدیکی محل تانکر رسید، متوجه شد چند ماشین کنار جاده ایستاده‌اند و ماشین دیگری در حال سوختن است.

تا آخرین توان باید ایستاد

ماشین تانکر آب بود که در آتش می‌سوخت. وقتی از ماشین پیاده شد، زانوهایش می‌لرزید و نمی‌توانست راه برود. در دل خدا خدا می‌کرد که فرهاد آسیبی ندیده باشد. چند نفری را دید که در حال خاموش کردن آتش هستند. اما اثری از فرهاد میگونی نبود. به یاد چرخ پنچر شده ماشین افتاد و سریع خود را به جلوی ماشین تانکر رساند. ناگهان نگاهش به بدن نیمه سوخته فرهاد میگونی در زیر ماشین افتاد. شاید فرهاد با شنیدن سوت خمپاره می‌خواست در زیر ماشین پناه بگیرد. شاید هم او در تلاش بود تا چرخ‌ها را یک تنه بیرون بکشد. ناظری زبانش بند آمده و بغض راه گلویش را بسته بود. هر چقدر تلاش کرد تا فریاد بزند نتوانست و در حالی که اشک می‌ریخت با صدایی لرزان گفت: این ماشین متعلق به گروهان آنهاست و راننده‌اش در زیر چرخ جلوی ماشین گیر کرده. آنها بدن فرهاد میگونی را در حالی که پاهایش سوخته بود از زیر ماشین بیرون کشیدند. ترکش خمپاره پشت سر فرهاد را شکافته بود. فرهاد میگونی فقط بیست روز دیگر از خدمت سربازیش باقی مانده بود، محمد ناظری احساس می‌کرد که به جای اشک از چشمانش خون جاری شده و در همین حال به چهره مهربان فرهاد خیره شده بود. گویی او سالهاست که به خواب رفته بود. دلاوری که تا لحظه پایان زندگیش تلاش کرد تا همرزمانش تشنه نمانند، یادش گرامی باد.



مغز ما یک دینام هزار ولتی است که متأسفانه اکثرمان بیش از یک چراغ موشی از آن استفاده نمی‌کنیم

● ویلیام جیمز

ماجراهای خواستگاری

وقتی فکر می‌کردم ازدواج ساده است

کورش کاشانی



گفتم فردا می‌روم خواستگاریش. محسن خندید و گفت: "فکر می کنی زن گرفتن به همین سادگیه؟"

حق با او بود. به همین سادگی نبود. سال ۱۳۳۹، من و محسن از همه دنیا فارغ و در کمال خوش‌بینی به تهران آمده بودیم که در اداره گمرک تهران استخدام شویم. با هزار امید در خیابان‌های پر سر و صدای تهران راه می‌رفتیم و از آینده حرف می‌زدیم. محسن می‌گفت یک سال که کار کرد و پولش را جمع کرد، برمی‌گردد شهرمان و با هر دختری که مادرش برای او انتخاب کرده باشد، ازدواج می‌کند. من هم گفتم یک سال که پولم را جمع کردم می‌روم خواستگاری دختر دایی‌ام که در تهران زندگی می‌کرد و من شب‌ها بعد از کار به خانه آنها می‌رفتم. دایی اتاقی در انتهای حیاطشان برایم آماده کرده بود که آنجا بمانم. محسن از اولش هم می‌گفت دختر دایی‌ام به درد من نمی‌خورد. او دنبال شوهر پولدار است و با یک کارمند تازه استخدام شده ازدواج نمی‌کند. اما من هزار امید داشتم و به حرف‌های محسن هم اهمیتی نمی‌دادم. به ماه نکشیده بود که یک روز وقتی از سر کار برمی‌گشتم سایه دو نفر را دیدم که از ته کوچه می‌آمدند و تا مرا دیدند، یکی از سایه‌ها پیچید توی بن‌بست و آن یکی سایه تند تند جلو آمد. شهین کتاب به دست در زیر چراغ کوچه ایستاد و سرش را پایین انداخت و گفت: "سلام پسر عمه."

صدایم را کلفت کردم و از او پرسیدم آن یکی کجا رفت و کی بود. گفت برادر دوستش بوده که چون دیر وقت است و تاریک، او را تا خانه رسانده است. وارد خانه که شدیم، برای اینکه به من ثابت کند دروغ نگفته، رو به زن‌دایی کرد و گفت: "تنها نیومدم. هاشم مرا تا اینجا رساند."

زن‌دایی هم که سرش گرم کار خودش بود، هیچ جوابی نداد. روز بعد به محسن گفتم باید خواستگاری را جلو بیندازم. هیچ دوست ندارم مرد غریبه‌ای با زن آینده من توی کوچه راه برود. محسن خندید و برایم توضیح داد زن گرفتن به این آسانی نیست و....

چند روزی گذشت تا بالاخره با این پا و آن پا کردن موضوع را غیر مستقیم به دایی گفتم و دایی رک و مستقیم و صریح جواب رد داد و از من خواست بگردم اتاقی برای خودم پیدا کنم. گفت جلو در و همسایه خوبیت ندارد که دختر و پسر نامحرم در یک خانه بمانند.

حق با محسن بود. هم جواب رد شنیدم و هم بی‌خانه شدم. اتاقی اجاره کردم. دیگر از غذاهای خوشمزه زن‌دایی خبری نبود. روزها سپری می‌شد و من در عشق ناکامم می‌سوختم و دلشکسته بودم. در یک چشم به هم زدن یک سال گذشت. محسن رفت شهرمان و انگشتر به دست برگشت. گفت عروسی ماند برای تابستان. نامه‌های عاشقانه می‌نوشت و احساس می‌کرد خوشبخت‌ترین مرد دنیاست. وقتی به او نگاه می‌کردم،

در پیچ و خم دادگاه

تصمیمی که به ما آرامش داد

راشین مختاری



همه چیز را تقسیم کردیم. سوپرمارکت را من برداشتم. خانه و ماشین را دادم به شیوا. مهریه را نگرفت، در عوض هر ماه ۲۰ درصد از سود سوپرمارکت را به او می‌دهم. قرار شد دخترم با او زندگی کند و پسرها با من. روزهای جمعه هم بچه‌ها را جابجا می‌کنیم. یعنی پسرها با شیوا می‌مانند و دخترم می‌آید پیش من. پس‌انداز زندگی‌مان را هم من برداشتم تا بتوانم خانه‌ای اجاره کنم و مقداری وسیله بخرم. شیوا قول داده در خرید وسایل کمکم کند. اینجوری یک زندگی آبرومند خواهم داشت.

بعد از شانزده سال، با داشتن سه بچه ۱۴ ساله، ۱۲ ساله و ۹ ساله، داریم از هم جدا می‌شویم. پیشنهاد طلاق را او داد ولی من هم اعتراضی نکردم. ما به درد هم نمی‌خوردیم و در این میان بچه‌ها حسابی داشتند گیج می‌شدند. شانزده سال پیش وقتی با هم ازدواج کردیم، ظاهراً اینقدر با هم اختلاف نظر نداشتیم ولی با گذشت زمان کار به جایی رسید که دیگر نمی‌توانستیم همدیگر را تحمل کنیم. بچه‌ها هم این وسط گیج مانده بودند معطل که کی درست می‌گوید و کدام یک غلط.

خدا می‌داند چقدر سختی کشیدیم. همدیگر را تحقیر کردیم. به هم افترا زدیم. حرمت‌ها را شکستیم و دست آخر آمدیم دادگاه تا همه چیز را تمام کنیم. نمی‌دانم بگویم حالم خوب است یا نه. به هر حال شانزده سال عمری است که نمی‌شود راحت از آن بگذریم.

وقتی من و شیوا با هم آشنا شدیم، او دختر ۲۰ ساله‌ای بود که تازه در یک دفتر حقوقی به عنوان منشی استخدام شده بود و من یک پسر ۲۸ ساله بودم که در اولین معامله‌ام کلاه سرم رفته بود و آمده بودم به دفتر حقوقی تا راهنمایی بگیرم. همان جا شیوا را دیدم و پسندیدم و مادرم رفت خواستگاری. در آن زمان یک کلاهبردار همه سرمایه من را بالا کشیده بود. عروسی را یک سال عقب انداختیم تا من کار و بارم را از سر بگیرم.

خدا را شکر همه چیز درست شد. یک مغازه کوچک باز کردم و از صبح تا شب کار می‌کردم. بعد از عروسی، شیوا پیشنهاد داد همه طلاهایی را که در عروسی کادو گرفته، بفروشد و به من بدهد تا یک سوپرمارکت بزرگ‌تر راه بیندازم. فداکاری بزرگی بود. بهش اطمینان دادم این لطف بزرگش را فراموش نمی‌کنم.

چند وقت بعد گفت می‌خواهد دانشگاه برود. من بی‌هیچ اعتراضی قبول کردم. شیوا باردار بود که رفت دانشگاه. با به دنیا آمدن بچه درس خواندن سخت شده بود ولی من همه تلاشم را کردم. خیلی‌ها مثل مادرم به من اعتراض می‌کردند که چرا زنم به جای

در کارم ترفیع گرفتم و درست روزی که خبر ترفیعم را گرفتم، دایی آمد محل کارم و برای عقدکنان شهین در آخر هفته دعوتم کرد

می‌دیدم او زندگی را خیلی بهتر از من می‌شناسد. در کارم ترفیع گرفتم و درست روزی که خبر ترفیعم را گرفتم، دایی آمد محل کارم و برای عقد کنان شهین در آخر هفته دعوتم کرد. طعم شیرینی ترفیع چنان تلخ شد که نمی‌توانستم جلو گریه‌ام را بگیرم. اول فکر کردم نباید در مراسم شرکت کنم اما به اصرار محسن کت و شلوار و کراوات پوشیدم و راهی خانه دایی شدم.

وقتی رسیدم، از ساز و آواز و چراغانی هیچ خبری نبود. خانه سوت و کور بود. اول فکر کردم تاریخ را اشتباه متوجه شدم ولی زن دایی برایم توضیح داد که روز قبل بهشان خبر داده‌اند که داماد در شهرستان زن و بچه دارد و به طمع مال دایی از دختر یکی یک دانه‌اش خواستگاری کرده. می‌گفت شهین خودش را در اتاقش حبس کرده. دایی هم صدای رادیو را بلند کرده بود که هیچ صدای دیگری را نشنود. زن دایی آهی کشید و برایم درد دل کرد. گفت که این سومین خواستگار شهین است که به بهانه‌های مختلف به هم می‌خورد. می‌گفت این بداقبالی تنها دخترش را نشان می‌دهد و....

من هم درد دلم باز شد و گله کردم که دایی مرا قابل ندانست و.... زن دایی که روحش از این ماجرا خبر نداشت، گفت که با وصلت من و شهین هیچ مشکلی ندارد و چه کسی بهتر از من که از بچگی مرا می‌شناسند و به پاکی من ایمان دارند. نمی‌دانم چرا بارقه‌ای از امید در دلم جوانه زد. شامم را تنها خوردم و به خانه‌ام برگشتم. به محسن گفتم: "وقتش رسیده یک بار دیگر خواستگاری کنم."

محسن گفت: "عجله نکن مرد مومن."

عصبانی شدم. خودش روزی نبود که از نامزدش نامه نداشته باشد. هر تعطیلی که بود، می‌کوبید می‌رفت شهرستان تا نامزدش را ببیند، آن وقت من تک و تنها سر می‌کردم. تازه از من صبوری هم می‌خواست.

هفته بعد که رفتم خانه دایی باز موضوع خواستگاری را پیش کشیدم. دایی گفت نه. زن دایی گفت هر چه شهین بگوید. دو ماه بعد، مادرم به تهران آمد و بعد از چند روز چک و چانه بالاخره رضایت دایی را گرفت.

سال ۱۳۴۱ جشن عروسی ما برگزار شد. به خواست دایی، در خانه آنها زندگی‌مان را شروع کردیم. من در کارم مدام ترفیع می‌گرفتم و با هر ترفیع، دایی مدتی با من خوش اخلاق می‌شد. حالا بیش از پنجاه سال از زندگی ما می‌گذرد. ما صاحب پنج بچه شدیم. دایی و زن دایی عمر طولانی کردند حتی نتیجه‌های خودشان را هم دیدند.

من و شهین هم پیر شده‌ایم ولی هنوز وقتی به عشق پاکم به او فکر می‌کنم، به صداقت و یکرنگی او نگاه می‌کنم، دلم برای جوان‌ترها می‌سوزد که در حسرت این چیزها می‌مانند. کاش جوان‌ها هم می‌توانستند از جنس ما عاشق شوند و زندگی کنند. ■

خیلی‌ها مثل مادرم به من اعتراض می‌کردند که چرا زنم به جای بچه‌داری و شوهرداری رفته سراغ درس اما من نسبت به او احساس دین می‌کردم

بچه‌داری و شوهرداری رفته سراغ درس اما من نسبت به او احساس دین می‌کردم. برای همین بچه را با خودم می‌آوردم سوپرمارکت و در حالی که به کار مشتری‌ها می‌رسیدم، از بچه هم مراقبت می‌کردم. یک وقت‌هایی مشتری‌ها به من کمک می‌کردند و من هم برای گریه‌های بی‌وقفه بچه از تجربیات آنها استفاده می‌کردم. خلاصه همه محل مرا با پسر بچه چند ماهه‌ام می‌شناختند. بعضی‌ها تحسینم می‌کردند و بعضی‌ها هم به زنم خرده می‌گرفتند که بچه را ول کرده. خلاصه چهار سال گذشت و در حالی که در این میان ناخواسته بچه دوم هم به دنیا آمده بود، شیوا درسش را تمام کرد. فکر می‌کردم سال‌های سخت تمام شده اما اشتباه می‌کردم. او دنبال کار و پیشرفت بود. شیوا عاشق رشته تحصیلی‌اش بود و دلش می‌خواست در راستای همان رشته کار کند. آن روزها فکر می‌کردم تنها اشکال این کار، امورات بچه‌ها است که سخت می‌گذشت در حالیکه چیزهای مهم‌تری داشت عوض می‌شد. او دوستان جدیدی پیدا کرد. بچه‌ها به سن مدرسه رسیده بودند و من اصرار داشتم آنها به مدرسه سر کوچه بروند ولی شیوا دنبال مدرسه دوزبانه و غیرانتفاعی بود.

بردن و آوردن بچه‌ها به عهده من بود. وسط کارم سوپر را به شاگردهایم می‌سپردم، سوار موتور می‌شدم و می‌رفتم دنبال بچه‌ها... اما متوجه شدم این کار اشکالاتی ایجاد کرده. بچه‌ها خجالت می‌کشیدند. شیوا دلخور بود و اصرار داشت برای آنها سرویس بگیریم. اوضاع خیلی پیچیده شده بود. به خودم که آمدم، دیدم سه تا بچه دارم. یک زن دارم که همه به او می‌گویند خانم مهندس و رئیس بخش مهمی از یک کارخانه مواد غذایی است. بچه‌هایم به کلاس پیانو و به مدرسه‌ای می‌روند که پدر و مادرهای بچه‌ها همه از طبقه دیگری هستند و با من که صاحب یک سوپرمارکت بودم، خیلی فرق داشتند!

اختلافات در حدی بود که اصلاً حرف همدیگر را نمی‌فهمیدیم. من تابستان‌ها پسرها را می‌بردم سوپر که کنار خودم کار کنند و شیوا در به در دنبال کلاس تنیس بود و شنا.... مدام با هم بحث و دعوا داشتیم. حس می‌کردم بچه‌ها هر دوی ما را دوست دارند ولی وقتی کنار هم هستیم، اصلاً از این جمع لذت نمی‌برند.

دیگر همه متوجه این اختلافات شده بودند. دست آخر هم شیوا گفت طلاق. گفتم باشد. گفت بچه‌ها مال من. گفتم نه... هر دو روی موضع‌مان ماندیم. دست آخر قرار شد پسرها پیش من باشند و دخترم با او بماند. بچه‌ها هم راضی بودند. شاید ما از معدود خانواده‌هایی هستیم که طلاق می‌تواند به ما آرامش بدهد. ■

شکوفه های زندگی


یسنا دلخوش



کاوه محمدی‌فر



سید امیررضا موسوی زاده



پارسا پیشوا


موسی اکبری

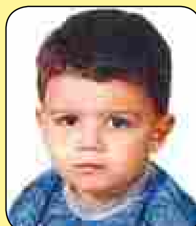

هلما اکبری

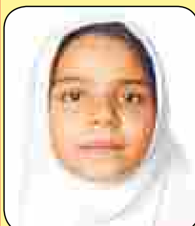

امیرمحمد نیکخو

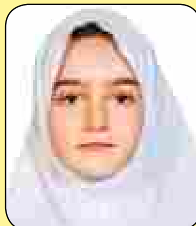

نرگس مرادی


زینب بردبار


متین احدی


امیرعلی بردبار


حدیث بردبار


ستایش عسگری


آرش گودرزی

آزادی عبارت از این است که شخص مجبور نباشد بر خلاف مقررات و قانون، کاری انجام دهد
● مونتسکیو

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

فیلترینگ صدادار

این قانون نانوشته «یا همه یا هیچ» را نمی‌دانیم کدام آدم شیر پاک خورده‌ای در طول تاریخ بشریت، از خودش در آورده؟... این همان رویکردی است که درنهایت و در مصاف با پدیده‌های اجتماعی به دو راهکار می‌رسد: «یا حل، یا منحل»؛ والسلام!

ـ طی شد، تمام!

ـ احسنت.... استثنائاً این یکی را خوب آمدی!

به عنوان مثال، همین قضیه حساس فیلترینگ را از اساس ملاحظه و بلکه مشاهده بفرمایید. در جای خودش می گویند لازم است؛ خب اشکالی ندارد. اما وقتی در یک سایتی، فقط یک مطلب یا یک تصویر ش بالفرض مزخرف و مجرمانه است؛ چرا همه آن سایت باید از بیخ مسدود و سر به نیست گردد؟ چرا کل فضای مجازی را باید با یک چوب راند؟ کمبود چوب داریم مگر؟... الآن کلی چوب داریم دست بعضی‌ها که از طریق رسانه‌های جمعی و مجازی، به صورت آنلاین، همدیگر را چوب کاری می‌فرمایند. آن هم گاه با چوب‌های دوسر طلا!

خوشبختانه یک مدتی است که دم و دستگاه عریض و طویل مخابرات کشور با درک درست همین معنا و مطلبی که فرمودیم و انگشت تأکید روی آن گذاشتیم، بر اهمیت این رویکرد جدید واقف گردیده و در پی اعمال روش‌ها و شگردهایی بر آمده که از رهگذر پیاده کردن آن، ملت منبعد شاهد اجرای یک فیلترینگ هوشمند باشند که رطب و یابس را با هم فیلتر نکند. خشک و تر با هم نسوزند.

وزیر ارتباطات و فناوری اطلاعات: «فیلترینگ هوشمند، قادر به تفکیک محتوای مجرمانه از دیگر بخش‌های سایت‌ها خواهد بود و فقط بخش‌های حاوی محتوای مجرمانه را مسدود می کند.» ـ به نقل از جراید

بسته پیشنهادی: ضمن تأیید و تکرار مجدد مواضع مخابراتی هوشمند جناب دکتر محمود واعظی، رهنمودهای دیگری را در تکمیل عرایض ابتدایی خودمان و رویکرد اعلام شده آقای وزیر، تقدیم مشتاقان می کنیم:

۱ـ شطرنج کاری: هر مورد مجرمانه‌ای که روی سایتی بود، شطرنجی شود. هم حکم یک طرح قشنگ کوبیسمی را دارد، و هم اینکه احتمالاً مورد استقبال جامعه شطرنج بازان قرار می گیرد. توجه به شطرنج در همین حد هم خالی از لطف نیست.

۲ـ فیلترینگ صدادار: هر چند که پاره‌ای از طرح‌ها، به لحاظ زمان اثر گذاری، بعدها صدایش در می آید؛ اما در این مورد خاص استثنائاً می توان خود طرح را صدادار کرد؛ یعنی از نوعی فیلترینگ صدادار استفاده شود. طوری بشود که وقتی کسی وارد یک فضای مجازی مجرمانه شد، سیستم فیلترینگ هوشمند، خودش آژیر بکشد. به این شکل، اطرافیان متوجه می‌شوند و طرف خجالت می کشد و دیگر وارد فضاهای مجازی مجرمانه نمی‌شود. حتی به اصرار دوستان ناباب یا مجهز به ذغال خوب!

۳ـ افزایش سرعت هوشمند: بسیاری هستند که برای رفتن به سایت‌های علمی و پژوهشی، نیاز به سرعت بالای اینترنت دارند تا حوصله شان از هر چه تحقیق و پژوهش است، سر نرود. برای این دسته اشخاص شاید بشود سرعت‌های هوشمندی تعریف کرد که خودش به صورت خود کار و با احساس ضرورت کاربر، بر شدت و قدرت سرعت اینترنتش بیفزاید. الآن یک محقق دانشگاه هم از همان سرعتی استفاده می کند که رایت کننده سی دی سر کوچه ما یا میوه فروشی سر کوچه شما در نارمک!

۴ـ فیلترینگ دو طرفه: به راستی چرا فقط باید از این طرف، یعنی از سوی بیننده، موارد مجرمانه را فیلتر کنیم؟ چرا نباید سیستم فیلترینگ آنقدر هوشمند باشد که موقع گذاشتن مطالب و موارد مجرمانه نیز عمل کند و به فرستنده خاطی اجازه ندهند که مطلب خلافش را روی سایت‌های فضای مجازی بگذارد؟ هر چه زور زد که بگذارد، سیستم پیام بدهد که: «عزیز من، اینجا خانواده نشسته است!» باری؛ مگر مطلب اسید است که بشود راحت پاشید و رفت؟...

رسیدگی به مشکلات در سر کوچه

باخبر شدیم که یکی از مسؤولان زحمتکش سابق، در یک اقدام اساسی و زیربنایی دیگر، میزی در میدان نارمک و زیر پنجره منزل گذاشته تا با مردم ارتباط مشروح برقرار کند و ملت با قرار گرفتن در صف و تحویل نامه‌های خود، برای رفع مشکلاتی که دارند، از وی ـ که نخواستیم نامش فاش شود ـ درخواست کمک می کنند.

ـ احیاناً منظورتان که رئیس جمهور سابق نیست؟

ـ باز تو حرف زدی خروس بی‌محل؟!

ـ آخه زیادی تابلو بود!

ـ تابلو خودتی و هفت جد و آبائت!

عذر می‌خواهم بابت این گفتمان ادبی ناخواسته‌ای که با رفیق کج فهممان در محل کار پیش آمد. حلال زاده، به عوض این که سرش توی کار خودش باشد، مدام در کار بقیه سرک می کشد و اظهار فضل می کند که یعنی ما هستیم. من سرفه می کنم، پس هستم!

به هر حال، این اقدام مردمی یکی از مسؤولان دولت سابق را در خصوص حل مشکلات مردم، به فال نیک می گیریم و امیدواریم که دیگر مسؤولان سابق و لاحق و حال نیز یاد بگیرند. یک دولتی می تواند بیشتر مشکلات مردمش را در زمانی که بر مسند قدرت است حل کند و اگر مختصری چیزی هم باقی ماند، بعداً سر فرصت و حتی سر کوچه شان حل نماید که مشکلی حل نشده روی زمین نماند. چون همان یک مشکل ناچیز را ـ به قول عوام ـ بزنی زمین، هوا میره، نمی‌دونی تا کجا میره!

در راستای کوچه:

"ای که از کوچه معشوقه ما می گذری"

چه شود گر که زماهم دو سه نامه ببری؟

هشت سال حل نشدم مشکل و لاینحل شد

بلکه از دولت آن کوچه بیاید خبری

بسته پیشنهادی: از آنجا که ما از این اقدام جالبناک فوق الذکر خوش خوشانمان شده و از صدر اسلام تا کنون بی سابقه بوده است؛ فلذا عرایض تکمیلی و رهنمودهای ارزنده خود را در این راستا تقدیم می کنیم. باشد که مقبول افتد:

۱ـ تعریض کوچه: نظر به این پیش بینی که ممکن است در روزهای آینده که این خبر منتشر می شود؛ شاهد هجوم سیل آسای مردم یارانه بگیر به این کوچه دلگشا برای حل مشکلات خرد و کلانشان باشیم؛ عاقلانه خواهد بود اگر از همین الآن، شهرداری محترم تهران از محل همان بودجه‌های هنگفتی که سالانه از دولت سابق می گرفت؛ اقدام به تعریض و گشاد کردن کوچه مورد نظر نماید. مونوریل هم احداث شد که چه بهتر!

۲ـ بن بست نبودن: از آنجا که کوچه محل حل مشکلات مردم، کوچه امید آنان خواهد بود، توصیه می شود که این کوچه بن بست نباشد و ملت از دو طرف بتوانند وارد و دست پر خارج شوند. کوچه بن بست برای دزدی هم خوب نیست، تا چه رسد به حل مشکلات مردم. مردم سرشان می خورد به دیوار!

۳ـ تکثیر استانی میز: چون که دیگر استان‌های کشور هم کوچه دارند، کوچه‌ها هم مردم دارند، مردم هم دل دارند؛ از اینرو در آینده باید که به فکر استقرار این میز رسیدگی به مشکلات در سر کوچه‌های سایر استان‌ها و شهرهای کشور هم بود. می شود همراه با همین میز به دیگر استان‌ها سفر کرد. یکسره پشت یک میز بودن، زخم بستر می آورد!

۴ـ الگوبرداری فوری: به دولت فعلی و وزرای محترم مشغول خدمت نیز توصیه می شود که از همین الآن به فکر این کار باشند. علاوه بر این که در کابینه و داخل دولت به خدمتگزاری مشغول‌اند؛ همزمان در محل سکونت خود و در سر کوچه منزل خود، با استقرار میزی به حل بیشتر و عمیق‌تر مشکلات مردم بپردازند. هر وقت هم که هیأت دولت تعطیل بود، دم در یک نوشته‌ای نصب کنند که: "بیا سر کوچه"!... باری؛ دیگر آن روحیه کارنکردن را لولو برد!



مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی‌را که می‌اندازید ولحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب... اینجا تهران است



معمای گوسفند

این عکس هم اینترنتی است. یادم نیست کدام بزرگواری آن را فرستاده. عکسش جالب است! اعیان و اشراف یک روباه را نفله می کنند و آن را دور گردن خود می‌اندازند. این بنده خدا هم گوسفند را به پشتش بسته تا هم آن را به مقصد برساند، هم از پشمش گرما بگیرد. به جای بوق هم بع بع می کند. شاید نیز این همان چوپانی است که گوسفندی را از دندان تیز گرگی رهاند و شب کارد بر حلقش جهاند. شاید هم این صحنه‌ای از فیلمی فضایی است که در آن گوسفندان ترقی کرده‌اند و از آدم‌ها قلمدوش می گیرند. یا شاید آن گوسفند، آدمیزاد بوده و تغییر کرده شده و حالا دارد پیش جادوگر می‌رود تا دوباره آدم شود. بقیه‌ی حدس‌ها را خودتان بزنید. من باید بگویم سیب!



با موبایلت برو حموم!

این عکس را "مجید آقایی" فرستاده. عکس را می‌شناسم: در یکی از موزه‌های خارجی است که زیرش نوشته "زنان ایرانی در لباس اندرونی". قجر هستند. دو زن جوان کود کان خود را کیش کیش پیش پیش می کنند. یکی‌شان هم که از ابروهایش پیداست هنوز دختر است، با لبخند به سخنان پیرزن گوژپشت گوش می کند. نگاهش دارد می گوید: "ننه مهری جان شما کو تا نسل جوان را درک کنید!" آن دو نوزاد هم وقتی بزرگ شدند و تربانتین به موهایشان زدند و سیگار فرانسوی کشیدند، به همین دختر که دیگر پیر شده، می گویند "خاله جان مغز فندقی تو نمی‌تونه نسل جوان رو درک کنه" همین طور بگیر برو تا امروز که بچه‌ی هفت ساله به پدرش می گوید: "با موبایلت می‌خوای حرف بزنی، برو تو حموم. مگه نمی‌بینی دارم فیلم می‌بینم؟"

خدا قوت مشتی!

این عکس را "**کامران فیض اللهی**" فرستاده و نوشته این کارگر شریف دو دست مصنوعی دارد و این طور نجیبانه کار می کند و خرج زن و بچه‌اش را در می آورد. عکسش را چاپ کنید تا عبرت کسانی شود که دو دست دارند، دو دست دیگر هم قرض می کنند تا از زیر کار در بروند".

کامران جان فکر کنم قبلاً این عکس را در فیسبوک دیده باشم. عکس خوبی است. کار همیشه خوب است. کار بود که آدم را آدم کرد. سعدی هم گفت بگو:

"هر که نان از عمل خویش خورد/منت از حاتم طایی نبرد"

اما انگار بی کاری و نان از جیب پدر و مادر خوردن چنان لذیذ است که شاید برخی از جوانان با دیدن این عکس بگویند: کار مال تراکتوره! باید ریشه‌ای تر به جوانان نگاه کنیم.



بزنم به تخته سنگ!

تا از خر بنزینی سؤالی بی‌جواب کردم، "محمود جعفری کوهبنانی" "این عکس را فرستاد و گفت: "سؤال خرکی را از خرِ داخلی بپرس. با خارجیانت چه کار؟"

راست می گوید: این خر که کاه می‌خورد، بزنم به تخته سنگ چنان زوری دارد که بار و صاحب بار را با هم می‌برد اما آن ماشین که بنزین و گاز می‌خورد، عاطل و باطل افتاده است. چرا؟ زیرا بنزینش تمام شده و منتظر است آن خر خارجی که بارش بنزین بود، برای این ماشین‌های عاطل و باطل بنزین بیاورد. حله؟

پس نگو سیب. بگو بنزین!



مشکلات زندگی آنقدر زیاد است که یک نفر با داشتن یک اتومبیل خود را خوشبخت می داند

● نوشته احمد پور

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

نذر گمشده!

شیدا صادقی ـ نیشابور

تمرکز بر خسّت و تنگ نظری ـ شاید ـ سرشتی کارمندی که در رویای فرستاده شدن به سفر اداری خارج از کشور است و همچنین تضاد و اختلاف درونی و اخلاقی او با همسرش که روحیه و خصلت‌های او را خوب شناخته است، موضوع محوری "نذر گمشده!" نوشته "شیدا صادقی" است. این داستان با ساختار و شکلی ساده نوشته شده و در اندازه متعارف خود نشان از استعداد و ذوق مطلوب داستان نویسی "شیدا صادقی" دارد.

نذر در روز جمعه!
شهریور ۱۳۹۳

اضطراب سراپای وجودش را به بازی گرفته بود. آشکارا حیران و دستپاچه به نظر می‌رسید. صدای هر زنگ تلفنی تپش‌های قلب و رنگ رخسارش را دگرگون می‌کرد. پای سماور مسی یادگار مادرش که حالا مثل خودش قل قل می‌کرد نشست و بنای چای خوردن را گذاشت؛ استکان پشت استکان... حتی دخترک سیمین فام روی قوری چینی با آن دامن چین چین زری دوزی شده هم انگار با بهت به او می‌نگریست. همسرش زری که نمازش را تمام کرده بود شوهر آشفته حالش را پایید، بی‌اراده سرش را بالا گرفت و با چشمان بسته زمزمه‌ای کرد از لای مژه‌های انبوهش چند قطره اشک روی گونه‌های استخوانیش سر خوردند. کنار همسرش نشست و دستی بر روی شانه‌اش گذاشت و آرام گفت: "مسعود، به دلم افتاده که فردا صبح خبر خوش بهت میدن!"

مرد گفت: "اگه فردا باشه که خوبه، تکلیفم مشخص میشه. اگه فردا موضوع ردیف بشه صد تومن میدم به یک آدم فقیر!"... زری که چنین بخشندگی‌ایی از همسرش سراغ نداشت، با خود گفت: پس حتما قضیه براش خیلی مهمه.

***

ساعت ۹ صدای گوشخراش زنگ تلفن که مرد درجه صدای آن را تا آخرین حد بالا برده بود، سکوت معمول و مرسوم روزهای جمعه را در مجتمع مسکونی شکست. مسعود با همان حالت دستپاچگی، گوشی را برداشت قبل از اینکه آن را به گوشش نزدیک کند چند بار از دست‌های لرزانش سُر خورد و افتاد. چند دقیقه بعد با پایان گفتگوی تلفنی با شور و شعف لبخندی به زری که حالا با لباس خواب ساتن گلدارش در آستانه در اتاق خواب بی‌صبرانه منتظر بود حرفی از همسرش بشنود، زد. با ذوق و شوق گفت: "

مدیر شرکت بود، قرار بوده شنبه خبرم کنه. اما خواسته که من برنامه ریزی‌هامو بکنم...."

وبعد مکثی کرد و با لحنی شاد گفت: "باورت میشه؟ فروغی برای مأموریت خارج از کشور من رو به عنوان سرپرست گروه انتخاب کرده!"

"تبریک میگم عزیزم، لیاقت تو بیشتر از ایناست. نذرت یادت نره!" مرد آهسته گفت: "منو به خاطر شایستگی‌هام انتخاب کرده ولی بخاطر گل روی تو خانومم، می‌گم چشم! نذرم رو ادا می‌

به طرف کتش رفت و کیف پولش را درآورد و از لای دسته‌های اسکناس دو تا چک پول ۵۰ هزار تومانی جدا کرد. نگاهی به آن‌ها و بعد به زری انداخت و با دو دلی آن دو تا پنجاه هزار تومانی را توی شکلات خوری کریستال پایه برنزی خوش تراشی که روی میز عسلی وسط اتاق بود گذاشت.

زری لبخندی زد. اولین بار بود که چیزی توی شکلات خوری می‌دید. توی دلش حرکت خیر مسعود



را نوید بخش تغییر اساسی در رفتار شوهر و زندگی‌اش دانست.

هنوز روز به نیمه نرسیده بود. در عین تکاپو و هیجان، به نظر می‌رسید مسعود برای سفر پیش رویش خوشحال به نظر نمی‌رسید. هر چند دقیقه با گوشه چشم نگاهی به شکلات خوری می‌انداخت.

صدای زنگ در آپارتمان به گوش رسید. مدیر ساختمان بود که برای جمع کردن شارژ ماهانه

گذر از رنج‌ها

زهرا نظریان آزاد ـ تهران

"زهرا نظریان آزاد" نویسنده برتر دوره هشتم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" با نوشتن "گذر از رنج‌ها" بار دیگر دیدگاه انسانی و دردمندانه‌اش را برای بازآفرینی گوشه‌ای از زندگی تلخ و غمناک یک انسان دردمند و تنها، در متن واقع‌گرایی اجتماعی به کار گرفته است. ایجاز در روایتگری و توانایی برای شخصیت‌پردازی و القای موقعیت‌ها، در داستان "گذر از رنج‌ها" نشانه‌هایی است از قریحه نیرومند "زهرا نظریان آزاد" در قلمرو داستان نویسی.

صدای خفه پر و خالی شدن به وضوح به گوشش می‌رسید؛ پر و خالی شدن قلبش. مثل این که از ارتفاع صد متری شیر آبی را باز کرده‌اند و لیوانی را پر می‌کنند که لبریز نمی‌شود و آنقدر می‌ماند تا اینکه اشکهایش جا را برای آب بیشتری باز کنند. آنوقت بود که نفس می‌کشید و اشکها کار خودشان را می‌کردند و صورت چین خورده‌اش را غمگنانه نوازش می‌کردند.

همانطور که به حرفهای شوهرش گوش می‌کرد، در افکار خودش نیز غوطه‌ور بود.

باز هم زمستان بود، از آن زمستانهای کمر شکن. گلی در حالی که سطل بزرگ آهنی را در دست داشت در طویله را باز کرد و ناگهان همانند این چند ماه اخیر بوی زننده و نامطبوع طویله در بسته و خفه گلویش را آزار داد. چند سرفه به فاصله چند ثانیه و بعد پشت سر هم امانش را می‌برید. بعد از چند دقیقه که به خود آمد شروع به دوشیدن می‌کرد. گاه زیر لب ترانه‌های محلی برای گوسفندها می‌خواند و در واقع از روزگارش برای آنها می‌گفت. آخرین گوسفند را می‌دوشید که ستار (شوهرش) در آستانه در ظاهر شد و گفت:

-"خسته نباشی گلی، امروز باید کمی زودتر برم. گوسفندای رجب رو هم من باید ببرم چون امروز کمی ناخوشه.

گلی خواست چیزی بگوید که سرفه مهلتش نداد و بعد چند قطره خون کف دستش را گرم کرد از ترس یکّه‌ای خورد و جیغ کوتاهی کشید. رنگ از روی هر دو پرید. ستار گفت:

-"چیز مهمی نیست! امروز حتما میبرمت پیش دکتر... بذار گوسفندهارو به یکی بسپارم."

گلی انگار دیگر هیچ چیز نمی‌شنید. بعد از این همه سال با همه چیز دنیا ساخته بود. با بدی‌ها و خوبی‌ها کنار آمده بود و حالا بعد از این همه سال، در آستانه شصت سالگی...

***

دکتر همان طور که از زیر عینکش به جواب آزمایش‌ها نگاه می‌کرد، گفت: "خانم، سیگار می‌کشید؟"

هر دو یکصدا گفتند: "سیگار؟!" دکتر به آرامی گفت:

-"به هر حال باید یه سری آزمایشهای دقیقتر بدید تا مطمئن بشم. البته وضع ریه خانم زیاد خوب نیست!"

رمق از پاهای گلی رفت هیچ چیز نمی‌شنید. بغض راه گلویش را گرفته بود و به سختی نفس می‌کشید.

با خود فکر کرد چه طور این همه سال با رنج و کار سخت زندگی کرده است که حالا باید بار این بیماری طاقت فرسا را هم به دوش بکشد؟ این همه سال از روستا بیرون نرفته بود، مگر چند روز که به دیدن پسر و عروسش به تهران رفته بود که آن هم با تلفنها و پیغام‌های ستار که از تنها ماندن و کار زیاد می‌نالید،

ساختمان آمده بود. مسعود بر خلاف اکراهی که همیشه در این باره داشت، سریع رفت سراغ شکلات خوری و یکی از چک پول‌ها را به مدیر ساختمان داد و ۳۰ تومن الباقی را گرفت و با حالتی عبوس در رابست.

زن بیچاره که تازه متوجه اخم او شده بود، نگاهی از سر ناامیدی به شوهرش انداخت و گفت: "تو که پول تو جیبت داشتی، مسعود چرا اینو خرج کردی؟"

مسعود من من کنان به آرامی و خجلت زده گفت: "قضیه اون قدر مهم نبود که احتیاجی به نذر کردن باشه... تازه، صد تومن زیاده، هشتاد خوبه به نظرم!"

سر میز ناهار مسعود گهگاهی زیر چشمی شکلات خوری را می‌پایید. دست خودش نبود. توی دلش خودش را به خاطر این دست و دلبازی لعنت می‌کرد. لقمه‌اش را باهزار زحمت قورت داد و بی‌مقدمه گفت: "داشتم به این فکر می‌کردم که پولو به کی بدم و حالا فکر می‌کنم از خواهرم واجب‌تر کسی رو پیدا نکردم.

زری با حالتی یکه خورده پرسید: "خواهرت؟ محبوبه؟"

مسعود گفت: "آره، شوهرش چند ماهه بیکاره..."

زری گفت: "با این هشتاد تومن!؟ به نظرت دردی از شون دوا میشه؟ کمک کن ولی نه با این چندر غاز!"

ولی به هر حال زری خانم خیالش تخت شد که با آمدن نام "محبوبه" پول نذر در امان می‌ماند.

مسعود گفت: "زری جان، به نظرم پول رواین طوری ندیم بهشون. من برم کادو بخرم و بهشون بدم.

زری با لحنی سرد گفت: "مگه نمیگی که پول لازم دارند؟ کادو به دردشون نمیخوره. خواهرت هم که خرت و پرت کادویی داره."

مسعود گفت: "گوشتی، مرغی، برنجی براشون می‌خرم!"

همسرش با لحنی سرد گفت: "با این پول؟!"

یکباره عصبانی شد و رگ‌های صورتش بیرون زد ورنگ پوست سبزه‌اش را کدر کرد.

تا ته قضیه را خواند و آه بلندی کشید. مسعود بشقاب غذا را جلوتر کشید و با زبان بی‌زبانی اعلام کرد که قصد ادامه دادن موضوع را ندارد.

نزدیکی‌های عصر پول را برداشت و از خانه زد بیرون. زری به گمانش که به خانه محبوبه می‌رود، از او خواست که وقتی که برمی‌گردد، سر راه ماست و کره محلی بگیرد.

***

میز شام را آماده کرد؛ اما خبری از مسعود نبود. گوشی را برداشت و شماره خانه محبوبه را گرفت. خواهر شوهرش تایید کرد که مسعود چند دقیقه قبل بعد از خوردن شام از خانه آنها بیرون رفته. زری خانم با تعجب پرسید: "شام؟" محبوبه آرام گفت:

"آره. اومده بود قسمتی از بدهیشو بده..."

- بدهی؟ نگفته بود از شما پول قرض کرده!"

- یک تومن پارسال سر خرید مبلای جدیدتون ازم گرفت.

- تا الان چقدشو پس داده؟!

- راستش ۵۰ هزار تومن امروز آورد و گفت دستش خالیه. عزیزم تو چرا نیومدی؟ دور هم خوش می‌گذشت. مسعود هوس کرده بود چلو کباب بخوره و من هم رضا رو فرستادم چلو کباب سلطانی گرفت. سهم تو رو هم دادم به مسعود که برات بیاره.

ساعتی گذشت دستگیره کله شیری برنجی در چرخید. زری توی نیمه تاریکی روی ننوی لهستانی چوب گردویش روبروی در نشسته بود. سلام مسعود را که توی دستش ظرف غذا و سطل ماست و گلوله توپی شکل کره محلی گرفته بود پاسخ نگفت.

مسعود کلید برق را زد و اتاق را روشن کرد چیزهایی را که خریده بود روی اوپن آشپزخانه گذاشت و گفت:

"خانوم چرا تو تاریکی نشستی؟ برات چلو کباب سلطانی گرفتم. بیا بخوریم تا از دهن نیفتاده... فکر کردم یک پرس بگیرم که شب زیاد نخوریم..."

زری بدون این که چیزی بگوید مثل فنر از جا پرید و خواست خودش را با جابجایی سطل ماست و کره مشغول کند. چشمش به فاکتور ۳۰ تومنی افتاد و آن را در مشت‌اش مچاله کرد و غضبناک به شوهر نگاهی انداخت و تقریباً داد زد:

"دیر کرده بودی... به محبوبه زنگ زدم و سراغت رو گرفتم..."

مسعود که قضیه را تا ته خواند صدایش را توی سرش انداخت و داد زد:

"عجب گرفتاری شدم! صیغه نذر که نخونده بودم!"

صدای سوت دریافت پیامک توجیه خوبی بود که مسعود بحث را عوض کند، ولی چند دقیقه با بهت و درماندگی صفحه موبایل گوشتکوبی شکلش را نگریست و خواند: "مسعود جان معذرت می‌خوام. دیر وقته ولی خواستم بدونی رئیس هیأت مدیره برادر زاده‌شو به عنوان سرپرست تیم تعیین کرده واز بخش ما کسی تو تیم شرکت نداره. گفتم قبل از این که شنبه بیای شرکت، قضیه رو بهت بگم اگر خدا بخواهد برای پروژه‌های بعدی شاید انتخاب‌مان بکنن.

ارادتمند، فروغی..."

مسافرت چند روزه‌اش را به اتمام می‌رساند و دوباره روز از نو روزی از

×××

با اولین تلفنی که سیامک پسرش برای احوال پرسی کرد راز دلش را گفت و علی رغم میل باطنی ستار که از نظر او بیماری‌اش یک عفونت ساده بود و با همان داروهایی که دکتر تجویز کرده بود خوب می‌شد، راهی تهران شد. و حالا بعد از چهار ماه شیمی درمانی سخت که از او پوست و استخوان ساخته بود، ستار مقابلش نشسته بود.

-"چی شد گلی؟ جوابمو بده می‌دانی که دست تنهام... کار سنگین نمیتونی بکنی؟ باشه یه استکان چای که میتونی دستم بدی! هر چی دوا و دارو داری وردار تا فردا بریم."

گلی اما نگاهش به گلهای قالی گره خورده بود و اشکهایش بی‌محابا در حال ریختن بود. با خودش فکر می‌کرد آیا واقعا ستار این حرفها را از ته دل میگوید؟

سیامک که تا آن لحظه در برزخی گرفتار بود که او را وادار به سکوت می‌کرد، از یک طرف می‌خواست لب بگشاید و حقایق تلخی را برای پدر باز گو کند. از طرفی نمی‌خواست مادرش به عمق فاجعه پی ببرد.

اما بالاخره سکوتش را شکست و با طمانینه گفت: "باید یه چند وقتی بگذره آقاجون تا همه جیز به راه بشه. حداقل تا پاییز..." پدرش با صدای خش بر داشته گفت: "من الان دست تنهام، کار دارم! پاییز که میخوام بشینم خونه"... و استکان چای را با عصبانیت به نعلبکی روی میز کوبید.

سیامک که دیگر حرفی برای گفتن نداشت بلند شد و به آشپزخانه رفت.

***

صبح گلی با صدای اذان که از گلدسته مسجد روبرو می‌آمد، چشمانش را گشود. یاد تمام اتفاقات دیشب افتاد و به یکباره قلبش فرو ریخت. اما باز با صدای اذان قلبش کمی به آرامش رسید. زیر لب زمزمه کرد: "خدایا، زندگیم در دست توست امروز هم مثل هر روز مرا به هر کجایی که خودت میخواهی راهنمایی کن."

بلند شد تا به حیاط برود و وضو بگیرد، اما جای ستار را که شب در حیاط خوابیده بود، خالی دید.

روی رختخواب چند تا "چک پول" هم به چشم می‌خورد.



مهم این نیست که در کجای این جهان ایستاده‌ایم، مهم این است که در چه راستایی گام برمی‌داریم ● هومز



سیروس گنجوی

رمزها و رازها

راز پایان زندگی خاکی!

همان گونه که در شماره قبل گفتیم، در این جهان اسرار آمیز مرگ‌های زیادی اتفاق افتاده که علت برخی از آنها هنوز بر کسی روشن نیست. هاله‌ای مرموز، مانند پیله‌ای این قبیل مردن‌ها را در بر گرفته و هیچ کارشناس و دانشمندی نتوانسته است به جز از راه حدس و گمان به قلب این حوادث راه یابد! در این شماره، به چند نمونه دیگر از این رویدادهای شگفت‌انگیز می‌پردازیم:

جنایت در "مارسی"

یکی از این مرگ‌های عجیب و غریب در شهر "مارسی" واقع در فرانسه اتفاق افتاد:

آقای "امیل هروه" که ۴۷ سال از عمرش می‌گذشت، در خانه خود به بستر بیماری افتاد. چنان بدحال بود که امیدی به زندگی‌اش نمی‌رفت. خانواده‌اش دست به دامان بازرس "ژان داریان" شدند که با بیمار آشنایی داشت و او هم به دنبال دکتر "ژوزف کامباسده" فرستاد و خودش شخصاً دکتر را بر بالین آقای "امیل هروه" آورد.

در همان وقت، ناگهان برق‌ها رفت و سراسر خانه را تاریکی فرا گرفت. خانم صاحبخانه بی‌درنگ چند شمع روشن کرد و در پناه روشنایی آن، همگی همراه دکتر به طبقه بالا و به اتاق بیمار رفتند. در اتاق را باز گذاشتند تا روشنایی بیشتری به داخل اَتاق بتابد. دکتر روی بیمار خم شد و پس از معاینه او، آهی کشید و گفت:

ـ متأسفانه دیر رسیدم. تمام کرده است!...

اما هنوز حرف دکتر تمام نشده بود که ناگهان درِ اتاق بر اثر وزش تندبادی با صدای شدیدی بسته شد. شعله شمع‌ها خاموش شد و متعاقب آن، صدای شلیک گلوله‌ای سکوت خانه را در هم شکست!

کسانی که بیرونِ در مانده بودند، دوباره شمع‌ها را روشن کردند و در را گشودند و به داخل اتاق یورش بردند! و اینجا بود که با منظره وحشتناکی روبرو شدند! با چشمان از حدقه در آمده دیدند که دکتر با صورت روی جسد بیمار افتاده و خون از محل گلوله‌ای که به پشت او اصابت کرده بود، جاری است! روی زمین نیز یک تپانچه کالیبر ۲۲ به چشم می‌خورد. هر چند این اسلحه متعلق به بازرس "داریان" بود، او سوگند می‌خورد که بی‌گناه است و دست به اسلحه نبرده است!

دیری نگذشت که سر و کله کارآگاهان پلیس پیدا شد. کلانتر دستور داد که صحنه جنایت را مجدداً بازسازی کنند. جسد آن دو مرد روی همان تخت باقی ماند و با آن که برق آمده بود، همان شمع‌ها را دوباره روشن کردند. در اتاق را گشودند. تپانچه را (که از آن، انگشت نگاری شده بود) کنار دیوار قرار دادند. اتاق را به دقت بازرسی کردند اما شخص غریبه‌ای وارد خانه نشده بود و جفت تمام پنجره‌ها از داخل بسته بود!

انگشت اتهام ظاهراً فقط به سوی بازرس "داریان" نشانه رفته بود زیرا ظواهر امر نشان می‌داد که گلوله از اسلحه او شلیک شده بود. اما او مرتب اظهار بی‌گناهی می‌کرد! پس موضوع از چه قرار بود و این قاتل نامرئی که بود؟

کارآگاهان تا سپیده دم به تحقیق ادامه دادند. هوا داشت روشن می‌شد که سرانجام به نتیجه نهایی رسیدند. آنها به این نتیجه رسیدند که این جنایت قاتلی نداشت! و بازرس "داریان" از اتهام قتل تبرئه شد.

کارشناسان ماجرا را این گونه توصیف کردند که بر اثر وزش تندبادی، درِ اتاق به شدت بسته شد و در همان حال، لبه در با برخوَرد به قنداق اسلحه، آن را از غلاف بیرون کشیده و در حالی که لوله‌اش به طرف بستر بیمار بوده، گلوله‌ای از آن شلیک شده بود! اما هرگز روشن نشد که چگونه ماشه تپانچه کشیده شده و خود به خود آتش گشوده بود!

فریاد مرگ!

چند سال قبل، روزنامه "تایمز" لندن از مرگ اسرار آمیزی خبر داد که در شهر "پنگ بورن" انگلستان اتفاق افتاده بود. زن جوان ۳۰ ساله‌ای به نام "شیلاشرر" که از لحاظ جسمانی کاملاً سالم بود، در یک صبح تابستانی بر اثر مرگی عجیب و نابه هنگام از جهان رخت بربست. شوهر این زن ماجرا را چنین تعریف کرد:

ـ آن روز صبح، زنگ ساعت به صدا در آمد اما همسرم از جا برنخاست. به طرف اتاق خواب رفتم تا بیدارش کنم اما در همان لحظه، فریادهای گوشخراشی از داخل اتاق طنین انداخت. با عجله در را گشودم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. دیدم همسرم، در همان حال که روی تخت دراز کشیده بود، نفس‌های عمیقی می‌کشید و مرتباً فریاد می‌زد! چشمانش کاملاً باز بود. نگاهش به نقطه ثابتی دوخته شده بود و همچنان با صدای بلند فریاد می‌کشید! چند بار او را تکان دادم تا از آن حالت خارج شود اما اثری نداشت. بعد ناگهان روح از بدنش پر کشید و صدای فریادش خاموش شد!

مأمور تحقیق در مرگ‌های مشکوک که تا آن زمان با چنین موردی روبرو نشده بود، نتوانست درباره این مرگ ناگهانی و مرموز به طور قاطع اظهار نظر کند. فقط گفت که احتمال دارد این زن خواب وحشتناکی دیده و بر اثر همین کابوس، زندگی را بدرود گفته باشد!

یک سال پیش از آن نیز حادثه مشابه دیگری در آمریکا اتفاق افتاد که باز هم علت مرگ نامعلوم ماند. ماجرا از این قرار بود که حدود ساعت ۶ بامداد، گروهبان "رابرت راش" که تازه سه روز بود از جنگ "ویتنام" بازگشته بود، بر اثر تکان‌هایی که همسرش "پاتریشا" به او می‌داد، از خواب بیدار شد. همین که چشمان خود را گشود، همسرش فریاد کوتاهی کشید سپس بدون علت خاصی، بر زمین افتاد و دار فانی را وداع گفت! او فقط ۲۳ سال داشت و در چهره‌اش ترس و وحشت عجیبی دیده می‌شد.



هیچکس به علت مرگ این زن جوان

پی نبرد و سر نخی از این رویداد مرموز به دست نیامد. تنها یک سر نخ به دست آمد که آن هم برای مأموران پلیس قضایی پشیزی ارزش نداشت. پدر و مادر "پاتریشا" فاش ساختند که پنج سال پیش، خواهر او "بورلی" نیز به همین سرنوشت گرفتار شد. آن دختر که فقط ۱۷ سال از عمرش می گذشت، روزی سرگرم شنا بود که ناگهان وحشت زده از استخر خارج شد. در چهره‌اش ترس و وحشت عجیبی به چشم می‌خورد. ۱۰ ثانیه مدام فریاد کشید سپس نفسش بند آمد، بر زمین افتاد و مُرد!

کالبدشکافی نیز نتوانست علت مرگ را معلوم کند. اینکه این دو خواهر، از چه چیز وحشت کرده بودند، تنها خدا می‌داند! دو خواهر دیگر این خانواده به مرگ طبیعی درگذشتند اما همیشه از آن بیم داشتند که آنها نیز به سرنوشت "پاتریشا" و "بورلی" گرفتار شوند.

یکی از فراروانشناسان اظهارنظر کرد که امکان دارد رؤیت ناگهانی موجوداتی از جهان غیرمادی در مرگ آنها دخالت داشته باشد زیرا هر دو از یک پدیده نامرئی وحشت کردند. اما دکتر "جان بلانچارد"، جراح بخش کالبدشکافی درباره مرگ "پاتریشا" تنها به این گفته بسنده کرد که "مرگ این دختر، طبیعی اما نا به هنگام بود".

شیرجه به داخل شن!

در آوریل ۲۰۱۲ میلادی و در انگلستان، جسد مردی که تنها یک مایو به تن داشت، در ساحل دریا پیدا شد. او به طرز کاملاً عجیبی روی ساحل زانو زده بود و سرش تا بالای گردن درون شن قرار داشت!

یکی از مأموران گشت ساحلی این مرد را که حدود ۶۰ سال داشت، شناسایی کرد و گفت:

ـ در ساعت ۳/۱۵ دقیقه بعدازظهر همان روز، این مرد را با دوربینم دیدم که به آرامی به سوی دریا می‌رفت اما او قصد نداشت شنا کند. فکر کردم به ساحل برمی گردد و من هم دیگر با دوربینم او را تعقیب نکردم.

این مأمور پلیس افزود:

اما هیچ فکر نمی کردم که کمتر از نیم ساعت بعد او را با این وضع عجیب ببینم! این مرگ، یکی از اسرارآمیزترین مرگ‌هایی است که در دوران خدمتم با آن روبرو شده‌ام. کالبدشکافی هم هیچ چیز را نشان نداد.

به هر حال، هیچ گاه معلوم نشد که در این فاصله اندک، چه کسی سر این بنده خدا را بی‌سر و صدا زیر شن کرده بود و این حادثه، همچنان به صورت یک راز باقی ماند!

برخی از رانندگان کهنه کار، بر این باور بودند که امکان دارد درپوش فاضلاب قبلاً به وسیله اتومبیلی از جای خود خارج شده و احیاناً چرخ کامیونی هنگام عبور از روی لبه آن، درپوش را مانند بشقاب پرنده‌ای به هوا پرتاب کرده و بر روی اتومبیل آن نگونبخت انداخته است!

آخرین نغمه گیتار!

در سال ۲۰۰۰ میلادی، جسد سه پسر جوان که سن و سالشان بین ۱۶ تا ۲۰ بود، در اتاق نشیمن خانه‌ای در انگلستان پیدا شد. ظواهر امر نشان می‌داد که آنها سرگرم نواختن گیتار بودند و در همان حال، هر سه نفر آنها زندگی را بدرود گفته بودند! گیتارهایشان معمولی بود و هیچ گونه تجهیزات برقی در اطرافشان دیده نمی‌شد. آن خانه متعلق به مادر یکی از این سه پسر بود و دو پسر دیگر نیز اتاقی همراه با غذا در آن خانه اجاره کرده بودند.

هنگامی که زن صاحبخانه از خرید روزانه به خانه برمی گشت، با منظره عجیب و حیرت انگیزی روبرو شد. او مشاهده کرد که یکی از جوان‌ها، در حالی که روی صندلی نشسته بود و گیتارش را در بغل داشت، سرش بر روی سینه افتاده بود. دو پسر دیگر نیز ـ که یکی از آنها پسر خودش بود ـ روی زمین از حال رفته بودند. علت مرگ معلوم نبود اما چند نفر از مردم پیشداوری کرده و حدس می‌زدند که این سه جوان بر اثر مصرف موادمخدر درگذشته‌اند ولی پس از کالبدشکافی اجساد، معلوم شد که این جوانان هیچ گونه آلودگی نداشتند و حتی سیگار نمی کشیدند.

به هر حال، مرگی اسرارآمیز بود و هیچ گاه معلوم نشد که این سه پسر جوان، چگونه و بر اثر چه عاملی همگی با هم و در یک زمان، با زندگی وداع کرده بوده‌اند. فقط خانم صاحبخانه گفت:

ـ وقتی از خرید به خانه برگشتم، احساس کردم که فضای خانه به طرز عجیبی گرم شده است!

این سخنان نه تنها کمکی به کشف واقعیت نکرد، بلکه بیش از پیش بر رمز و راز موضوع افزود.

درپوش ناآرام!

آقای "سیتون" ساعت ۶ بامداد سوار اتومبیل شد تا به سر کار خود برود. هنگام عبور از خیابانی در شهر "نیویورک"، ناگهان سر و کله یک درپوش ۵۵ کیلوگرمی فاضلاب در هوا پیدا شد که چرخ زنان به سوی اتومبیل او آمد و پس از برخورد با شیشه جلو اتومبیل، جا به جا او را کشت! درپوش به این سنگینی را چه کسی به هوا پرتاب کرده بود؟ این موضوع شگفتی همه را برانگیخت. گزارش رسمی پلیس در این باره حکایت از آن داشت که این درپوش سنگین، احتمالاً بر اثر انفجار گاز به هوا برخاسته و سبب این رویداد ناگوار شده است. اما انفجاری در کار نبود! برخی از رانندگان کهنه کار، بر این باور بودند که امکان دارد درپوش فاضلاب قبلاً به وسیله اتومبیلی از جای خود خارج شده و احیاناً چرخ کامیونی هنگام عبور از روی لبه آن، درپوش را مانند بشقاب پرنده‌ای به هوا پرتاب کرده و بر روی اتومبیل آن نگونبخت انداخته است! اما در گزارش رسمی پلیس اشاره‌ای به این موضوع نشده بود. البته همه این حرف‌ها از مرز حدس و گمان فراتر نمی‌رفت!

مقامات مربوطه اعلام کردند که این درپوش فولادین را تنها یک روز قبل با درپوش قدیمی که ترک برداشته بود، تعویض کرده بودند.

این درپوش فلزی چند ماه بعد نیز حادثه دیگری آفرید و سگ دست آموز کوچکی را به نام "هارلم" به قتل رساند. این درپوش فاضلاب، به علت نامعلومی انباشته از برق شده بود و این جانور زبان بسته همین که پایش را روی آن گذاشت، در جا خشکش زد!

مرگ به وسیله یوگا!

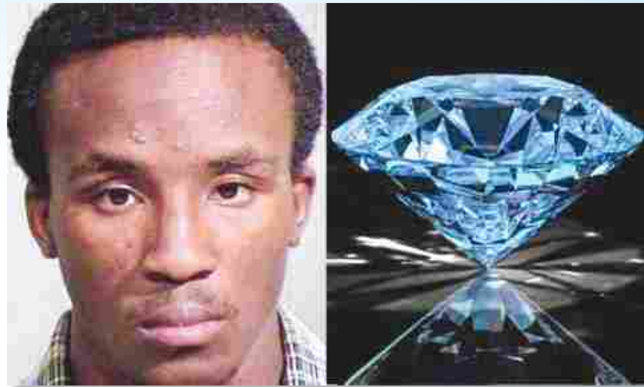
مزایای "یوگا" بر کسی پوشیده نیست اما حادثه‌ای که برای یک مرد ۲۹ ساله رخ داد، در شمار مرگ‌های اسرارآمیز ثبت شده است. این مرد که "رابرت آنتوژیک" نام داشت، در ایالت "میشیگان" دانشجوی دانشگاه و مربی "یوگا" بود. این مرد نگونبخت، ظاهراً هنگامی که چهار زانو روی زمین نشسته و به حالت خلسه فرو رفته بود، چشم از جهان فرو بست! جنازه او دو روز بعد به همان حالت نشسته کشف شد. انگار سر جایش خشک شده بود!

تنها حدس و گمانی که پزشکان زدند آن بود که هنگام "مدیتیشن" احتمالاً ضربان قلب او به اندازه‌ای کاهش یافته بود که اکسیژن به مغزش نرسیده و همین سبب مرگ او شده بود. البته این هم فقط یک حدس و گمان بود!



سعی نکنیم بهتر باید ز دیگران باشیم. بکوشیم نسبت به خودمان بهترین باشیم ● مارکوس گلاویو

سهراب صفادار



الماس

معمولاً دستگیری فرد به خاطر ارتکاب جرم و جنایت حس خوشایندی ندارد اما این دستگیری‌ها می‌توانند بیش از آنکه موجب ناراحتی فرد شوند، او را سرافکنده کنند! یک کارمند سابق شرکت UPS در آریزونا به جرم سرقت یک بسته حاوی یک الماس به ارزش ۱۶۰ هزار دلار و تبادل آن به ازای ۲۰ دلار مواد مخدر دستگیر شد. این مرد که «والتر ارل موریسون» نام دارد و ۲۰ ساله است، این بسته را در فرودگاه «اسکای‌هاربر» و در زمان تخلیه بار یک هواپیما ربوده و تصور می‌کرده حاوی مقداری پول است. اما در حقیقت یک سنگ گرانبها در آن قرار داشته است. او حتی بسته را باز نکرده و در اولین فرصت آن را در ازای مقدار بسیار کمی مواد مخدر مبادله کرده است. طبق جستجوهای بعدی الماس مذکور کشف و به صاحب اصلی‌اش برگردانده شد و موریسون اکنون در بازداشت به سر می‌برد. شما بگویید، به نظر شما، جرم سرقت او سنگین‌تر است یا حماقتی که انجام داده؟

بنز کریستالی

در روزهایی که موبایل‌هایی با صفحه نمایش بزرگ به تازگی به بازار آمده بودند، عده بسیاری از جوانان و بخصوص دخترها دوست داشتند با چسباندن برچسب‌ها و اشیای براق آن را تزیین کنند. یک خانم روسی نشان داده است که هنوز هم به این کار علاقه دارد و ذوق درونی‌اش را با تزیین کردن مرسدس بنز خود توسط ۱ میلیون کریستال نشان داده است. «داریا رادیونوا» به خبرنگاران گفت که او از ۱ میلیون عدد از کریستال‌های شرکت سواروفسکی استفاده کرده و ذره ذره به بدنه خودروی خود را از دستگیره درها گرفته تا داخل آرم بنز در جلو و پشت ماشین، از آنها پوشانده است. او که در لندن زندگی می‌کند، افرادی از روسیه را برای این کار استخدام کرده بود که به مدت دو ماه، روزانه ۱۲ ساعت روی ماشین کار می‌کردند تا کریستال‌ها را روی بدنه بچسبانند. حاصل کار واقعاً هم چشمگیر و دیدنی از آب درآمد. اینطور که از صحبت‌های خود داریا به دست آمده، او حدود ۴۱ هزار دلار برای این کار هزینه کرده است و ادعا می‌کند که خودروی او اکنون بیش از ۱۵۰ هزار دلار ارزش دارد. البته با شهرتی که این خودرو در لندن پیدا کرده است، مطمئناً ارزش آن بیشتر خواهد بود. داریا اعلام کرده است که فعلاً قصد فروش آن را ندارد و می‌خواهد خودش از این خودرو استفاده کند و اینکه هر وقت قصد فروش آن را داشته باشد، تمام سود حاصل از آن به سازمان‌ها و گروه‌های خیریه اهدا خواهد شد.



زبان جدید

یادگیری یک زبان جدید زمان زیادی را می‌طلبد اما این زن آمریکایی راه صد ساله را یک شبه رفته است! این مادر وقتی از خواب بیدار شد، با حقیقتی ترسناک روبرو شد که به عذابی برای او تبدیل شده است! «کیت لاکت» که انگلیسی زبان است، در سال ۲۰۰۶ به بیماری نادری مبتلا شد که به مغز او صدمه زد و توانایی تکلم خود را از دست داد. اما آن روز صبح، وقتی دوباره قدرت تکلم او برگشت، متوجه شد که با لهجه‌ای متفاوت و اروپایی سخن می‌گوید که شبیه ایتالیایی و فرانسوی بود و گاه حتی به ژاپنی هم شبیه می‌شد. این شرایط بسیار نادر به سندرم «گویش خارجی» مشهور است. کیت به خبرنگاران گفت که از آن روز زندگی‌اش کاملاً عوض شده است. او گفت: «در آغاز فقط مشکلات کوچک در تلفظ بود سپس صدایم شروع به تغییر کرد، به طوری که خودم هم آن را نمی‌شناختم. در آن زمان در بیمارستان بودم و پزشکان تصور می‌کردند که تومور دارم. حس عجیبی دارم. انگار چیزی را از من دزدیده باشند. اکنون نه احساس می‌کنم ایتالیایی هستم، اهل لیتوانی هستم، روس هستم یا لهستانی. انگار هیچ وطنی ندارم. فقط می‌خواهم به خانه‌ام بروم». او اکنون کنترل بهتری روی تکلم خود دارد اما صدا و لهجه صحبت کردنش نسبت به قبل از حادثه سال ۲۰۰۶ کاملاً متفاوت است. کیت می‌گوید: «در صحبت کردن مشکل پیدا کرده‌ام و باید مانند یک پازل، قبل از ادا کردن جملات، کلماتی را که می‌خواهم بگویم در ذهنم پشت سر هم بچینم». پروفسور «**رزماری وارلی**» در این باره گفت: «متاسفانه دانش و شناخت زیادی در مورد سندرم گویش خارجی نداریم زیرا بسیار نادر است و موارد ثبت شده از آن بسیار کم است. تا زمانی که فرد بتواند روان صحبت کند، مشکلی وجود ندارد اما اصلاح کردن گویش بسیار مشکل است. این یکی از پیچیده‌ترین رفتارهای تکلمی انسان است. کیت خطاب به دیگر افرادی که ممکن است دچار این سندرم شده باشند، گفت: «می‌خواهم به بیماران دیگر بگویم این چیزی نیست که از روزنامه‌ها بخوانید، از آن بدتر است و ناگهان رخ می‌دهد. تا وقتی که زبان تکلم خود را از دست ندهید، متوجه ارزش آن نخواهید شد. تنها کافی است یک لحظه تصور کنید صدایی را که امروز با آن صحبت می‌کنید، از دست می‌دهید». زمانی که صدای قدیمی کیت را که مربوط به زمان قبل از سال ۲۰۰۶ بود برایش پخش کردند، به شدت متاثر شد. پزشکان در حال بررسی شرایط و تلاش برای کمک به اصلاح لهجه کیت هستند.



گنج در اعماق اقیانوس

اگر شما هم کنجکاوید بدانید که آیا داستان‌هایی مانند جزیره گنج و گنجینه‌های پر از طلای قدیمی صحت دارند یا ممکن هستند یا نه، خبر جالبی برایتان داریم. اخیرا در لاشه یک کشتی قدیمی ۱۵۷ ساله که از اعماق آب در سواحل کارولینای جنوبی بیرون کشیده شده، مجموعه‌ای از سکه‌ها، دستبندها و دیگر قطعات از جنس طلا کشف شده است! این کشتی که در زمان فعالیت خود به نام «اس.اس آمریکای مرکزی» شناخته می‌شد، در روز ۱۲ سپتامبر سال ۱۸۵۷ حامل حدود ۱۳ هزار و ۶۰۰ کیلوگرم طلا بود که یک گردباد و طوفان سهمگین آن را از مسیر خود منحرف کرد و تا آبهای عمیق در فاصله ۲۶۰ کیلومتری ساحل کارولینای جنوبی کشاند. بقایای این کشتی که اکنون به «کشتی طلا» معروف است، برای اولین بار در سال ۱۹۸۸ یافت شد و برخی از تلاش‌های صورت گرفته برای بازیابی محموله کشتی باعث استخراج مقادیر هنگفتی از طلا از داخل بدنه کشتی شد. اما شرایط سخت و عمق زیاد آب اجازه نداده بود که بتوانند بیش از ۵ درصد از منطقه را بررسی کنند. در ماه‌های اخیر، یک شرکت کاوش اعماق دریا به نام «اکتشاف دریایی اودیسه» به بررسی مجدد منطقه و لاشه کشتی مشغول شده است و پروژه‌ای در تلاش برای بازیابی محموله کشتی انجام داده است. در اولین تلاش که در آوریل ۲۰۱۴ انجام شد غواصان توانستند ۵ شمش و دو سکه طلا را بیرون بیاورند. هم اکنون کشتی اکتشافی این شرکت بدلیل صدمات بوجود آمده در حین انجام پروژه در حال تعمیر است. باستان شناسان نیز علاقه بسیاری به موضوع پیدا کرده‌اند و هر روز شمار دقیق طلاهای بدست آمده را ثبت می کنند. شرکت اودیسه اعلام کرده است که غواصان و باستان شناسانش توانسته‌اند از ماه آوریل تا کنون بیش از ۱۵ هزار و ۵۰۰ سکه طلا و نقره و همچنین ۴۵ شمش طلا را از دل کشتی بیرون بیاورند. همچنین توانسته‌اند جواهراتی از طلا، تکه‌های طلا و همچنین ظروف طلایی مربوط به قرن نوزدهم مانند لیوان و جعبه پخش موسیقی و دیگر وسایل مشابه را در کشتی پیدا کنند. این کشتی یک کشتی چوبی بود که لایه بیرونی آن از جنس مس ساخته شده بود و برای حرکت از نیروی بخار استفاده می کرد. اس.اسسنترال امریکا در آن زمان که بازار کشف و استخراج طلا بسیار داغ بود، بین نیویورک و سان فرانسیسکو حرکت می کرد. گفته شده است که در زمانی که کشتی غرق شد، بیشتر حامل شمش‌های طلا بوده و سکه‌های ۲۰ دلاری با طرح عقاب که تازه ساخته شده بود نیز از جمله محموله‌های کشتی بوده است. مقدار طلاهای گم شده به حدی زیاد بود که اعتماد جامعه مردم به بانک‌ها خدشه دار شد. این رویداد را عامل مربوط به بحران اقتصادی در سال ۱۸۵۷ می دانند. این کشتی غیر از خدمه، ۵۷۱ مسافر داشت که برخی از آنها توانستند در طی طوفان خود را به دیگر کشتی‌های نزدیک برسانند اما در نهایت ۴۲۵ نفر جان باختند. شرکت اودیسه قصد دارد که ادامه پروژه بازیابی محموله و بررسی کشتی را در سال آینده از سر گیرد و هر چه زودتر تعمیرات کشتی اکتشافی خود را به پایان ببرد. اینطور که از گزارش‌های کنونی برداشت می‌شود، شرکت اودیسه حدود ۸۰ درصد از کشفیات بدست آمده را صاحب خواهد شد.





پایان عصر فیل‌ها

شکار غیرقانونی فیل در آفریقا که به دلیل تقاضای زیاد برای عاج فیل در کشورهای شرق آسیا نیز افزایش می یابد، روز به روز بدتر می‌شود. طرفداران و محافظان منابع طبیعی هشدار داده‌اند که کشتار فیل‌ها در موزامبیک ابعاد بسیار وسیعی به خود گرفته است و در مقیاسی بی سابقه انجام می‌شود. علیرغم محافظت‌هایی که برای کمک به بقای این حیوان انجام می‌شود، در دو هفته ابتدایی ماه سپتامبر سال جاری، تعداد ۲۲ فیل برای عاجشان کشته شدند. موسسه حفاظت از حیات وحش (WCS) اعلام کرد که گروه‌های سازمان یافته‌ای از مجرمان در حال کشتار بین ۱۵۰۰ تا ۱۸۰۰ فیل در هر سال در شرق آفریقا هستند. در نشستی ۲ روزه با مسئولان موزامبیک، مسئولان و سیاستمداران در پایتخت این کشور یعنی «ماپوتو» جمع شدند تا در مورد این بحران صحبت کنند. در این جلسه بیان شد که شرایط و آمار شکار غیرقانونی فیل‌ها در منطقه نیاسا که فقط برای به‌دست آوردن عاج آنها انجام می‌شود، در حال افزایش است و اکنون به بزرگترین معضل این کشور تبدیل شده است. این منطقه وسعتی به اندازه دو برابر پارک ملی کروگر در آفریقای جنوبی دارد. شرایط به حدی وخیم است که به احتمال زیاد، تمام نسل فیل‌های موجود در این کشور در دهه آینده منقرض می‌شوند. شکارچیان از سلاح‌های اتوماتیک اقدام به کشتن فیل‌ها می کنند. در منطقه شمال شهر «تته»، با مسموم کردن منابع آب آشامیدنی فیل‌ها، آنها را از پای در می آورند که این اقدام، به کشته شدن بسیاری از حیوانات دیگر هم منجر شده است. در منطقه ساحلی «کوریمباس»، برخی دیگر نیز در مسیرهایی که فیل‌ها بیشتر از آنها عبور می کنند، تیغ‌های بسیاری را میان بوته‌ها و گیاهان مخفی می کنند و از آنجا که فیل‌ها وزن بالایی دارند، وقتی پایشان را روی بوته‌ها می گذارند، تمام تیغ‌ها وارد پایشان می شود و کف پایشان را زخمی می کند. این زخم‌های عمیق موجب خونریزی و عفونت می‌شود و مرگی دردناک و آهسته را برای فیل به همراه می آورد. طبق آمار اعلام شده از سوی موسسه جهانی حفاظت از حیات وحش، از سال ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۳ حدود ۹۰۰ فیل در منطقه کوریمباس به همین شکل کشته شدند. طبق این قانون، مقدار جریمه‌ها بسیار افزایش یافته و شکارچیان به جرم کشتن گونه‌های حفاظت شده تا ۱۲ سال زندانی می‌شوند. اما با وجود تصویب این قانون، قرار است از پایان سال به مرحله اجرا گذاشته شود. به نظر شما فیل‌ها تا آن زمان دوام می آورند؟





● بیتا گرای

باهمه کس دوستی مکن، زیرا مجبور می‌شوی صداقت نداشته باشی

مسعود مژدهی طفل شیرین رایکوف:

گلم به دروازه "گوردون بنکس" افسانه‌ای بود

داود غرانوش

مسعود مژدهی، مهاجم اسبق استقلال تهران (تاج سابق)، در سال‌های ۴۸ الی ۵۲، در زمان‌هایی خودی نشان داد که مهاجمینی چون غلامحسین مظلومی، ایران پاک، حسن روشن، فتاحی، حاج رحیمی پور، خردبین، دستجردی، نراقی، زادمهر و... حاضر بودند و گلزن. این مهاجم توانمند که او را به خاطر موی بلند و شجاعت و توان و قدرتش در بازی سامسون هم می گفتند. درباره فوتبال این روزها هم سخن می گوید"

متولد تهرانم

متولد سال ۱۳۲۸ هستم از دو سالگی پدرم را از دست دادم و مادرم پدرم هم بود و حالا تحصیلات عالیه دارم و یک شغل مناسب در خارج از کشور.

وقتی به اتفاق عباس برادرم که پنج سال از من بزرگتر است، به امجدیه برای دیدن مسابقه‌ها می‌رفتیم، پول نداشتیم بلیت بخریم، از در و دیوار امجدیه بالا می‌رفتیم و از همان روزها شعار کودکانه من شد این "باید یک روز توی این زمین بازی کنم. تا اینکه بالاخره به باشگاه‌ها سرک کشیدم و ابتدا در پاس عضو شدم و ۸ بازی برای آن‌ها انجام دادم و بعد در سال ۱۳۴۸ به عضویت تیم ملی جوانان ایران در آمدم و سه بار هم در دیدارهای جام دوستی به میدان آمدم. آن موقع‌ها رایکوف مربی تیم استقلال بود و بازی مرا دید و پسندید و در کلیه دیدارهای استقلال بخصوص مقابل تیم‌های خارجی و دار بی با پرسپولیس درخشان ظاهر شدم و گلزن و سه سال هم پیاپی عضو تیم ملی جوانان ایران بودم.

گل من به بنکس

گل تحسین برانگیز من در دیدار با تیم استوک سیتی انگلیس و به دروازه بانی به نام گوردون بنکس افسانه‌ای نام مرا یک شبه در آسمان فوتبال ایران بلند آوازه کرد و بعد هم توسط مربی وقت ایران آقای مهاجرانی به تیم ملی فرا خوانده شدم و چند بازی هم برای تیم ملی انجام دادم که در نخستین دیدارم با لباس تیم ملی ایران، مقابل تیم انگلیسی استوک سیتی قرار گرفتم که آن موقع تیم مطرح جزیره بود و از گوردون بنکس دروازه بان افسانه‌ای ملی و بزرگ جهان سود می برد. من در دقیقه ۱۵ بازی یک خطر بزرگ روی دروازه بنکس ایجاد کردم که به نتیجه نرسید. اما در دقیقه ۲۵ موفق به فرو ریختن دروازه بنکس شدم.



البته دوران فوتبال من در ایران کوتاه بود و بعد برای ادامه تحصیلات، فوتبال و کار به آمریکا مهاجرت کردم، اما باید بگویم در همان دوران کم همراه با تیم استقلال صاحب فتوحات فراوانی شدم.

فوتبال ایران

چون در ایران نیستم نمی‌توانم صریح درباره فوتبال کشورم اظهار نظر کنم، اما آن موقع که ما بازی می کردیم، فوتبال قوی‌تر و پرقدرت‌تر از حالا انجام می شد و به قول خودمان فوتبال چیز دیگری بود.

اما چندین بازی از تیم ملی در جام‌های جهانی و لیگ و باشگاه‌های آسیا دیده‌ام، این نوع فوتبال بازی کردن به دلم نیامد و ضعف بر و بچه‌های فوتبالیست ایران به وضوح نشان داد که شش دانگ نیستند و آمادگی بدنی خوبی ندارند.



پرسش و پاسخ

مترجم: م. نیک پور

طولانی‌ترین زمانی که می‌توان از نخوابیدن زنده ماند، چقدر است؟

هیچ کس به طور دقیق پاسخ این پرسش را نمی‌داند. اما موارد ثبت شده نشان می‌دهد که طولانی‌ترین "بیداری طاقت‌فرسا" در سال ۱۹۶۵ بوده؛ وقتی که یک دانش آموز ۱۷ ساله کالیفرنیایی به نام "رَندی گاردنر" به مدت ۲۶۴ ساعت آن هم بدون استفاده از هیچ گونه محرکی توانست بیدار بماند. ما نمی‌دانیم که این فرد خواب‌های کوتاه یا به اصطلاح میکرو داشته یا نه یعنی لحظه‌های خیلی کوتاهی که امواج مغز از "آلفا" به "تتا" تغییر می کند همان‌طور که در خواب طبیعی این اتفاق می‌افتد اما در پرونده‌اش وضعیت او را پس از پایان آزمون دشوارش این گونه توصیف کرده‌اند: "یک نبات با چشم‌های باز". در آزمایش‌هایی که اخیراً انجام شده، آزمون شونده‌ها توانسته‌اند ۸ تا ۱۰ روز به طور مداوم بیدار بمانند. همان‌طور که می‌دانید، محرومیت از خواب می‌تواند به آسیب‌های شدید و خطرناکی منجر شود پس هرگز به شما توصیه نمی کنیم که مقاومت خود را در برابر بی‌خوابی محک بزنید!

آیا همه حیوانات عطسه می‌کنند؟

دلفین‌ها و وال‌ها ریفلاکس (واکنش) عطسه ندارند تا اگر در زیر آب عطسه‌شان گرفت، از گرفتن آب و پر شدن شش‌ها به‌طور ناگهانی جلوگیری شود. دوزیست‌ها دیافگرام ندارند بنابراین نمی‌توانند با قدرت کافی برای یک عطسه مناسب هوا را بیرون دهند. اما اغلب پرندگان، خزندگان و پستانداران عطسه می کنند. حتی اسفنج‌ها که هیچ مغز یا سلسله اعصابی ندارند نیز تمام بدن خود را در برابر بیرون ندادن آب در پاسخ به یک ماده شیمیایی ناشناس و عجیب به هم می‌فشارند و عکس‌العملی شبیه عطسه از خود بروز می‌دهند.

چرا معمولاً در جمع رفتار متفاوتی داریم؟

این کار می‌تواند دلایل مختلفی داشته باشد؛ مثلاً ناخواسته فکر می کنیم با تقلید از دیگران مورد پذیرش آنها قرار می گیریم؛ یا با دیده شدن در جمع، احساس می کنیم در تنگنا قرار گرفته‌ایم و یا در صدا و حرکات مختلف جمعیت‌های زیاد تحت تاثیر قرار می گیریم و هیجان‌زده می‌شویم و... شاید هم رفتار ما در اجتماع، واکنشی باشد به فرهنگ و وضع اجتماعی که در آن زندگی می کنیم. یک مثال ساده و البته عجیب، توجه به وضعیت راه رفتن عابرهای پیاده در کشورهای مختلف است زیرا هر کدام وقتی در خیابان شلوغ با عابری دیگر برخورد می کنند، به طور متفاوتی گام برمی‌دارند و به نظر می‌رسد به طور ناخودآگاه پدید می آید سپس در هر فرهنگی به همان صورت ماندگار می‌شود. شاید نگران کننده‌ترین رفتار انسان‌ها در جمع این باشد که به فردی که مشکلی دارد، توجه نکنند. کارشناسان به این رفتار "اثر عابر تماشاچی" می گویند.

کریم ملکی

ماده شیر درس محبت داد

قابل توجه بعضی از آدم‌ها، مهربانی و عشق و محبت به همنوع خود را از این شیر درنده بیاموزید. راستی چگونه می‌توان مهر مادرانه ماده شیری را در نوازش یک بچه غزال بی‌مادر دید و تحت تأثیر آن قرار نگرفت؟!

چندی پیش در بیشه زارهای اوگاندا این غزال کوچولو پس از آن که مادرش شکار کفتارها می‌شود و او را می‌درند تنها و بی‌پناه در بیشه زار رها می‌شود؛ تا اینکه چند دقیقه بعد ماده شیری این بچه غزال آواره را می‌بیند و مهر مادری بر خوی حیوانی و غریزه درندگی‌اش چیره می‌شود. ماده شیر مهربان در برابر چشمان حیرت زده یک عکاس طبیعت، دست نوازش بر سر غزال خردسال می‌کشد و آنگاه او را تحت حمایت خود می‌گیرد. **عکاس ۵۰ ساله در این باره گفت:** من طی سالها فعالیت عکاسی در دنیای وحشی هرگز با چنین رفتاری از یک حیوان درنده و وحشی روبه رو نشده بودم. جالب اینکه ماده شیر وقتی کفتارهای وحشی را از دور دید بچه غزال را در پناه خود گرفت و در ادامه غزال کوچولو نیز حیوان درنده را همچون مادری، حامی خود می‌پنداشت و در حالی که تن به سر و گردن او می‌سایید، همراهش می‌رفت. طوری که گویی مادر از دست داده‌اش را دوباره یافته است.



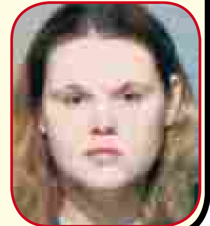
مادر شکنجه‌گر بازداشت شد

یک زن سنگدل آمریکایی که به دلیل شباهت فرزندش به پدر خیانتکارش او را به طرز وحشیانه‌ای شکنجه می‌داد، دستگیر شد.

زن ۲۶ ساله‌ای به نام "**جناشوماخر**" که با پسربچه ۱۴ ماهه‌اش زندگی می‌کرد، پس از اینکه همسرش با خیانت به او، خانه را ترک کرد، عقده‌های روانی خود را روی کودک خردسالش اعمال کرد و پسربچه‌اش را به بدترین شکل شکنجه داد.

این مادر که در آخرین رفتار هولناکش باعث خونریزی شدید گوش فرزندش شده بود توسط پلیس دستگیر شد.

وی در بازجویی انگیزه این عمل وحشیانه‌اش را انتقام از همسرش عنوان کرد، او مدعی شد که فرزندش شباهت زیادی به همسرش دارد و او تحمل دیدن چهره‌اش را ندارد. دادگاه پس از بازبینی پرونده و شنیدن گفته‌های این زن و بررسی شواهد، این مادر را به ۴۰ سال حبس و پرداخت ۱۰۰ هزار دلار جریمه محکوم کرد و فرزند خردسال او را نیز به سازمان حمایت از کودکان برای نگهداری انتقال دادند.



این هم زنی که ۷ شوهرش را کشت

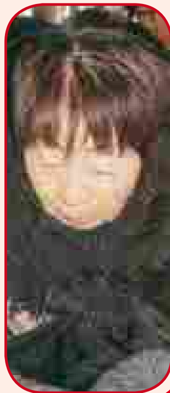
یک زن ژاپنی که به دلیل جنون ثروت اندوزی با هفت مرد ثروتمند ازدواج کرده بود، به اتهام کشتن این مردان با زهر، توسط پلیس دستگیر شد.

"**چیسا کوکاکهی**" زن ۶۷ ساله اهل توکیو هفته گذشته در حالی از سوی پلیس دستگیر شد که گزارش کالبدشکافی نشان داده بود هفتمین شوهرش با ماده سمی سیانور به قتل رسیده است.

پس از کشف این جنایت کارشناسان وزارت دارایی و سازمان بیمه به پلیس گزارش دادند، این زن طی دو دهه با شش مرد دیگر هم ازدواج کرده که همه این مردان به طور مشکوکی مرده‌اند و ثروتی برابر با ۶/۸ میلیون دلار از این مردان ثروتمند نصیب او شده است. پلیس در بررسی‌ها دریافت که ششمین شوهر وی که مردی ۷۵ ساله بود، دو ماه پس از ازدواج با این زن مرده است. پلیس توکیو در ادامه تحقیقات پی برده که همه شوهران این زن پیرمردان کهنسالی بوده‌اند که ثروت قابل توجهی داشتند.

از سوی دیگر بازبینی روند زندگی این زن ثروتمند حاکی از مرگ پشت سر هم شوهران او از سال ۱۹۹۴ میلادی تاکنون بوده است.

بدین ترتیب، این زن کهنسال محکوم به مرگ شوهرانش شده و قرار است اجساد شش شوهر قبلی او هم پس از نبش قبر از نظر سم شناسی تحت آزمایش قرار گیرند. وی در حال حاضر در بازداشت به سر می‌برد.



راز یک نوزاد سقط شده

راز یک پزشک سالخورده که زیرزمین خانه‌اش را به محلی برای سقط جنین تبدیل کرده بود فاش شد.

مرد جوانی وقتی شنید همسرش جنین ۷ ماهه شان را سقط کرده است از او و پزشک معالجش شکایت کرد. او در برابر بازپرس شعبه چهارم دادسرا اقرار گرفت و گفت: چند سال پیش با دختر مورد علاقه‌ام ازدواج کردم اما پس از گذشت دو سال بین ما اختلاف افتاد اما صبر کردم چرا که او را دوست داشتم تا اینکه همسرم باردار شد و احتمال دادم با دنیا آمدن بچه‌مان اخلاق و رفتار **سمیه** تغییر کند تا اینکه ماه گذشته درد زایمان سمیه را گرفت و من او را برای زایمان به **بیمارستان کسری** بردم در آنجا از پزشک معالج شنیدم دو روز است جنین در شکم مادر مرده است آنجا بود که جا خورده و پس از کورتاژ به اتاق وی به خانه برگشتیم اما خیلی زود متوجه شدم سمیه خودش قاتل بچه‌ام بوده و پیش از اینکه بچه به دنیا بیاید وی نزد یک پزشک سالخورده که در خانه سقط جنین انجام می‌دهد مراجعه کرده و جنین را کشته است حالا از پزشک و همسرم شکایت دارم. با ادعاهای تکان دهنده این مرد جوان، تیمی از مأموران پلیس آگاهی وارد عمل شدند و پزشک ۸۵ ساله را که در حوالی میدان فردوسی زندگی می‌کند دستگیر کردند. او در برابر بازپرس قرار گرفت و گفت: اگر نوزادی در شکم مادرش می‌مرد من آن را کورتاژ می‌کردم. وی در خصوص آمپولی که باعث مرگ جنین در شکم مادران می‌شود و از آنان پول میلیونی می‌گیرد گفت: اگر آمپول تزریق می‌کردم به خاطر این بود که مادر درد نکشد. سمیه نیز که نزد این پزشک کورتاژ کرده بود در بازجویی‌ها، خود را بی‌گناه دانست و گفت: جنین من مرده بود و همسرم به من تهمت می‌زند و من این پزشک را نمی‌شناسم.

بنابه این گزارش، بازپرس دادسرا، پزشک را همراه پرونده‌اش جهت انجام تحقیقات بیشتر به دادسرای جرایم پزشکی فرستاد تا حقایق این زوج جوان مشخص شود.

من دیده‌ام که در جه سعادت اشخاص به اراده و میل خود آنها بستگی دارد

● آبراهام لینکلن

سلسله‌ی غزنویان، سلطان محمود غزنوی و شخصیتش

در شماره‌ی پیش گفتم که محمود غزنوی با حمله به معابد هند بسی ثروتمند شد و اقتصاد ایران را جهانی کرد. از این نیز گفتم که بازار ادبیات در دربار محمود غزنوی گرم بود و شاعران بزرگی در آن پرورش یافتند. به داستان دیدار فردوسی و چند شاعر نیز اشاره کردم. داستان‌هایی هم از طلحک و ایاز گفتم که اولی دلقک و دومی غلامبچه‌ی دربار بود. از داستان خیشخانه‌ی مسعود غزنوی هم گفتم که برای خودش در هرات خلاف شرع می‌کرد. داستان را تا آنجا خواندید که جاسوسان سلطان محمود غزنوی این عیاشی ولیعهد را به محمود خبر دادند و قرار شد یکی از دژخیمان به هرات برود و ببیند عیاشیِ مسعود غزنوی راست است یا تهمتی بیش نیست:

ماستمالی خیشخانه

"نوشتگین" که جاسوس مسعود بود در دربار محمود، بی‌درنگ "سواری از دیوسواران خویش نامزد کرد با سه اسبِ خیاره‌ی خویش (خودش انتخاب کرده بود) و با وی بنهاد که به شش روز و شش شب و نیم به هرات رود نزدیک امیر مسعود، سخت پوشیده" و با خط خودش نامه‌ای به مسعود نوشت که یک روز و نیم پس از این سوار، خیلتاش سلطانی خواهد آمد تا خیشخانه را ببیند. او به فرمان سلطان محمود با کسی سخن نمی‌گوید و از کسی باکی ندارد و یک‌راست به خیشخانه می‌رود و قفل‌ها را می‌شکند. تو یک روز و نیم وقت داری تا آثار خلاف را پاک کنی و آنجا را به شکلی پسندیده بیارایی.

هنگامی که دیوسوار راهی شد، نوشتگین صبر کرد تا سلطان محمود از خواب قیلوله بیدار شد، مدتی بعد نماز ظهر را خواند و به چاشتگاه رفت. چون روز به عصر نزدیک شد، خیلتاشی را که "تازنده‌ای بود از تازندگان و همتا نداشت"، به حضور سلطان برد و عرض کرد "این خیلتاش آماده است تا سلطان هفت عالم، محمود غزنوی قدرتمند، فرمانش بدهد". محمود از نوشتگین پرسید: "این مرد به چند روز تا هرات خواهد رفت؟" نوشتگین گفت: "به هشت روز". محمود به آن خیلتاش فرمود:

"در هشت روز به هرات می‌روی و در بارگاه مسعود به فلان نشانی می‌روی. خانه‌ای می‌بینی که درش دو قفل دارد. قفل را بشکن و داخل شو. همه جا را ببین و باز گرد و آنچه را که دیدی، به من بگو!" نوشتگین گفت: "**سرورم برای این که کسی راه بر او نگیرد، خوب است نامه‌ای به خط خود بنویسی و به این خیلتاش دهی**". سلطان محمود فرمود کاغذ و دوات بیاورند. نوشتگین کاری کرد که یکی از وزیران برای موضوعی پیش شاه برود و مدتی از وقتش را بگیرد. کار وزیر که تمام شد، اذان عصر دادند و محمود به نماز رفت. تا از نماز بیاید و ساعتی بیاساید، مدتی گذشت آنگاه نوشتگین کاغذ و دوات به محمود داد. سلطان نامه‌ای نوشت که در کتاب "تاریخ بیهقی" ثبت است و با حروف چاپی امروز حدود ده سطر است. در یک جای نامه نوشته: "این خیلتاش یکسر تا سرای پسرم مسعود شود و از کس باک ندارد و شمشیر بر کشد و هر کس که وی را از رفتن باز دارد، گردن وی بزند و همچنان تا سرای رود و سوی پسرم ننگرد"... چون نامه را نوشت، آن را برای خیلتاش خواند سپس مُهر کرد و به او داد. خیلتاش "زمین بوسه داد و گفت فرمانبردارم". محمود به نوشتگین گفت: "اسبی نیک‌رو از آخور سلطانی به خیلتاش بده با پنج‌هزار درم".

نوشتگین هنگام دادن سکه‌های نقره و انتخابِ اسبی بادپا "روز را می‌بسوخت" یعنی وقت کشی کرد تا مؤذن بانگ اذانِ نماز مغرب سر داد. پس از نماز کارها راست شد و خیلتاش تازید و رفت...

حال بشنوید از آن دیوسوارِ نوشتگین. او در شش روز و شش شب و نیم به هرات رسید و نامه‌ی نوشتگین را به امیر مسعود غزنوی داد. مسعود فرمود دیوسوار را جایی بنشانند و رنج راه از او زدودند و "در ساعت فرمود گچ گران را بخواندند و آن خانه سپید کردند و مُهره زدند (اصطلاح بنایی) که گویی هرگز بران دیوارها نقش الفیه شلفیه نبوده است و جامه افکندند (از دیوارها پرده آویختند) و راست کردند و قفل بر نهادند و کس ندانست که حال چیست".

پس از این که آن خیشخانه را پاک و پاکیزه کردند، صبح روز هشتم خیلتاش از راه رسید. امیر مسعود با ندیمانش در صُفه‌ی (سکوی) سرای عدنانی نشسته بود. حاجبان و مرتبه‌داران دیگر نیز گوش تا گوش ایستاده بودند. خیلتاش "از اسب فرود آمد و شمشیر بر کشید و دبوس (گرز) در کش (زیر بغل) گرفت و اسب بگذاشت..." قلغ تگین که از ندیمان مسعود بود، برخاست و پرسید: "آهای خیلتاش! چه خبر است؟" خیلتاش هیچ نگفت و به سوی مسعود ننگریست و احترامی نگذاشت و نامه‌ی سلطان محمود را به قلغ تگین داد. قلغ نامه را خواند و به مسعود داد و پرسید: "چه باید کرد؟" مسعود گفت: "**فرمان پدرم را باید اجرا کرد**". "وهزاهز (هیاهو) در سرای افتاد. و خیلتاش می‌رفت تا به در آن خانه رسید. دَبوس (گرز) در نهاد و هر دو قفل بشکست و در خانه باز کرد و خانه‌ای دید سپید، پاکیزه، مهرزده و جامه افکنده. بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از فرمانبرداری چاره نیست و این بی‌ادبی، بنده به فرمان سلطان محمود کرد و فرمان چنین باشد که در ساعت (فوری) این خانه بدیده باشم و باز گردم". امیر مسعود گفت: خوش آمدی و فرمان سلطان پدر را انجام دادی اکنون به فرمان من یک روز اینجا باش شاید نشانی خانه را به غلط داده باشند. بمان و همه‌ی خانه‌ها و سرای‌ها را ببین سپس برو".

خیلتاش گفت: چنین فرمانی ندارم اما به چشم! می‌مانم. مسعود فرمود تمام اتاق‌های قصر را نشانش دادند. حتی او را به حرمسرا بردند و خیلتاش دید هیچ کنیز و غلامبچه‌ای در حرم نیست و به مسعود آفرین‌ها گفت: خیلتاش خبر نداشت که مسعود روز گذشته تمام کنیزان و غلامبچگان را به باغی به نام "بیلاب" فرستاده بود که در دو فرسنگیِ قصرش بود. آن "باغ جایی حصین بود" یعنی به بیرون دید نداشت. پس از این که خیلتاش همه جا را دید، گزارش او را صورتجلس کردند و مشاهداتش را نوشتند و همگی مُهر کردند و به او دادند تا برای سلطان محمود ببرد. هنگامی که می‌رفت، امیر مسعود ده هزار درم (سکه‌ی نقره) به او داد. خیلتاش به غزنین رسید و گزارش را تقدیم کرد. سلطان از خواندن آن شاد شد و گفت: "رحمه‌الله علیه..! بر این فرزند من دروغ‌ها بسیار می‌گویند". خیلتاش گفت: "**امیر مسعود جوان است اما در سراسر حرمش نه کنیزی دیدم نه غلامبچه‌ای. این جوان پیوسته روزگارش را با عبادت سپری می‌کند و ریاضت می‌کشد**". سلطان محمود دیگر دنبال آن موضوع را نگرفت و هرگز باخبر نشد که پسرش جاسوسی در کنار شاه داشته که کارها را سامان داده...

مسعود و پیکارهایش با شیران نر

بیهقی در کتاب معتبر و ارزنده‌اش بارها از سلطان مسعود غزنوی تعریف‌ها کرده. کتاب بیهقی از منابع و مراجع تاریخی و ادبی ماست. پیش از او کسی تاریخ را این گونه دقیق و مستند و زیبا ننوشته بود شاید به همین دلیل است که هر چه که بیهقی نوشته، باور می‌کنیم. به گمانم تعریف‌هایش از مسعود غزنوی از اجبار یا از احترام بوده و مسعود آن‌قدرها تعریفی نبوده زیرا نتوانست مانند پدرش ایران را نیرومند و پهناور کند. مورخان معاصر هم معتقدند مسعود "تومنی صَنّار" با پدرش فرق داشت. از این سخن که نگذریم،

به سخن بیهقی می‌رسیم که درباره‌ی جوانی مسعود قلمی فرسوده و فرموده او پهلوانی بی‌بدیل بود که به شکار شیر می‌رفت و رو در رو با شیر می‌جنگید. بیهقی می‌گوید هر کس که جنگ‌های مسعود را با شیرها دیده، افسانه‌ای را که درباره‌ی بهرام گور می‌گویند، باور می‌کند. به گفته‌ی بیهقی مسعود در نوجوانی جامه‌ی اندک می‌پوشید و میان برف می‌رفت. یا بدون دام و با دست خالی به شکار دُرنا و حواصیل و لک‌لک می‌رفت و آنها را می‌گرفت.

او علاقه‌ی زیادی به شکار شیر نر داشت: "پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی و اگر سلاح زدی و کارگر نیامدی، شیر را به مکابره (بزرگی=زور) بگرفتی و پس بزدی و بکشتی"... بیهقی درباره‌ی شکار شیر داستان‌هایی نقل کرده:

وقتی بود که مسعود خلافی کرده و سلطان محمود او را تنبیه کرده و مسعود آزرده بود و به مولتان می‌رفت تا امیر آنجا شود. بیمار هم بود و تبِ چهارم داشت (شبیه تبِ نوبه). از منطقه‌ی سند به سوی شمال، به "کیکانان" رسید که بیشه‌ی شیرها بود. سلاحی پرتابی داشت به نام خشت که لوزی شکل بود و آن را مانند زوبین پرتاب می‌کرد. در دست دیگرش هم نیزه‌ای کوتاه و سنگین می‌گرفت تا اگر شیر با زخم خشت نیفتاد، با نیزه بیفتد. گاه شیر نمی‌افتاد و حمله می‌کرد. در این حالت، مسعود غلامانش را بانگ می‌زد. آنها با شمشیر و ناچَخ (تبرزین) می‌تاختند و کار شیر را می‌ساختند. آن روز که تب چهارم داشت، به شکار شیری نر و بسیار بزرگ رفت و چون به هم نزدیک شدند، به سویش خشت انداخت. شیر خود را کنار کشید و خشت از بالای سرش گذشت. مسعود نیزه انداخت و به سینه‌ی شیر نشاند. شیر زور آورد و نیزه شکست و به سوی مسعود جهید. ادامه را با قلم بیهقی بخوانید: "پادشاه با دل و جگر دار به دو دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد و امیر او را فرو افشرد و غلامان را آواز داد. غلامی که او را قماش گفتی و شمشیردار بود، و در دیوان او را جاندار گفتندی، در آمد و به شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد و همه حاضران به تعجب بماندند و مقرر شد که آنچه در کتاب نوشته‌اند از حدیث بهرام گور راست بود".

امیر مسعود غزنوی در هند امارت می‌کرد و روزگار را به بازی و شکار و عشرت می‌گذراند. فیل جنگی عظیمی داشت که سراپایش را زره پوشانده بودند و تختی بر آن استوار کرده بودند. امیر مسعود بر تخت می‌نشست و به شکار شیر و ببر می‌رفت. روزی شیری مهیب دید و خشتی بر سینه‌اش کوفت. شیر تاب آورد و غرید و بر فیل جهید. امیر با شمشیر چنان بر دست‌های شیر زد که هر دو را قلم کرد.

روزی داشت به هرات می‌رفت. در راه و در یک روز، هشت شیر شکار کرد که یکی را با کمند گرفته بود و زنده به خیمه گاه آورد و نشاطِ شراب کرد. هر کس در آن مجلس در وصف شکار امیر مسعود چیزی گفت. "بوسهل زوزنی" چند بیت به عربی در وصف مسعود سرود و پاداشی کلان دریافت کرد. سلطان مسعود بسیار دست و دلبازی می‌کرد و هر وقت از کسی خوشش می‌آمد، از خزانه به او عطایی می‌داد.

سخن‌چینی‌ها کار را به جایی کشاند که روزی محمود تصمیم گرفت مسعود را به بهانه‌ی بزم به خیمه‌ی خود بکشاند و فرمان بدهد بر سرش بریزند و او را خفه کنند

اینها را می‌گویم تا بدانید کسی که پس از محمودِ مقتدر به شاهی ایران رسید، چه گذشته و چه شخصیتی داشته که نتوانست اقتدارِ پدرش را ادامه بدهد. معمولا در تاریخ چنین است که مردی از خویش برون می‌آید و کاری می‌کند کارستان و دولتی مقتدر تشکیل می‌دهد و پسرش و نوه‌هایش با بی‌کفایتی خود، آن دولت را از بالا به زیر می‌کشند. دلیلش هم واضح است: بنیان گذار دولت‌ها به پشتگرمی خودش و تفکر و جسارتش به حکومت رسیده اما نفر بعدی از راه جانشینی و بی‌هیچ زحمتی بر تخت نشسته و بین این دو فرق از چشمه است تا حوضچه‌ای که با چشمه پر شده. باز گردیم به تاریخ مسعودی:

مشکل آفرینی‌های سخن چینان

نقل شده که شبی به بازرگانی به نام "بومطیع سکزی" شانزده هزار دینار (سکه‌ی طلا) بخشید. علتش هم این بود که بومطیع داستانی زیبا برای او تعریف کرد. از حاتم بخشی‌های مسعود غزنوی زیاد نوشته‌اند. او شاعران و نویسندگان را بسیار می‌نواخت. بذله گویان و نوازندگان و خوانندگان را سکه باران می‌کرد. هر کس جمله‌ای خوشایند می‌گفت، پاداشی شاهانه می‌گرفت. تفریح و نشاط، وقت بسیاری از او می‌گرفت و هرگز دوست نداشت بزمش تباه شود. همین مسعود برادری داشت به نام "محمد" که در نهان با هم رقابت داشتند. محمد که نمی‌توانست ولیعهدی مسعود را بپذیرد، پیوسته پیش پدر از مسعود بد می‌گفت. جاسوسانی نیز بر مسعود گماشته بود تا خلافکاری‌ها و عیاشی‌هایش را به محمود گزارش کنند. او به مسعود تهمت شورش نیز زده بود و محمود را ترسانده بود که برادرم مسعود با بذل و بخشش‌هایی که کرده، مردم را به خود کشانده و دور نیست که علیه تو قیام کند. این سخن‌چینی‌ها کار را به جایی کشاند که روزی محمود تصمیم گرفت مسعود را به بهانه‌ی بزم به خیمه‌ی خود بکشاند و فرمان بدهد بر سرش بریزند و او را خفه کنند. بنابراین به پسرش پیام داد: "**امشب دوست دارم با تو به بزم بنشینم و کدورت‌ها را پاک کنیم**". مسعود بسی شاد شد زیرا از این که پدرش با او چپ شده بود، بیمناک بود پس جامه‌ی بزم پوشید و آماده‌ی رفتن شد. یکی از پیر غلامانش او را از توطئه‌ی برادرش محمد و قصد محمود آگاه کرد. به‌زودی خبر در سپاه پیچید و چون همگی طرفدار مسعود بودند، هیاهو شد. محمود که چنین دید، به محمد گفت: "بیم دارم آشوبی شود". سپس نامه‌ای به مسعود نوشت و به بهانه‌ی این که کاری پیش آمده، بزم را به وقتی دیگر گذاشت. چندی بعد بر اثر بدگویی‌های محمد، سلطان محمود تاج ولیعهدی را از سر مسعود برداشت بر سر محمد گذاشت.

محمود در سال ۴۲۱ قمری در گذشت و پسرش محمد که والی گوزگانان (حوالی بلخ) بود، به وصیت پدرش بر تخت نشست. کار بر محمد دشوار بود زیرا مسعود که از مدعیان سلطنت بود در هرات حکومتی قوی داشت ضمن این که سپاهیان طرفدارش بودند. داستان‌هایی که از جنگ‌های او با شیر و ببر سر زبان‌ها بود، همراه با پیروزی‌هایش در جنگ‌ها و بذل و بخشش‌های بی‌دریغش او را بین مردم و سپاهیان به قهرمانی افسانه‌ای تبدیل کرده بود. مسعود پس از مرگ پدرش و تاجگذاری برادرش، سپاهی گرد آورد و از هرات به سوی غزنه رفت تا تاج و تخت را از برادرش بگیرد.

هنگامی که مسعود راه افتاد، عمویش "یوسف بن سبکتگین" و چند فرماندهِ بزرگ دیگر با سپاهیان خود به او پیوستند و محمد را که چهار ماه از پادشاهیش می‌گذشت، از تخت به زیر کشیدند و مسعود سلطان قلمرو پهناور غزنویان شد.

مسعود ظاهراً سربازی دلیر و جسور بود اما هرگز استواری شخصیت پدرش را نداشت. با دقت در نوشته‌های بیهقی که شیوه‌ای رئالیستی دارد، از رفتارها و واکنش‌های سلطان مسعود غزنوی به شخصیتش پی می‌بریم که پادشاهی متلون، عیاش، تملق دوست و خودرأی بود و برای پیشنهادهای هیچ‌یک از مشاورانش تره هم خُرد نمی‌کرد. او بسیار تحت تأثیر "ابوسهل زوزنی" بود. ابوالفضل بیهقی در کتابش درباره‌ی بوسهل نوشته است که او مردی تبهکار بود. این بوسهل که پس از "بونصر مُشکان" رئیس دبیران دیوان شد، گروهی چاپلوس گرد خود آورد و به دربار برد و با سخنان خوشایند و چرب‌زبانی‌هایی ادیبانه، دل مسعود را در فولادِ دستِ خود موم کردند. نخستین کار بوسهل این بود که مسعود را به کسانی که در روزگار پدرش بر کار بودند، بدبین کرد. بوسهل به مسعود گفته بود: "این وزیران و امیران و کارگزارانی که در خدمت پدرت بودند، اکنون که در خدمت تو هستند، درخور اعتماد نیستند زیرا همین‌ها بودند که پیش پدرت چنان از تو بدگویی کردند که مرحوم پدرت می‌خواست گردنت را بزند. سرانجام نیز ولیعهدی را از تو گرفت".

به گفته‌ی بیهقی این محمودیان گرفتار خشم مسعود شدند حتی یوسف که عموی مسعود بود و در به تخت نشاندنش نقشی مهم داشت، زندانی شد. هفته‌ی آینده داستان حسنک وزیر را می‌گوییم که از بخش‌های جالب تاریخ مسعود غزنوی است.

ادامه دارد



قصه یک آه

مصطفی گلیاری

کلام حافظ را ویرایش کردم و روی دیوار دلم نوشتم: "**عقلت رسد به فریاد گر خود بسانِ حافظ...**" حرفِ حق همین است! پیوسته باید چرخ‌دنده‌های عقل را گریس‌مالی کرد و فتیله‌ی حقیقت‌یابش را از دود زدود تا پیاپی درخششی باشد برای گام‌های بعدی وگرنه شاید به چاهی بیفتیم که "حمیده" در آن لغزید. چاهی که هزار چشمه دارد و از هر چشمه‌اش آهی می‌جوشد و هر آه، انگار فرهادی است که صخره‌ی سینه‌ی خود را می‌خراشد. حمیده روی فتیله‌ی عقلش خاک پاشید و وارد وادی عشق شد و بر او آن رفت که می‌خواهم برای شما نقل کنم. او را شبی دیدم که رفته بودم از سقاخانه‌ی عاشورا عکس بگیرم. جایی را نشان کرده بودم که شمع‌ها از پسِ شمع‌ها ذوب شده بودند و شکلی مومین و دلپذیر ساخته بودند: رنگ در رنگ! گفته بودم شبی دیرتر عکس بیندازم تا موم‌های رنگین بیشتری بر آن ببارد و زیباتر و مقدس‌تر شود. وقتی دیرتر رسیدم، زنی در چادر پیچیده دیدم که داشت موم‌های رنگین سقاخانه را می‌کند و در کاسه می‌ریخت. به خمیدگی قامتش بخشیدم و نه چیزی گفتم، نه فلشی زدم تا سکوتِ این داد و ستدِ گرامی را منحل نکنم. کاسه را زیر چادر گرفت و چرخید که برود. نگاهم را دید. درنگ کرد: "این موم دلِ آدمایی که حاجت دارن. این موم خیلی کرامت داره. منم همونم که درباره‌ش گفتن "که مستحق کرامت گناهکارانند!" گفتم "حرفتون چه شیرینی و ظرافتی داره!" گفت "از بس تلخی و سختی کشیدم".

خانه‌اش خیابان اسکندری بود. در همکفِ یکی از آپارتمان‌های کهن‌سال. عصر هفته‌ی بعد به دیدار آهش رفتم. خانه‌اش بزرگ و کهنه بود. روی دیوارها قاب‌هایی از کوبلن و نقاشی منظره چسبانده بود. تهِ هر دیوار، تصویری بود از جوانی با چشم‌هایی مورب و لبخندی گیج و مهربان. جابه‌جای هال شمع‌های کوچک گذاشته بود. همه روشن! روی میز ظرف‌های کوچک و همشکلی بود پر از آبنبات، اطلسی، شوکولات، مویز و پاستیل‌های ریز. روی مبلی کهنه و بزرگ نشستم و ضبط کوچکم را روی میز گذاشتم. در فنجان‌های بزرگ، چای دارچینی آورد. کنارش هم بُرشی لیموترش. چای سرد شد و معطل ماند و من "گوش به آهِ" حمیده بودم:

"پدرم خیلی زود به رحمت حق رفت. مادرم جوون و خوشگل بود اما درها رو روی خواستگاراش بست و چسبید به بزرگ کردنِ من و برادرم. دوازده ساله بودم. "حمید" هفت سالش بود. عقب افتاده بود. مثل همه‌ی مونگل‌های دیگه کُند بود. اون روزا دکتر و متخصص زیاد نبود که یادمون بدن با حمید چطور رفتار کنیم ولی مادرم به شکل غریزی رفتارش با برادرم خیلی خوب بود و به هر زحمتی که بود، حرف زدن و خوندن و نوشتن و نقاشی و کاردستی یادش می‌داد طوری که وقتی حمید بیست سالش بود و مادرم فوت کرد، می‌تونست کارهای خودش رو انجام بده، کتاب بخونه، و حتی کار کنه. سفالگری بلد بود. تو انباری همین خونه کارگاه داشت. هنوزم هستش! سرِ هر هفته با مادرم می‌رفت بازار و سفال‌ها رو می‌فروختن و سفارش کار جدید می‌گرفتن. رابطه‌ی من و حمید معمولی بود. زیاد با هم حرف نمی‌زدیم. سرم تو کار خودم بود ولی بعدِ فوت مادرم باید بیشتر باهاش قاطی می‌شدم ولی برام سخت بود که ببرمش بازار و سُفالاشو تحویل بدیم. صاحبکارش بدجور نگاه می‌کرد و با شوخی خنده، یه حرفایی می‌زد. بعد از یکی دو ماه به حمید گفتم سفالگری رو ول کنه. پرسید چرا؟ گفتم چون دیگه نمی‌تونم سفال‌ها رو ببرم بازار. چند دقیقه بعد اومد و گفت: "اشکال نداره که نمی‌بری بازار". حمید همیشه واسه فهمیدن بعضی چیزا مدتی فکر می‌کرد. کُند بود دیگه! حوصله‌مو سر می‌برد.

یه روز حالم خوب نبود. زودتر از همیشه از سر کار برگشتم. نرسیده به سر خیابون، دیدم حمید بساط کرده و داره سفالاشو می‌فروشه. یه پسره‌م بود که می‌شناختمش. لات محله بود. بین کسایی که سفالا و حمید و نگا می‌کردن، واستاده بود و حمید و ریشخند می‌کرد. حمید منو که دید، مثه فنر پاشد و گفت: "ناراحت شدی؟ ناراحت نشو!" و مشغول جمع کردن کاسه کوزه‌ش شد. اون پسرِ لاته به من یه متلک پروند. یه‌هو حمیدی که اون همه کُند بود، با سرعتی که باورم نمی‌شد، یه کوزه برداشت و محکم کوبید تو سر پسره. یه کتک مفصلم بهش زد. مردم یه جوری غائله رو ختمش کردن. به خونه که رسیدیم، گفت:

"می‌دونم از من بدت میاد چون من خوب نیستم اما من از تو بدم نمیاد چون تو خوبی". دلم براش سوخت. گفتم: "ازت بدم نمیاد فقط گاهی کارایی می‌کنی که خوشم نمیاد. چرا سفالا تو بردی بیرون؟ این کارت خوب نبود". گفت: "برم دستامو بشورم. مامان میگه آدم از بیرون که میاد، باید دستاشو بشوره. دست شستن خوبه". دستاشو که شست، براش میوه پوست کندم و گفتم: "چرا اون پسره رو زدی؟ نگفتی ممکنه بمیره؟" گفت: "بمیره! به تو حرف بد زد. هر کی تو رو اذیت کنه، بمیره!" خندیدم و گفتم: "اگه خودت منو اذیت کنی چی؟" یه مدت به دستای خودش نگاه کرد و گفت: "من تو رو اذیت نمی‌کنم. مامان میگه باید مراقبت باشم". با این که مدتی از مرگ مامان گذشته بود، از مامان با فعل گذشته حرف نمی‌زد. بعدها هم همین‌طور از مامان یاد می‌کرد. واسه بعضی چیزای گذشته هم از فعل حال یا آینده استفاده می‌کرد. مثلاً اگه یه ماه پیش بهش سیلی زده بودم، نمی‌گفت زدی، می‌گفت می‌زنی.

من هر روز صبح می‌رفتم سر کار و عصر برمی‌گشتم. اهل تفریح و بیرون رفتن نبودم. حمید هم توی خونه زندونی بود. درو روش قفل می‌کردم و می‌گفتم با نقاشی و تلویزیون سرش گرم باشه تا برگردم. اعتراض نمی‌کرد. مثل بعضی از مونگلا نمی‌رفت دم پنجره و نعره نمی‌کشید. روزی یکی دو بار بهش زنگ می‌زدم. از خوشحالی می‌ترکید! من کارو بهونه می‌کردم و این خوشحالی رو براش تکرار نمی‌کردم اما واقعیتش این بود که فقط وقتایی می‌تونستم بهش زنگ بزنم که کاملاً تنها باشم چون دوست نداشتم جلو همکارام به

سؤال‌های مسخره‌ش جواب بدم. بهش گفته بودم هر وقت بیکار شدم، زنگ می‌زنم. یه بار بی‌اجازه زنگ زد. برنداشتم. اونقدر عصبانی شده بودم که فقط منتظر بودم برسم خونه و بزنمش. وزدمش. صورتش از چنگی که کشیده بودم، خون افتاد. گردنش از ضربه‌ی چوب کبود شد. گریه می‌کرد و می‌گفت نزن! خسته که شدم، ولش کردم و خودمو انداختم روی مبل و زار زدم. برام دستمال آورد. داد کشیدم سرش که گمشو نبینمت! آروم که شدم، دیدم بوی سوختگی میاد. از آشپزخونه بود. کنار اجاق گاز دوده بسته بود. سیم آنتن تلویزیون که از هواکش وارد آشپزخونه شده بود، سوخته بود. سیم‌های هواکش سیاه شده بود. شلنگ گاز هم سوخته بود ولی شیر گاز بسته بود. آب کولری که چکه می‌کرده، سوار سیم آنتن شده بود و روی هواکش ریخته بود. بعدشم اتصالی و آتش‌سوزی! وفهمیدم حمید رفته وسط آتیش و شیر گازو بسته و برقو قطع کرده بوده بعد زنگ زده تا به من بگه چی شده. وقتی همه چی رو فهمیدم، گفتم ببخش! گفت: "اشکال نداره چون بازم دوسِت دارم". از اون روز تصمیم گرفتم رفتارم رو عوض کنم. بعضی از محدودیت‌ها رو حذف کردم. گاهی می‌بردمش خیابون و پارک.

توی یکی از این پارک رفتن‌ها با "مجتبی" آشنا شدم. هم‌سنِ خودم بود. شیش ماه کوچیک‌تر. ساکن کرج بود. موبایل‌فروشی داشت. خوش‌تیپ و خوش‌حرف بود. با این که تحفه‌ای نبودم، یک دل نه صد دل عاشقم شد. اول‌ها فکر می‌کردم منظوری داره و منو سر کار گذاشته ولی وقتی که پیگیری و پافشاری‌شو دیدم، باورم شد. رابطه‌ی ما اس‌ام‌اسی و تلفنی بود. حمید از رابطه‌مون خبر نداشت. واقعیتش این بود که حمید رو از مجتبی قایم کرده بودم. نمی‌خواستم بدونه همچین برادری دارم. بهش گفته بودم پدر و مادر و برادرم فوت کردن و تنهای تنها هستم.

دو سه ماه بعد دیدم خودمم بدجوری عاشقش شدم. اونم اصرار داشت هرچی زودتر ازدواج کنیم وظاهراً هیچ مانعی نبود اما خبر نداشت که من یه ستاره‌ی دنباله‌دارم و باید حمید رو تا آخر عمرم یدک بکشم به همین دلیل هر بار که حرف ازدواج رو پیش می‌کشید، بهونه‌ای میاوردم. یه روز اصرار کرد جمعه بیاد بهم سر بزنه. بی‌فکر و بی‌اختیار گفتم باشه. بعدش موندم توی گِل که حمید رو چکارش کنم. تا صبح جمعه فکر کردم. آخرش به حمید گفتم: "امروز بعد از ظهر مهمون دارم. آدم خیلی خوبیه ولی تو رو نباید ببینه. قبل از این که بیاد، برو کارگاهت و هیچ صدا نکن!" گفت چشم و به طرف کارگاه رفت. گفتم: حالا زوده. مهمونم بعدازظهر میاد".

مجتبی با گل و شیرینی اومد. حمید توی کارگاهش از کوزه‌هاش هم ساکت‌تر بود. مجتبی وعده‌های شیرین می‌داد و اصرار داشت حداکثر تا یه ماه دیگه عقد کنیم. خواست بهم نزدیک شه. قلبم از هیجان به لبم اومد و خودم رو کنار کشیدم و به بهونه‌ی آوردن چایی بلند شدم. اونم یه خورده نشست و رفت. تنها که شدم، مدتی گریه کردم بعد به حمید گفتم بیاد بیرون. بهش از شیرینی‌های روی میز تعارف کردم. با این که عاشق شیرینی بود، گفت: "نمی‌خوام". بعدشم برگشت به کارگاه. اهمیت ندادم چون مجتبی زنگ زد. همه‌ی حرفش فقط این بود که تو رو خدا با من ازدواج کن! ازش خواستم بذاره فکر کنم. و یه هفته فکر کردم و به برادرم، حمید گفتم: "دوست داری ببرمت بهزیستی؟" پرسید: "سینماس؟" گفتم: "سینما هم داره. کارگاه و دوست و بازی و همه چی داره. غذاهاشون هم خیلی خوبه". گفت: "پس یه شب شام بریم اونجا". گفتم: "وقتی بردمت اونجا، دیگه باید همونجا زندگی کنی". گفت: "نمی‌خوام". گفتم: "اونجا پر از آدماییه که مثل خودتن". با یه مکث طولانی گفت: "مثه من؟ عقب‌افتاده و بد؟" گفتم: "تو بد نیستی. خیلی هم خوبی. اونجا بهت خیلی خوش میگذره". چیزی نگفت. یه ساعت بعد برام چای آورد و گفت: "من می‌دونم ازدواج چیه". پرسیدم: "چیه؟" گفت: "یعنی تو با مجتبی ازدواج می‌کنی و منو میذاری بهزیستی".

چند روز بعد حالم خیلی بد شد چون دو روز بود از مجتبی خبر نداشتم. فکرم هزار راه رفت. ازش آدرسی هم نداشتم که پیگیری کنم. می‌سوختم و عصبی می‌شدم و حمید رو آزار می‌دادم. بعد از سه روز بی‌خبری که دیگه حسابی داغون شده بودم، وقتی داشتم می‌رفتم سر کار، یه خانمی سلام کرد و گفت "خواهر مجتباس". کار نداشته باشین حالم چطور شد و چقدر گریه کردم. وقتی آروم شدم، خواهرش آروم آروم حالیم کرد که مجتبی زن داره و زنش از رابطه‌ی من و اون باخبر شده و کار به جنجال کشیده. بعد گفت چند ماهه که مجتبی واسه طلاق اقدام کرده و قرار بود دو سه روز دیگه طلاق بگیرن اما چون زنش فهمید پای زنی دیگه وسطه، لج کرده. بعد از من خواست بیام دیدن زنش و قسم بخورم با مجتبی قطع رابطه کردم. مثل خوابگردها شده بودم. دنبال خواهرش راه افتادم و رفتیم کرج. خانمش مربی آرایشگری و گریم بود. نفهمیدم چند ساله‌شه ولی از من و مجتبی خیلی بزرگتر می‌زد. بدتر از من، قیافه هم نداشت. خیلی خشک و رسمی بود. براش قسم خوردم که با شوهرش رابطه‌ای ندارم. اخم کرد و به خواهر مجتبی گفت: "به این گفتی بیاد به من بگه با مجتبی رابطه نداره؟ مگه واسه من مهمه که برادرت با همچین موجودی رابطه داشته باشه یا نه؟" و به من گفت: "دختر جون محکم به ریش مجتبی بچسب و ولش نکن. اینم بهت بگم که اگه بهت گفته می‌خواد منو طلاق بده، دروغ گفته چون این منم که دارم طلاقش میدم. می‌خوای بدونی چرا؟ تو صدمین دختری هستی که ازش خواستگاری کرده". با خجالت برگشتم خونه و کلی با حمید بداخلاقی کردم. گریه کرد و گفت "اگه از من خیلی بدت میاد، باشه... میرم بهزیستی".

تو اتاقم افتاده بودم و اشک می‌ریختم که مجتبی اس زد: "نپرس چرا بهت نگفته بودم زن دارم چون زن ندارم. خیلی وقته که این زن رو طلاق عاطفی دادم و چون قراره چند وقت دیگه از هم جدا شیم، احساسم طوریه که انگار زن ندارم به همین دلیل بهت نگفتم".

بعدشم زنگ زد و خیلی زود قانع شدم که حق داره. منم تصمیم گرفتم درباره‌ی برادرم باهاش حرف بزنم. و بهش گفتم چون قراره به زودی بفرستمش بهزیستی، لزومی ندیدم بهت بگم همچین برادری دارم. بعدش قرار شد بیاد برادرمو ببینه و کمکم کنه یه آسایشگاه خوب براش پیدا کنیم.

دو روز بعد، نزدیک عصر اومد خونه‌مون. حمید رو توجیه کرده بودم که مهمون دارم ولی لازم نیست بره کارگاه فقط باید مؤدب بشینه، حرفی هم نزنه. قول داد ولباس مرتب پوشید و روی مبل نشست. وقتی مجتبی اومد، قرار بود بلند شه و سلام کنه ولی از جاش تکون نخورد. مجتبی هم کمی با مکث نگاش کرد و حال و احوالی پرسید و نشست. حمید اخم کرد و جواب نداد. وقتی رفتم آشپزخونه چایی بیارم، حمید اومد توی گوشم گفت: "من این رو می‌شناسم. وقتایی که منو می‌بری پارک، می‌بینمش که کنار دخترا می‌شینه". خندیدم: "اشتباه می‌کنی. مجتبی از اون مردا نیس. خیلی نجیبه". گفت: "نه! من خودم یه بار زدم تو گوشش چون به یه دختری حرف بد زد". گفتم: "خیالاتی شدی. برو بشین تا بیام". نگران شدم. یاد زنش افتادم که گفته بود از هر دختری خواستگاری می‌کنه. با دست لرزون چایی ریختم و برگشتم هال. مجتبی خیلی زود مجلس رو دستش گرفت و شیرین زبونی کرد. به خودم می‌گفتم محاله آدم بدی باشه. زنش از حرصش اون حرفو زده. داشت خوش می‌گذشت. فکرای منفی پر کشیده بودن و چشمای من از شادی برق می‌زد. وسط خوشحالی بودیم که تلفن مجتبی زنگ زد. از من عذرخواهی کرد و به تلفنش جواب داد. وقتی تلفنش تموم شد، حمید پرسید: "کی بود؟" مجتبی گفت: "خواهرم بود". حمید گفت: "دروغ نگو! دوست دخترت بود". مجتبی خندید و گفت: "مگه تو میدونی دوس دختر چیه؟" حمید گفت: "اون شب تو پارک که زدمت یادته؟ به اون دختره حرف بد زدی". به حمید گفتم: "ساکت باش و برو کارگاه". مجتبی رفت طرفش و دستشو گذاشت روی شونه‌ش و گفت: "عزیزم راست میگه برو کارگاه". یه هو حمید خودشو کشید کنار و به طرف مجتبی مشت انداخت. تا بفهمم چی شده، به جون هم افتادن. رفتم جلو سواشون کنم. مجتبی قندونو رو برداشت و کوبید به گیجگاه برادرم. حمید افتاد و رعشه گرفت. از ترسم نمی‌دونستم چکار کنم. دهنش یه‌وری شده بود و انگشتاش سیخ واستاده بود. بعد از حرکت افتاد. به خودم اومدم و خواستم زنگ بزنم اورژانس. مجتبی گوشی رو گرفت و گفت: "بذار بمیره. این تنها راهیه که از شرش خلاص میشیم... بعدشم به همه بگو افتاد و سرش ضربه خورد". محل نذاشتم و شماره‌ی اورژانس رو گرفتم. مجتبی فرار کرد. وقتی اورژانس رسید، حمید تموم کرده بود. فرداش مجتبی رو گرفتن. زنش و چند زن دیگه که مجتبی اغفالشون کرده بود، از شاکی‌هاش بودن. سال بعد اعدام شد. من هم از روزی که حمید کشته شد، انگار اعدام شدم. کنار قبر برادرم قبر خریدم و منتظرم مرگ بیاد و من رو ببره پیشش تا به اندازه‌ی تموم آه‌هایی که کشیدم، ازش عذرخواهی کنم.

نمونه شعر کهن

روزگار

ما عاشقیم و خوشتر از این کار، کار نیست
یعنی به کارهای دگر اعتبار نیست
دانی بهشت چیست که داریم انتظار؟
جز ماهتاب و باده و آغوش یار نیست
سنجیده‌ایم ما، به جز از موی و روی یار
حاصل ز رفت و آمد لیل و نهار نیست
فرهاد یاد باد که چون داستان او
شیرین حکایتی ز کسی یادگار نیست
ناصح مکن حدیث که: صبر اختیار کن
ما را به عشق یار ز خویش اختیار نیست
بر ما گذشت نیک و بد، اما تو روزگارا!
فکری به حال خویش کن، این روزگار نیست
عماد خراسانی

نمونه شعر نو

تصویر

خانه خالی تنهایی
مثل آینهٔ بی‌تصویر
در شب تنگ شکیبایی
عکسی آویخته بر دیوار
مثل یادی سبز
مانده در ذهن شب پاییز
دختری
گردن افراشته، با بارش گیسوی بلند
پسری
در نگاهش غم خاموش پدر
و زنی رعنا، اما دور...
در شب تنگ شکیبایی، مردی تنها
مثل آینه بی‌تصویر
خالی خانه تنهایی
سایه‌ای خاموش
در شب آینه می‌گرید
آه، هرگز صد عکس
پر نخواهد کرد
جای یک زمزمه ساکت پا را بر فرش
این که همراه تو می‌گرید، آیینه ست
تو همین چهره تنهایی
هوشنگ ابتهاج "هـ.الف، سایه"

مثل باد...

تا که شعر من شود به بویت آه مستند
مَثل باد، کوچه کوچه در پی تو می‌دوَد!
مشق واره‌های من نه،درخور تو نیست، نیست
دانه دانه، واژه برگزین تو خود از این سبد
چشم و گوش بسته مرا گشوده‌ای، قبول
کوک کردی و نواختی مرا چو باربد...
مثل کوچه‌های داغ تیرماه - با توام -
بازی‌ام بگیر، باز تا دقیقه‌ی نود!
دست عشق را رها نمی‌کند نه، شعر من
مثل کودکی که نیست راه خانه را بلد!
معین دریایی - نور

شاعران

غزل سرودم و گفتی که شاعران آری...
بگو بگو تو به من هر چه در دلت داری
به خاطر تو به سیگار لب زدم گفتی
بدم می آید از این شاعران سیگاری
چه صادقانه برایت غزل سرودم و تو
چه بی‌ملاحظه گفتی: چقدر بیکاری!
ولی دوباره برایت غزل سرودم من
ولی دوباره بر آن وزنهای تکراری
مفاعلن فعلاتن مفاعلن... گریه
مفاعلن فعلاتن مفاعلن... زاری
حسین زحمتکش

می‌بلعد‌تورا

ماه هم باشی، شب نامرد می‌بلعد تو را
این سیاهی، بی‌برو برگرد می‌بلعد تو را
شعله باشی زیر خاکستر، نسیمی می‌وزد
آتش دیوانه، سرخ و زرد می‌بلعد تو را
بید باشی، کوچه را در سایه‌ات مهمان کنی
باد با هرزه ولگرد می‌بلعد تو را
کوه باشی، در خودت پنهان کنی اندوه را
یک زمان می‌پاشی از هم، درد می‌بلعد تو را
هر چه هم پروانه باشی، هر چه هم زیبا شوی
عاقبت آن عنکبوتِ زرد می‌بلعد تو را
می نشینی ساعتی را با خودت خلوت کنی
هر چه فکر کهنه نامرد می‌بلعد تو را
مرگ می‌آید کنارت می‌نشیند روی مبل
بعد هم مثل شرابی سرد می‌بلعد تو را
پاییز رحیمی

چون‌نور

چون نور گذر کرده‌ای از قرنیه‌هایم
ای داغ‌ترین دغدغه ثانیه‌هایم
سرفصل خبرهای مهمی ست وجودت
من خط خطی ساده این حاشیه‌هایم
تو گوشه‌ای از باغ نشستن لبِ ایوان
من عاشق عکاسیِ از این زاویه‌هایم
انگار نفس‌های تو قلیان دو سیب است
سنگین شده، سرگیجه گرفته ریه‌هایم
نامحرم و نااهل زیاد است بینداز
یک چادر مشکی به سر مرثیه‌هایم
ای کاش بمیرم و تو سر تا سر کوچه
با اشک به دیوار،... به اعلامیه‌هایم...
فائزه محمودی

با‌تو

من از این زندگی چه می‌خواهم، جز تماشای آسمان با تو
زیر باران قدم زدن گاهی، پیش چشمان دیگران با تو
چیزی از تو نخواستم حتی که مبادا به عشق برنخورد
خواستم بگذرد شب و روزم زیر یک سقف و آشیان با تو
از گلویم نمی‌رود پایین، لقمه‌هایی که بی‌تو می گیرم
ساده نگذر که فرق خواهد کرد، طعم نان بی‌تو، طعم نان با تو
من از این زندگی چه می‌خواهم، اتفاقی فقط تو را دیدن
ظهر در کوچه روبرو بشوم، زیر یک چتر ناگهان با تو
عطر چای بهاره می‌پیچد تا که نام مرا می آوردی
تو صدا کن مرا که بسیار است فرق آوای دیگران با تو
چند سال است دوری از باران، چند سال است دوری از لبخند
جنگ اینجا نشانده است مرا، خم یک کوچه از جهان با تو
آه، یک گوشه از جهان زخم است گسلی زیر پای من پیداست
کاش یک ذره مهربان‌تر بود، جنگ یک ذره مهربان با تو
پونه نیکوی

بی‌تو

آن سوتر از تمامی قول و قرارها
پاییز را قدم زده‌ام بی‌تو بارها
امروز، جمعه، چندم آذر، خیال کن
داری قرار با من دل بی قرار...ها
قلیان و چای، طعم غزل بر لبان من
چشم تو شاه بیت همهٔ شاهکارها
یک شب بیا تو با چمدانی پر از سلام
در ازدحام مبهم سوت قطارها
باز آن نگاه مخملی نخ نمای را
چون گل بدوز بر تن ما وصله دارها
ما خسته‌ها، فنا شده‌ها، ورشکسته‌ها
ما بدقواره‌ها، یله‌ها، بدبیارها
محمدحسین بهرامیان

به‌شوق تو

و من به شوق تو یک روز آفریده شدم
شبیه روح درون خودم دمیده شدم
شبیه طوفان‌های بزرگ پیچیدند
تو را به جان من، آن وقت آفریده شدم
چقدر تابستان‌های گرم آمد و رفت
که ذره ذره گل انداختم رسیده شدم
چقدر فصل شراب از لبان تشنه گذشت
چقدر در عطش خوابها چشیده شدم
چقدر رنگ به رنگ از خودم درآمدم و
میان پیلهٔ تردیدها تنیده شدم
ببخش دست خودم نیست، تلخم و ترشم
ببخش زودتر از فصل میوه چیده شدم
کمم برای تو پس پیش پیش از این مخواه از من
که پیش از آمدنت بارها تکیده شدم
که پیش از آن که تو را ابرها نشان بدهند
میان آن همه رگبار آبدیده شدم
تو سالها بودی و تو سالها هستی
منم که دیر به این سالها کشیده شدم
مرا ببخش اگر منتظر گذاشتمت
مرا ببخش اگر دیر آفریده شدم

زینب چوقادی

دلبر

تو آفریده شدی تا که دلبری بکنی
که من غلام تو باشم که سروری بکنی
غلامی تو برایم شبیه یک گنج ست
مباد گنج مرا سهم دیگری بکنی
شدم مریض تو شاید مرا در آغوشت
برای یک شب کوتاه بستری بکنی
سخن بگو که به بـوی خوشش مرا هر دم
به سوی خود بکشانی و مشتری بکنی
اگر که خنده کنی، غنج می‌رود دل من
اگر که اخم...، چه صحرای محشری بکنی
چگونه از تو شکایت کنم؟ خودت باید
برای ریش سفیدان کلانتری بکنی
مرید آن لب و چشمم، مرید آن گیسو
فقـط تو لایق آنی که رهبری بکنی
به بوسه‌ای دل مظلوم را به دست آور
ثواب دارد اگر داد گستری بکنی

محمد فرخ طلب فومنی

یوسف‌نیستم

گرچه یوسف نیستم، اما به چاه افتاده‌ام
کُنج این غربت چو یوسف بی گناه افتاده‌ام
پیر کنعانی ندارد این دلِ چشم انتظار
در شب این چاهِ گم در کوره راه افتاده‌ام
روز و شب می‌پرسم از خود،هان، گناه من چه بود؟
من به تاوان کدامین اشتباه افتاده‌ام؟
بی جنایت، جرم، بی‌خبط و خطا
در دل این خلوت سرد و سیاه افتاده‌ام
با وجود آن محبت آن همه لطف و صفا
من هم از دست حسود کینه خواه افتاده‌ام
دفتر تقویم عمر من به دست بادهاست
بی خبر از روز و هفته، سال و ماه افتاده‌ام
بغض دارد این گلوی گریه زاد خسته‌ام
بس که از چشم انتظاری‌ها به آه افتاده‌ام
کو عزیز کاروانی تا که دریابد مرا؟
گرچه یوسف نیستم، اما به چاه افتاده‌ام

محمد رحیمی ـ رامهرمز

جوانه‌های ادبی

***آقای مرتضی رحمانی ـ کردستان**

شـعر کهن یا کلاسیک قدمتی هزار و اندی ساله دارد. رودکی، سنایی، فردوسی، عطار، مولوی، حافظ، سعدی و... از بزرگان شعر کهن به شمار می‌روند.

***خانم نفیسه توکلی ـ تهران**

سـروده‌های شما هنوز خام است و به نثر نزدیک است تا شعر:

تصمیم گرفتم فراموشت کنم اما
هرچه می‌گذرد ناخودآگاه بیشتر
شیفته‌ات می‌شوم
این یعنی چه؟!

در غزلتان نیز قافیه رعایت نشده است:

دلم گرفت ز ظلمت، ستاره‌ای بفرست
در این سکوت نفس‌بر ترانه‌ای بفرست
در این غروب دل آزار و آه و ماتم و اشک
برای غربت چشمم تو سایه‌ای بفرست

سـتاره، ترانه و سـایه با هم قافیه نمی‌شـوند. ستاره با کلماتی چون دوباره و سواره همقافیه است.

***خانم مهتاب شرافتی ـ کرج**

دیروز با کلماتی چون فیروز قافیه می‌شود.

***آقای سعید رهنما ـ شیراز**

در سـروده شـما رگه‌هایی از ذوق و اسـتعداد وجود دارد:

دریا
نشانه‌ای از چشمان توست
که مرا
تا آسمان می‌برد

*** آقای شاهین کرم نژاد ـ شهرری**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است.

همای او=مفاعلن
ج سعادت = فعلاتن
به دام ما = مفاعلن
افتد = فعلن
اگر تو را= مفاعلن
گذری بر = فعلاتن
مقام ما = مفاعلن
افتد = فعلن



اگر

اگر تو را
دوباره
بیافرینم
چه عشق‌ها
که معنا نمی‌شود
چه فریادها
که به سکوت
می رسد

سعید غلامی ـ لنگرود

باور کن

باور کن
که عشق
یک انتخاب ساده نیست
تصویر
یک قامتِ
افتاده نیست
عشق
روشنی چشم همه است
عشق
کوچه باغی است پر از
شور و نشاط

احمد حبیب زاده ـ دماوند

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

هرگز از بی‌کسی خویش مرنج، هرگز از دوری این راه مگوی و از این فاصله‌هایی که میان من و توست و هر آنگه که دلت تنگ من است. بهترین شعر مرا قاب کن و پشت نگاهت بگذار، تا که تنهاییت از دیدن من جا بخورد. و بدان که دل من با توست و همین نزدیکی ست!

معصومه ـ قزوین

*آهنگ زندگیت را خودت می‌نوازی، به زودی خواهی فهمید مهم نیست که چند نفر میهمان موسیقی زندگیت می‌شوند، چون میهمان‌ها می‌آیند و می‌روند و فقط خودت تا آخر شنونده خودت می‌مانی. یادت باشد، مهم این است که طوری بنوازی که تا لحظه آخر از این موسیقی لذت ببری و بلند شوی و برای خودت دست بزنی زهرا جورابدوزها ـ قزوین

*موفقیت به سراغ کسانی می‌آید که آنقدر در تلاشند که وقت نمی‌کنند دنبال آن بروند
محمد صادقی ـ گیوی

*مانده از هر جمع و از هر جا شدیم. دیدی‌ای دل عاقبت تنها شدیم، گفته بودیم، می‌رویم دریا شویم، چاه آبی خشک، در صحرا شویم. گم شدن، زخمی شدن، بی‌کس شدن، این شدنها سخت بود، اما شدیم
فرشته رهنما

*زلالترین شبنم شادی را بر لبانت آرزو دارم، نه برای امروزت، برای فردای هر روزت زینب ـ سیاهکل

*زندگی موسیقی گنجشکهاست، زندگی صبح و تماشای خداست. گر تو را نور یقین پیدا شود، می‌تواند، زشت‌ها زیبا شود، زندگی یعنی همین پروازها، صبح‌ها، لبخندها، آوازها افسون یوسفی

*ای ساقی آتش رو، مست از می‌ نابم کن، با یک دو سه پیمانه، مستم کن و خوابم کن، از رنج و غم هستی، فارغ کندم مستی، آبادم اگر خواهی، از باده خرابم کن
فاطمه ابراهیمی - اصفهان ورزنه

*تنهایی از معدود لذت‌های انسان است که نمی‌توان با دیگری قسمتش کرد بر باد رفته

*خودت را از کسی که دوستت دارد پس نگیر، شاید این تنها چیزی باشد که او دارد
طالبزاده ـ مشکین شهر

*قصه اصحاب کهف دیگر تکرار نخواهد شد، چون اینجا یک شب که بخوابی تو را از یاد می‌برند
علیرضا بقایی ـ شهری

*بزرگی گفته،انسان‌های خوشبخت کسانی هستند که از جهات مختلف با زندگی روبرو می‌شوند وانسان‌های بدبخت کسانی هستند که کوره راه باریکی بیش ندارند و آن را هم قضا و قدر از دستشان می‌گیرد
فرامرزی ـ بندرعباس

*تو آخر با غمی سنگین ز شهرم کوچ خواهی کرد و من با یاد تو عشق تو را با گریه می‌شویم
محمد گودرزی ـ بروجرد

*عشق مثل نماز خوندن می‌مونه، وقتی نیت به عاشقی خدا کردی، دیگه نباید به اطرافت نگاه کنی!
مارال ـ ایذه

*ستایش یعنی این دیوونگی‌ها، شبیه حس خوب تو دل ما. ستایش یعنی این حسی که دارم، چقدر این لحظه‌ها رو دوست دارم نازنین زهرا

*اگر ز هر خس و خار فراکشی دامن / بهار عیش تو را آفت خزان نرسد /شکوه گنبد نیلوفر از آن سبب است / که دست خلق به دامان آسمان نرسد
حسن باقری دارایی ـ شاهین شهر

*مارند وخراباتی و دیوانه و مستیم، پوشیده چه گوییم، همانیم که هستیم آروین

*در پی مال به جز آنچه نیاز است مرو / گر حقیقت نگری مال و بال است همه /نقصی در چشم من و توست که کوته‌نظریم / ورنه سرتاسر آفاق کمال است همه
قطره اشک ـ دهش کرمان

*من سال‌های زیادی را تنها زندگی کردم /اما امید نمی‌گذاشت چیزی احساس کنم
گوراب ـ آب بخشان

*هیچ‌دقت کرده‌اید، وقتی‌از ساحل‌دریا به‌دوردست‌ها نگاه می‌کنیم، راه بسته به مانند خطی در افق می‌بینیم، اما زمانی که دل به دریا می‌زنیم و پیش می‌رویم، راه بی‌نهایت باز و هموار است ونوس ـ مشهد

*ندیدم من در این عالم ز درد عاشقی بدتر /اگر فارغ از این دردی، ترا مردن بود بهتر گنجی

*عادت یا بهترین خدمتکار ماست، یا بدترین اربابمان فرهاد یاوری ـ سرپل ذهاب

*شکسپیر: من وقت را هدر دادم و اکنون اوست که مرا هدر می‌دهد پل شکسته

*معنی اینکه در نماز پیشانی بر خاک می‌گذاریم این است، تا با خاک انس نگیریم، راهی به مراتب قرب نداریم خدول ـ صفی آباد

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

متین: جان خداوند پدرتان *مرحوم آقازاده بزرگ* را رحمت کند و افتخار ما این است که مجله اطلاعات هفتگی در خانواده‌ها ارثی است و من هم عاشقانه دوستتان دارم!

ناب ناب گفتی "من خیلی سال می‌شه که خواننده مجله و این صفحه هستم اما پیام‌هاست مرو پوچ گرایی رفتن و مضمون ندارن و همه نوشته‌ها تلخ و گزنده شدن و همه نوشته‌ها گلایه هستن تا چیزای با مفهوم و وقتی نوشته‌ها با مضمون می‌شه که خودمون سعی به نوشتن کنیم و...." بعد پیام دادی: تسبیحی بافته‌ام، نه از سنگ، نه از چوب، نه از مروارید، تک به تک مهربانی‌هایت را به نخ کشیده‌ام تا برای شاد بودنت دعا کنم. عزیز من چرا تو سعی نکردی تا تکراری نفرستی، ماههاست که دارم می‌گم این پیام تکراریه؟ *کاش عمل کردن ما هم کمی شبیه حرف‌هامون بود، کاش!*

لطفاً بخوانید و تکراری نفرستید

مائده خرسند: دلتنگم به دلتنگیم نخند باور کن که برق اشک آلود چشم‌هایم در همان انتهای کوچه‌ای که رفتی باقی مانده

شیرین باباش: تقصیر خودمان نیست که سر حرفمان نمی‌ایستیم، ما روی زمین ایستاده‌ایم که هر روز خودش را دور می‌زند

فاطمه ابراهیمی ـ اصفهان ـ ورزنه: خدایا یا خیلی برگردون عقب یا بزن بره جلو...!

جیران خانباغی ـ کرج: فهمیدم به هر که پشت بندی همو پشتت را می‌شکند

مریم: دیگر از هیچ قصه عاشقانه‌ای دلم نمی‌گیرد، قصه خودم از همه دلگیرتر است

حیدر، ریحانه، بی‌دل، مریم ـ جویبار و شکرا..

قیطاسی ـ ایلام: مهربونها نوشته‌های شما مربع مربع اومده!

حسن کریمی ـ لامرد: با خود فکر می‌کنم که چگونه ما در این سر دنیا عرق می‌ریزیم و وضعمان این است و آنها در آن سر دنیا عرق...

حدیث ـ کرج: گذاشته‌ای کنار تلخم کنی، شرابی ناب شده‌ام...

محدثه سادات هاشمی ـ تهران: خدایا از اول معلوم کن کی مال کیه تا ما دل به مال مردم نبندیم.

مهراندیش: امید زمزمه‌ای است که دارد به تو می‌گوید: شاید وقتی انگار همه دنیا دارد فریاد می‌زند، نه!!

میرزا مهربانی: ترس من از مردن و رفتن به آن دنیا و دیدن دوباره آدم‌های این دنیاست.

جلال حسینی: پشت دیوار دلم شهریست که همه مردم آن، صبح‌ها را جشن می‌گیرند با طلوع خورشید بر شبنم‌های گل یاس و درون کوچه شان همه جا پیچیده عطر سلام و لبخند

زهرا مرادی ـ چهارمحال و بختیاری: مترسک را دار زدند، به جرم دوستی با پرنده که مبادا تاراج مزرعه را به بوسه‌ای فروخته باشد

رزا ـ تهران: در هیاهوی زندگی دریافتم چه دویدن‌هایی که فقط پاهایم را از من گرفت...

زهرا برمکی: برایم دعا کن اجابتش مهم نیست، نیاز من آرامشی است که بدانم تو به یاد منی

ماهتیسا: چایت را بنوش نگران فردا نباش از گندم زار من و تو فردا مشتی کاه می‌ماند برای بادها

خ آبی پور ـ اسلامشهر: در املای دوستی برای محبت تشدید بگذار، تا از دوستیمان نیم نمره هم کم نشود

رویا ـ پلدختر: یادش خیلی بامعرفت‌تر از خودش است، حتی یک لحظه هم تنهایم نمی‌گذارد

رضا مرادی ـ تهران: جاهلیت کاری کرد تا پیرزنی گاو خود را بفروشد که مشرف ...!

مهیا چاپپاره: در عجب جماعتی را که تو را به گریه می‌اندازند و می‌گویند نمی‌خواهند گریه‌ات را ببینند.

حمید غلامی ـ مشهد: هر وقت ناراحت بودی ناشو بردار تا راحت شوی!!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

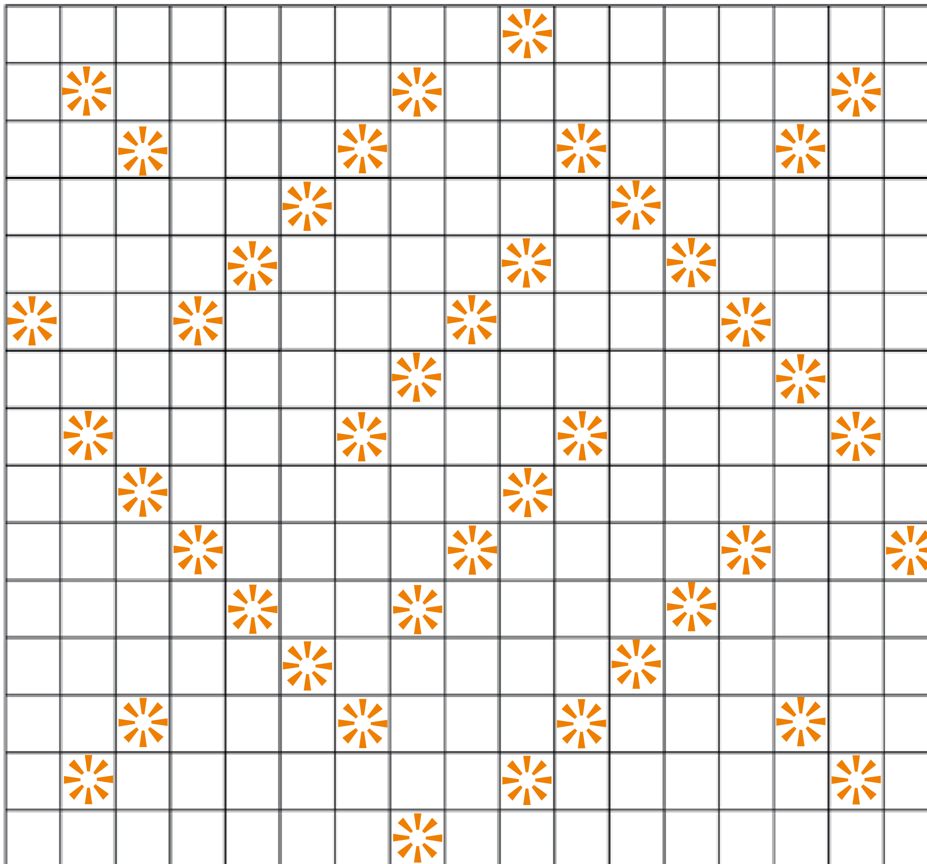
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۲۴

۱- غزل سادات میروهابی- اراک
۲- احسان سلجوقی- تهران
۳- محمد صالح بذرافشان- شیراز

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

موفقیت روی ستون های شکست شکل می گیرد ●سری چینموی



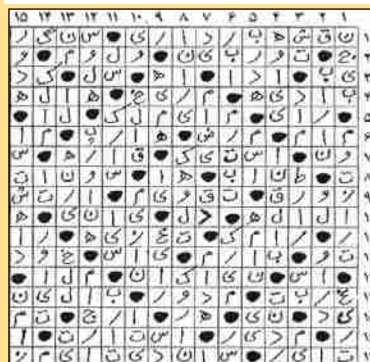
افقی:

۱ـ جشن ایرانیان باستان به مناسبت آفریده شدن عالم ـ مهمانپذیر قدیم
۲ـ جانوری بومی استرالیا ـ آتش برافروخته
۳ـ مزه دهان جمع کن ـ درختی که میوه نمی دهد ـ دگرگون سازی ـ سنگریزه ـ از مصالح ساختمانی
۴ـ شهر مدا ایتالیا ـ مکان مذهبی مسیحیان ـ نوعی دوخت درز و چین در لباس زنانه
۵ـ دریاها ـ موجودی فرازمینی ـ پل مشهور قطار ایران ـ کشور گل
۶ـ خواهش نفس ـ ورزش پرورش روح ـ خانه ییلاقی ـ او
۷ـ نفس خسته ـ حالت گیجی و خواب آلودگی ـ نیست کردن
۸ـ مجلسی در انگلستان ـ وسیله‌ای رایانه‌ای مختص شبکه ـ گرمای سخت
۹ـ ارزش مندترین سرزمین ـ پایتخت صربستان ـ مظهر زیبایی طبیعت
۱۰ـ حرف ندا ـ پول چین ـ جمع علم ـ فلز چهره
۱۱ـ صمغ گیاهی خوشبو ـ یم ـ جسر ـ شریفتر
۱۲ـ امانتی ـ زادگاه رئیس علی مبارز ـ اختیاردار
۱۳ـ به نفع او ـ نوعی آچار ـ پیشه ـ کاربرجسته ـ شهر ریشه
۱۴ـ ساز کامل ـ از سازهای بادی مسی
۱۵ـ ناحیه خودمختار در شمال شرقی اسپانیا ـ نوعی موشک زمین به هوا

عمودی:

۱ـ از بازی‌های گروهی کودکان ـ طوفان دریا
۲ـ نام دیگر سیر دریا ـ خسته و ناتوان
۳ـ دستبرد رایانه‌ای ـ ابریشم مصنوعی ـ درآمد، مستمری ـ پشم بز
۴ـ تهیدست ـ شب عرب ـ جمع رعیت
۵ـ سرانگشت ـ پاسبان ـ ماه نو
۶ـ شرط را می‌رساند ـ شهری در غرب ـ گهواره
۷ـ رخ ـ گیاهی خاردار که پخته آن را می‌خورند ـ واحد طول انگلیسی ـ درخت زبان گنجشک
۸ـ فنی برای طالع بینی ـ از دریاها ـ نیشگون
۹ـ آقای فرانسوی ـ ضایع ـ کتاب زرتشت پیامبر
۱۰ـ نام آسیابانی که آخرین شاه ساسانی یزدگرد سوم را کشت ـ فرو بردن به گلو ـ اسفنج مصنوعی
۱۱ـ اشاره به دور ـ قاره زرد ـ از چاشنی‌ها ـ قورباغه درختی
۱۲ـ موش به عربی ـ از چربی‌های خون ـ پرنده سعادت
۱۳ـ بزرگ اداره ـ به پایان رساندن ـ از هنرهای ظریفه
۱۴ـ خیمه بزرگ ـ سوره یازدهم قرآن کریم با صد و بیست و سه آیه ـ منسوب به آخرت
۱۵ـ سودای ناله ـ مهمترین عنصر ساختمانی در گیاهان ـ شهر باران ـ جدید
۱۶ـ ابزار رسم و آزمودن زاویه قائمه ـ محل برگزاری بازارهای هفتگی در شمال
۱۷ـ اگرچه ـ ایالتی مشهور در آمریکا

حل جدولهای شماره ۳۶۲۴





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

دارای هماهنگی
نمایشنامه صامت
پاکدامن
سرباز دریایی
جام معروف
دوستی
مرکز هلند
قلب قرآن
از گیاهان بدون ساقه
مربایی غلیظ
تصدیق آلمانی
پایتخت تبت
پول عمان
از سبزی‌های خوردنی
سبزه‌زار
ثروتمند شدن
فال با قرآن
رفع کدورت
فشار روحی
نوعی انگور
من و شما
نیکخوی
او
آفت گندم
قبیله
نام دختر افراسیاب
از حشرات
جای پوشه روی میز
نوعی فیلم
دارای اختلال در اعضای بدن
متاع
حسن کلام
لقب سربازان آمریکایی
کفاره دادن
مرکز کانادا
اقسام
نوعی بیماری روانی
شادروان
دعای زیر لب
حسینیه
از تقسیمات ارتش روم
سرمایه داری
برنده
بی عرضه
کتاب داستان
پول اندونزی
تمثال
خاک سرخ
مارال
دندانه سوهان
گونه
در هم شدن
آمپول زدن
پیروان یک پیامبر
صدای خشن
هزار کیلو
آتش
عمو
سخن نیکو گفتن
فصل سبز
حرف چهاردم
عدد فوتبالی
اقتدار
برتری
از ترشحات غدد
همنشین
فسخ ازدواج
گل دندان
تلخ
بخشی از کتاب
مساوی
خاشاک
خوف
جانوری اهلی
خانم
حرف آخر
مهماندار

جدول سودوکو ۳۶۳۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۱				۴		۲	
۳				۲		۵		۶
۹			۶		۵			
۶						۸	۷	
		۲			۷		۹	
	۹		۱		۲			۳
	۸		۳			۷		۹
	۶			۷		۴		
۴			۸	۵			۳	

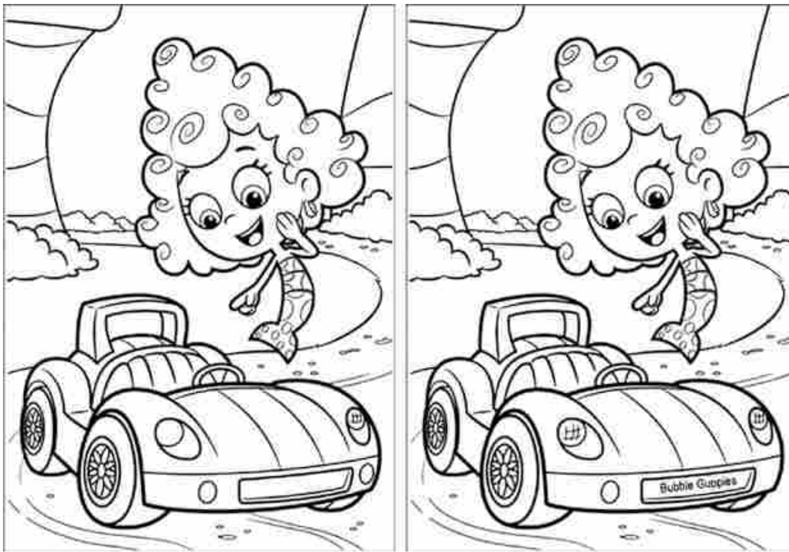
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میـــان ایـــن نقاط و اعداد به هم ریخته یک شـــکل پنهان شـــده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خود کاری بر داشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



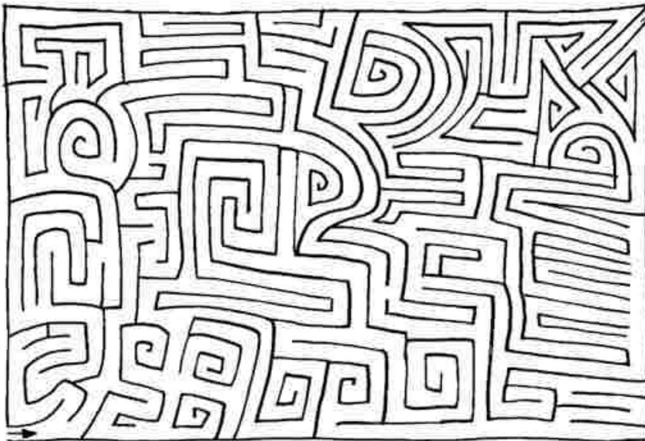


پنج اختلاف در تصویر خودرویی در بیابان

این پری دریایی یک خودرو را در بیابان پیدا کرده است. با اینکه وجود هر دو اینها در بیابان بعید به نظر می رســد اما قصد ما یافتن پنج اختلاف در میان دو تصویری اســت که از آنها تهیه شــده است. پس شروع کنید و اختلافها را پیدا کنید.

مارپیچ سخت

از شمامی خواهیم تـــا از قســـمت پایین ســـمت چـــپ ایـــن مارپیـــچ پر پیچ و خم وارد شـــده و پـــس از پیـــدا کـــردن راه در میـــان این خطوط پر پیچ و خم از قســـمت بالا سمت راست آن خارج شـــوید. موفق باشید.



شکلهای پنهان در تصویر عروسک ساز

در اینجا یک کارگاه عروسک سازی را می بینید که مردی با چوب، عروسکهای مختلف را تهیه می کند. اما در این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند. برای یافتن آنها کافی است به شکلهایی که ما به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم نگاه کنید و آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲





صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

مهتاب

ـ تو از دیروز تا حالا چه مرگت شده دختر؟ دیروز که از مدرسه اومدی، هول و دستپاچه بودی. هر چی پرسیدم چی شده، حرفی نزدی. فوری دویدی توی اتاقت و درو بستی. گفتی می‌خوای درس بخونی و لب به غذا نزدی. موقع شام هم که هیچی نخوردی و گفتی به خاطر استرس امتحانات میلی به غذا نداری و اشتهات کور شده. تا خود صبح، نه خودت خوابیدی نه گذاشتی ما چشم روی هم بذاریم. راه اتاقت تا حیاط رو رفتی و اومدی. اینم که وضع و حال الانته. چشمات که اینطوری از بی‌خوابی پف کرده. رنگ و رخت شده عین گچ دیوار. از کله سحر هم بلند شدی و آماده نشستی تا ساعت هفت بشه و راه بیفتی بری مدرسه!...

می‌ترسیدم به مادر نگاه کنم. نگران بودم چشمانم رازم را برملا کند. خودم را زدم به کوچه علی چپ و همانطور که روبروی آینه ایستاده بودم و مقنعه‌ام را مرتب می‌کردم، گفتم: "**مامان جان! دیروز که بهتون گفتم. چند روز دیگه امتحانام شروع میشه. امسال سال آخره. باید خودمو واسه کنکور آماده کنم. اینا به نظر تون نگرانی نداره؟**" مادر سرش را تکان داد و گفت: "چه می‌دونم. داداشتو که می‌شناسی. حال و روز دیروزتو که دیده گیر داده نکنه کسی توی راه مدرسه مزاحمت شده." با شنیدن این حرف دل ضعفه گرفتم. برای چند لحظه پاهایم سست شد اما با خودم فکر کردم اگر "غلامرضا" دیروز مرا دیده بود، زنده‌ام نمی‌گذاشت. پس فوری به خودم مسلط شدم و در حالیکه کتاب‌هایم را درون کیفم می‌گذاشتم گفتم: "آره مامان جان! داداش غلامرضا رو خوب می‌شناسم. می‌دونم شما و بابا چقدر براش ارزش قائلید و چقدر بهش بها می‌دید. می‌دونم چقدر غیرتیه و اگه توی کوچه ببینه که یه مرد از کنار خواهراش رد میشه، چطور رگ غیرتش باد می‌کنه. اینم خوب می‌دونم که شما و بابا، غلامرضا رو خیلی بیشتر از من و اون دو تا خواهر دیگه‌م که ازدواج کردن و رفتن سر خونه و زندگی خودشون، دوست دارین. با این حال بهش بگین خیالش راحت باشه چون کسی مزاحمم نشده!" من دختر بزرگی هستم. خوب و بد خودم رو تشخیص میدم. اگه کسی مزاحمم شده باشه، خودم می‌تونم از پسش بربیام. تازه، فقط این نیست که. داداش به خودش اجازه میده توی کوچکترین کارای من دخالت کنه... مادر با دلخوری نگاهم کرد و گفت: مثل اینکه یادت رفته بعد از اینکه بابات از روی داربست افتاد و کمرش آسیب دید و نتونست بره کارگری، غلامرضا درس و مدرسه رو ول کرد و مثل یه مرد واقعی رفت دنبال کار. برای خواهراش جهیزیه خرید و اونا رو عروس کرد و فرستاد خونه بخت. زندگی و سر و سامون گرفتن خودش رو بی‌خیال شده. میگه تا آبجی کوچیکه عروس نشه، من زن نمی‌گیرم. انقدر تو رو دوست داره که هر خواستگاری رو که تا حالا برات اومده، بی‌اونکه بذاره من بهت بگم رد کرده. میگه آبجی کوچیکه با اون دو تا فرق می‌کنه. اون باید با کسی ازدواج کنه که واقعاً لایقش باشه. اون بیچاره انقدر هوای تو رو داره، اون وقت تو پشت سرش اینطوری حرف می‌زنی؟ با طعنه گفتم: "آره می‌دونم داداش چقدر دوستم داره! واسه همینه که هر چند وقت یک بار، یه بهونه پیدا می‌کنه و حسابی کتکم می‌زنه. چون داداش اجازه نمیده، با هیچ کدوم از دوستام نمی‌تونم رفت و آمد داشته باشم. یادته سر قضیه اون دوستم که اومده بود خونه‌مون چقدر کتکم زد؟ گفت من می‌شناسمش. درباره‌ش حرفای خوبی نمی‌زنن. گناه دختر بیچاره رو شست و منو مجبور کرد باهاش قطع رابطه کنم. بعدشم، مطمئنم شما بهش گفتی که من از دیروز به قول خودت آدم دیگه‌ای شدم. اصلاً نمی‌دونم، انگار خوشت میاد داداش رو بندازی جون من که انقدر چغلی منو پیشش می‌کنی؟" اینها را گفتم سپس به سمت در راه افتادم. لای در را که باز کردم، صدای مادر را شنیدم که می‌گفت: "خیلی بی‌چشم و رویی دختر!" بی‌اعتنا به حرف مادر در را بستم و به سمت مدرسه راه افتادم. به تندخویی و این نوع صحبت کردن مادر عادت داشتم. او از بین چهار فرزندش فقط غلامرضا را قبول داشت و با او خوب و مهربان بود. اصلاً همین مادر به غلامرضا آنقدر پر و بال داده بود که حتی در کار دو خواهر دیگرم هم دخالت می‌کرد. با یادآوری اتفاقی که دیروز هنگام بازگشت از مدرسه افتاد، قلبم مثل یک گنجشک کوچک شروع به زدن کرد. دهانم خشک شده بود. به کوچه تنگ و باریکی رسیدم که آن پسر جوان را دیروز آنجا دیده بودم. نامه را از کیفم درآوردم و شروع به خواندنش کردم. از دیروز چقدر نذر و نیاز کرده بودم که نامه به دست غلامرضا یا مادرم نیفتد. اگر آن را می‌دیدند، کارم ساخته بود. از دیشب بیش از صدبار آن را خوانده بودم. تمام جملات آن را از بر شده بودم. این اولین باری بود که چنین جملاتی را خطاب به خودم می‌خواندم. اولین باری بود که کسی چنین احساساتی نسبت به من پیدا کرده بود. نامه را دوباره توی کیفم گذاشتم. همین که خواستم قدم بردارم، او که حالا می‌دانستم نامش "بابک" است، سر راهم سبز شد. ترس برم داشت. فوری دور و برم را نگاه کردم تا مبادا کسی مرا ببیند. بابک به آرامی گفت: "**نامه رو خوندی؟**" اگر کسی از راه می‌رسید و مرا با او می‌دید، خبرش فوری به گوش غلامرضا می‌رسید، آن وقت او به هیچ کدامان رحم نمی‌کرد. هر دوی ما را تکه تکه می‌کرد. آب دهانم را به سختی قورت و سرم را به علامت تایید تکان دادم. بابک لبخندی زد و در حالیکه خیره نگاهم می‌کرد، گفت: "**جوابت چیه؟**" سرم را پائین انداختم. تمام بدنم گر گرفته بود. خواستم بروم اما نگذاشت. سد راهم شد. در نامه‌اش هم نوشته بود که فردا برای جواب گرفتن خواهد آمد. من‌من کنان گفتم: "اینجا یه شهرستان کوچیکه. همه همدیگه رو می‌شناسن و خبرا زود پخش میشه. تو رو خدا دیگه نیا سراغم. من اهل دوستی‌های اینطوری نیستم." بابک با لحن مهربانی گفت: "چند وقتیه که زیر نظر دارمت. می‌دونم اهل دوست پسر و این حرفا نیستی. خب، منم عاشق همین وقار و نجابتت شدم و دلم می‌خواد باهات ازدواج کنم. بعد از سربازی اومدم شهرستان شما. پسرعموم

تو یکی از کارخونه‌های شهر صنعتی اینجا برام کار جور کرد. اینجا یه خونه اجاره کردم. پدرم خیلی وقته فوت کرده. خواهرها و برادرهام ازدواج کردن. مادر پیرم اومد اینجا و با من زندگی می کنه. در آمدم بد نیست. دیگه موقع سر و سامون گرفتنمه. تو رو که دیدم، عاشقت شدم. چند ماه قبل، یه روز مثل همین امروز که شب کار بودم و صبح داشتم برمی گشتم خونه، دیدمت. همون موقع که نگاهم به نگاهت افتاد، بهت دل باختم. دیروز اگه سر راهت سبز شدم و حرفای دلمو که توی کاغذ نوشته بودم دادم دستت، واسه خاطر این بود که بدونی عزمم رو برای رسیدن به تو جزم کردم. اگه دوستم داشته باشی هیچی برای رسیدن به تو جلودارم نیست." قلبم می‌خواست از جا کنده شود. عرق از سر و رویم می‌بارید. بی آنکه حرفی بزنم و جوابی بدهم، تا مدرسه یک‌نفس دویدم. آنقدر ذهنم درگیر بابک و حرف‌هایش بود که آن روز از درس معلم هیچ سر درنیاوردم. راستش، احساس خوبی داشتم. از اینکه یک نفر مرا آنقدر دوست داشت، احساس غرور می کردم. خودم را در لباس سفید عروسی تصور می کردم در حالیکه با یک دسته گل قشنگ کنار بابک ایستاده‌ام. دلم می‌خواست داد بزنم و به همه بگویم او عاشقم شده اما بعد به خودم نهیب می‌زدم که: "خاک بر سرت بریزن! آخه چرا با یه نامه و چند تا جمله عاشقانه اینطوری به هم ریختی؟...

من و بابک پس از آن چند بار همدیگر را در آن کوچه باریک دیدیم. فقط در حد چند ثانیه. فقط در حد نگاه. بابک می‌آمد و فوری نامه‌ای به دستم می‌داد و می‌رفت. او جواب می‌خواست. می‌خواست نظر مرا بداند تا با مادرش به خواستگاری‌ام بیاید. دلم می‌خواست برایش بنویسم که من هم دوستش دارم اما هربار خودم را جمع و جور می کردم و با خودم می گفتم: "باید سنگینی و متانت خودت رو حفظ کنی. مگه بابک نگفت اگه منو انتخاب کرده واسه خاطر این بوده که مثل دخترای دیگه اهل لوس بازی و این حرفا نیستم؟ خوب حواستو جمع کن. غرور دخترونه‌ت رو حفظ کن. پسرا از اینکه یه دختر خیلی زود بله رو بگه، بدشون میاد. بذار برای رسیدن به تو سختی بکشه."

عشق بابک خواب و آسایش را از من گرفته بود. نامه‌هایش را پس از چندین بار خواندن در سوراخ سمبه‌های اتاقم پنهان می کردم تا مبادا به دست کسی بیفتد. خداخدا می کردم هفته‌ای که او باید شیفت شب در کارخانه می‌ماند، زودتر برسد. چون فقط آن روزها بود که می‌توانستم موقع رفتن به مدرسه او را که از سر کار به خانه می‌رفت، ببینم. بابک در همان کوچه باریک و خلوت روی موتور خاموشش می‌نشست و انتظارم را می کشید. وقتی از کنارش می گذشتم، آهسته سلام می‌داد و می گفت: "**تو رو خدا زودتر جواب بده. دیگه طاقت دوری تو رو ندارم.**" با شنیدن این حرف‌ها قند توی دلم آب می‌شد. هر بار که او را می‌دیدم، صورتم داغ می‌شد. قلبم نزدیک بود از شوق بایستد. در وجود بابک مهربانی خاصی

یکی دو ساعت بعد غلامرضا از راه رسید. کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. می‌ترسیدم به چشم‌هایش نگاه کنم. همچون ببری زخمی به سمتم هجوم آورد و موهای بلندم را دور دستش پیچاند

بود که دلگرمم می کرد. او می‌توانست مرا خوشبخت کند. هر روز که می‌گذشت، احساس می کردم بیشتر از دیروز دوستش دارم. دیگر وقتش رسیده بود جوابی به او بدهم تا به قول خودش از بلاتکلیفی بیرون بیاید. آری، اینگونه بود که بعد از دوماه حرف دلم را برایش نوشتم. نوشتم دوستش دارم و بی‌صبرانه منتظر روزی هستم که با هم ازدواج کنیم. نوشتم منتظر روزی هستم که با مادرش به خواستگاری‌ام بیاید. نوشتم صدایش برایم قشنگ‌ترین موسیقی دنیاست. نوشتم... حرف‌های دلم چهار صفحه شد. لحظه‌شماری می کردم صبح فردا از راه برسد. نامه‌ام را لای کتابم گذاشتم و منتظر گذشت زمان ماندم. لحظه‌ها چقدر دیر می‌گذشتند. بابک با موتورش جلو دیدگانم بود. آن شب خواب با چشمانم قهر کرده بود. فردا صبح مثل همیشه عازم رفتن به مدرسه شدم. بابک در همان کوچه منتظرم بود. نزدیکش که رسیدم، کاغذها را از کیفم در آوردم و به دستش دادم که ناگهان همان موقع صمیمی‌ترین دوست برادرم توی کوچه پیچید. به سرعت از بابک دور شدم. رعب و وحشت وجودم را پر کرده بود. دعا می کردم دوست غلامرضا متوجه نامه نشده باشد. ندیده باشد آن لحظه‌ای را که نامه به دست بابک دادم. کلی نذر و نیاز کردم و پس از مدرسه با قدم‌هایی لرزان به سمت خانه راه افتادم. دلم شور می‌زد. فکرم هزار راه می‌رفت. یکی دو ساعت بعد غلامرضا از راه رسید. کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. می‌ترسیدم به چشم‌هایش نگاه کنم. همچون ببری زخمی به سمتم هجوم آورد و موهای بلندم را دور دستش پیچاند و گفت: "اون مرتیکه عوضی که بهش نامه می‌دادی، کیه؟" انکار کردم. گفتم نمی‌دانم و از چیزی خبر ندارم. ضربات سهمگین دستان سنگین غلامرضا به صورتم فرود می‌آمد. عربده زنان گفت: "رفیقم دیده داشتی بهش نامه می‌دادی. دیده اون حرومزاده زل زده بوده بهت و داشت بر و بر نیگات می کرد!" انکار فایده‌ای نداشت. دلم را به دریا زدم و به امید اینکه غلامرضا منطقی و عاقلانه برخورد کند، همه چیز را گفتم. گفتم بابک جوان پاک و نجیبی است که قصد دارد با من ازدواج کند. غلامرضا حرف‌هایم را شنید اما منطقی و عاقلانه برخورد نکرد. همچون دیوانه‌ها فریاد می‌زد که: "**اول اونو می کشم بعد تو رو. حقش رو می‌ذارم کف دستش تا بفهمه مجازات چشم داشتن به ناموس مردم چقدر سنگینه!**" من و مادر و پدر نتوانستیم مانعش شویم. او با عصبانیت و در حالیکه چشمانش کاسه خون شده بود، از خانه بیرون رفت. ای کاش می‌توانستم یک جوری به بابک خبر بدهم که برای مدتی از اینجا برود. اصلاً عشق مرا فراموش کند و به شهر خودشان باز گردد. غلامرضا رفت و من چقدر دعا کردم این ماجرا ختم به خیر شود اما نشد... آنچه نباید اتفاق می‌افتاد، افتاد. غلامرضا با همان دوستش که ما را دیده و رد بابک را گرفته بود، به خانه او رفته و جلو در خانه با او گلاویز شده بودند. غلامرضا با چاقو به جان بابک افتاده بود. همسایه‌ها به پلیس خبر داده بودند. غلامرضا و دوستش که نتوانسته بودند از مهلکه فرار کنند، دستگیر شدند. بابک هم نرسیده به بیمارستان جان داده بود.

***

ـ بعد از اینکه حکم قصاص انجام شد و غلامرضا رو اعدام کردن، روزگارم سیاه‌تر از قبل شد. هر کی از راه می‌رسید به من تف و لعنت می‌فرستاد که باعث شده بودم دو تا جوون راهی سینه کش قبرستون بشن. چهار پنج ماه بعد از اعدام غلامرضا از خونه فرار کردم و اومدم تهران. دیگه نمی‌تونستم اون فضا رو تحمل کنم. دیگه نمی‌تونستم ناله و نفرین پدر و مادرم و حرف‌های اطرافیان رو تحمل کنم. اومدم تهران که واسه خودم یه زندگی تازه رو شروع کنم. همون روز اول به گفته‌های یه زن میانسال که توی اتوبوس سر صحبت رو باهام باز کرد، دل خوش کردم و به دام افتادم. صبا خانم! ده سال از اون اتفاق شوم می‌گذره. هنوز نتونستم بابک رو فراموش کنم. همین که چشم روی هم می‌ذارم، بابک و موتورش میاد جلوی چشمم. دیگه چیزی نمونده که دیوونه بشم."

مهتاب سرش را میان دست‌هایش گرفت و گریه سر داد. او در تهران، گول قصه‌های زن میانسالی را خورده بود که گفته بود خیرخواه انسان‌های بی‌پناه است و اطرافیان به خاطر مهربانی‌اش مامان صدایش می‌زنند؛ بعد با ترفندهای آن ماده گرگ، در اختیار باند خرید و فروش دختران فراری قرار گرفته بود. مهتاب با گریه‌ای جگرسوز می‌گفت: "احساس خفگی می کنم صبا!ای کاش من هم مرده بودم.ای کاش غلامرضا اول منو می کشت." به او گفتم: "گذشته رو فراموش کن. برای بابک و برادرت طلب آمرزش و رحمت کن. دیگه اشتباهات گذشته رو تکرار نکن." خوب می‌دانم حرف‌هایم خنده‌دار بود. مهتاب معرفت به خرج داد و نخندید. او که حس کرده بود این چند جمله را برای خالی نبودن عریضه بر زبان آورده‌ام، لبخند کمرنگی زد و دستم را در دستش فشرد و گفت: "از زندگی سیر شدم. نجات از این جهنم لعنتی که اسیرش شدم، فقط با مرگ ممکنه. برام دعا کن، دعا کن این رهایی هرچه زودتر اتفاق بیفته." سرم را پائین انداختم. نمی‌دانستم چه بگویم. مهتاب خداحافظی کرد و رفت. در دل گفتم‌ای کاش غلامرضا طور دیگری رفتار می کرد. طوری که هم خودش زنده بود و هم مهتاب در کنار بابک زندگی می کرد، نه اینکه... هر چند بابک نیز باید در چارچوب سنت‌ها و قوانین عمل می کرد. او باید مادرش را به خواستگاری می‌فرستاد نه اینکه بخواهد...

گفتگو: علی کیانی موحد

گفتگوی خواندنی با محمدرضا لطفی

پس از دیدن این فیلم ترس سراغتان می آید...



در حین برگزاری جشنواره فیلم فجر سال ۹۱ بود که محمدرضا گفت پروانه تولید فیلمش صادر شده و قرار است یک فیلم در ژانر وحشت بسازد. به عنوان یک دوست و همکار چندین ساله در مجله اطلاعات هفتگی، بسیار خوشحال شدم که این اتفاق خوب برای وی قرار است بیفتد. در جشنواره ۹۲ "روایت ناپدید شدن مریم" به نمایش در آمد و مورد استقبال خوبی هم واقع شد و از جمله فیلمهای برتر جشنواره فجر از نگاه بسیاری از منتقدین قرار گرفت. چند روزی است که این فیلم جذاب و ترسناک، در سینماهای کشور اکران شده و به همین دلیل تصمیم گرفتم تا با محمدرضا لطفی درباره ژانر سینمای وحشت و نحوه تولید این فیلم گپی داشته باشم. فقط این را بگویم گفت و گو با فردی که خودش سالیان سال است به عنوان خبرنگار، نویسنده و منتقد در مطبوعات و بویژه در همین مجله حضور داشته، کار ساده ای نیست!

سوال اول را در این باره بپرسم که چرا اصلا ژانر وحشت در سینمای ایران وجود ندارد؟! در تمام تاریخ سینمای ایران شاید در کل ۴ یا ۵ فیلم در این ژانر هستند

به نظر من همان ۴ یا ۵ فیلم هم وجود ندارد. تنها یک فیلم در ژانر وحشت سینمای ایران وجود دارد که هنوز هم اکثر مردم از آن یاد می کنند و آنهم "شب بیست و نهم" است. ژانر وحشت مثل ژانر کمدی به جغرافیا خیلی وابسته است. همانطور که ممکن است من با شنیدن یک لطیفه آمریکایی هیچ عکس العملی نشان ندهم اما آن آمریکایی از خنده ریسه برود، ممکن است یک آمریکایی هم با دیدن فیلمهای ژانر کمدی ما مثل ورود آقایان ممنوع، هیچ ری اکشنی نشان ندهد. جنس ترس ایرانی با جنس ترس آمریکایی یا اروپایی خیلی متفاوت است. هر فردی با توجه به باورهای فولکلور و مذهبی خودش، نوع ترس خاصی دارد. بخش دیگر اینکه ژانر وحشت به تکنیک بسیار وابسته است. سینمای ایران از لحاظ تکنیک هیچ وقت به سینمای آمریکا نمی رسد. به عنوان مثال نزدیک به هشتاد سال از ساخت فیلم بربادرفته گذشته اما هنوز در سینمای ایران نمی توان سکانس آتش سوزی آن خانه را به آن زیبایی و کاملی به تصویر کشید. در نتیجه وقتی در ژانر وحشت می خواهیم فیلم بسازیم، اکثر دوستان به فرهنگ و باورهای خودمان توجه نمی کنند و می خواهند کپی از فیلمهای هالیوودی بسازند، پس محصول تولید شده یک فیلم بی هویت فرهنگی است که از منظر تکنیکی هم فرسنگها عقب است. به عنوان نویسنده من داستانهای فراوانی در ژانر وحشت نوشته ام و این ژانر را خیلی دوست دارم. همین علاقه شخصی باعث شد که ریسک این کار را قبول کنم. البته باید قبول کرد که مردم هم به این ژانر بسیار علاقه دارند. برای اینکه کارم متفاوت باشد، تصمیم گرفتم کاری را بسازم که مبتنی بر فرهنگ ما باشد، یعنی جنس ترس این کار با فرهنگ ما ایرانیها هماهنگ شده است. از سوی دیگر در بحث تکنیک به این نتیجه رسیدم که تکنیک را از کار حذف کنم و فیلم مبتنی بر تکنیک تولید نشود. به همین دلیل شیوه ای را در نظر گرفتم که برای مردم داستان تعریف کنم و مردم از لحاظ داستانی با فیلم ارتباط برقرار کنند.



سمت چپ: مرتضی شایسته (تهیه کننده)، وسط: محمدرضا لطفی (کارگردان)

چند بار از خودت شنیده ام که گفتی صرفا یک فیلم سرگرم کننده ساختی و هدف دیگری هم نداشته ای!

ژانر وحشت در همه جای دنیا، یک ژانر سرگرم کننده است. مثل درام یا ملودرام اجتماعی و فیلمهای انتقادی نیست که بخواهی جهانبینی گسترده ای داشته باشی یا مخاطب را مستقیم هدف قرار دهی! بار سرگرم کننده این ژانر بسیار زیاد است. از سوی دیگر من به کل معتقدم وظیفه اصلی سینما، سرگرم سازی است. یعنی تا مخاطب را سرگرم نکرده، قصه برایش تعریف نکنی و درگیر داستان فیلمت نشود هرچه مفاهیم بزرگی هم در دل اثرت جای دهی، مخاطب تو را پس می زند. سرگرم کنندگی چیز بدی نیست، یعنی شما هنگام دیدن فیلم با یک داستان سروکار داری. اینکه در لایه های بعدی چه چیزی قرار است به مخاطب القا شود، هنر کارگردان است. در این فیلم نه شعار فلسفی دارم و نه می خواهم مدینه فاضله ای بسازم چراکه ژانر من، ژانری نیست که این حرفها در آن زده شود. تنها هدف من این است که مخاطب حس ترس درونش برانگیخته شود و من هم سعی کرده ام به بهترین نحو این کار را انجام دهم.

و مردم هم دنبال این هستند که حتما فیلم به آنها پیامی منتقل کند...

نه! به نظرم اکثر مردم دوست دارند در سینما سرگرم شوند، منتها بعضی با آثار باکیفیت تر و بعضی با آثار کم کیفیت تر.

علاقه شخصی خودت باعث شد که سمت این ژانر بروی. تهیه کننده چطور؟ یعنی آقای شایسته مشکلی با این قضیه نداشت؟!

هیچ مخالفتی نداشت. یک نفر در دفتر آقای شایسته فیلمنامه ها را می خواند و در جلسه ای مشترک بین کارگردان و آقای شایسته، درباره فیلمنامه بحث می شود تا کار ساخته شود یا خیر؟! من به وی گفته بودم که چنین قصه ای دارم و زمانی

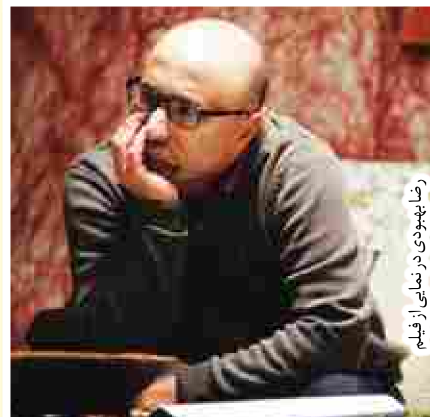
که به دفتر وی رفتم، برنامه‌ای در رادیو داشتم و مجبور شدم که سر جلسه به استودیو بروم. به رادیو رفتم و وقتی برگشتم خواندن فیلمنامه به پایان رسیده بود. وی خیلی شگفت زده بود و از طرح کار خیلی خوشش آمد و گفت که مشکلی برای ساخت فیلم ندارد. پروسه پیدا کردن تهیه کننده من به همین سادگی به پایان رسید.

برای تولید فیلم با کسی هم همفکری داشتید؟!

نه به دلیل اینکه فیلم ما در تصویر ساخته می‌شود نه روی کاغذ! در فیلمنامه فقط باید سیناپس نویسی می‌کردم و در فیلمبرداری صحنه‌های مورد نظر را درمی‌آوردم و در تدوین بود که فیلم قوام یافت. به همین دلیل چون فیلمنامه وجه گنگ داشت، به کسی ندادم آن را مطالعه کند و مشورت هم با فردی نکردم. فیلمنامه را همراه یکی از دوستانم نوشتیم.

فیلم هم در سکوت خبری ساخته شد...

به این صورت نیست. بهمن ۹۱ پروانه ساخت ما صادر شد و خبرش در سایت‌ها رفت. البته آن زمان اسم فیلم "ساروخ" بود. تولید ما در آذرماه ۹۲ شروع شد و اسم فیلم به "روایت ناپدید شدن مریم" تغییر یافت. یازدهم آذرماه کلید زدیم و چند روز بعد هم خبرش به سایت‌ها داده شد. پروسه تولید ما هم خیلی کوتاه بود چرا که باید کار را به جشنواره می‌رساندیم. به همین


رضا بهبودی در نمایی از فیلم

دلیل خبر کم بود اما سکوت خبری نبود.

دلیل تغییر نام فیلم چه بود؟!

فیلمنامه سیزده بار بازنویسی شد. در نسخه اول به موضوعی اشاره داشتیم که به "ساروخ" اشاره داشت. ساروخ یک جنی است که مورد تایید علما قرار نگرفته. به دلیل اینکه می‌خواستیم تمام موارد فیلم مستدل باشد، آن را حذف کردیم.

پیش تولید کارت هم که خیلی طولانی و با وسواس بود. بعد از کار هم نزدیک به پانزده کیلو وزن کم کردی. چرا کار اینقدر سخت از آب در آمد؟!

پیش تولید به این دلیل طولانی شد که در دولت گذشته به چندین ارگان و سازمان برای حمایت از فیلم مراجعه کردیم و جواب نگرفتیم. همه فیلمنامه

> **من حدود چهارصد قصه در ژانر وحشت نوشته‌ام و هر قصه‌ای به ذات صدها داستان دیگر دارد. از این چهارصد قصه، حدود چهارهزار سوژه برایم وجود داشت. در ابتدا به این سوژه فکر نکرده بودم**

را می‌خواندند و می‌گفتند خیلی کار خوبی است اما نه! به دلیل اینکه کارگردان، کار اولی است و معلوم نیست چه فیلمی تولید کند و بعد هم اینکه این فضا تا به حال در ایران تجربه نشده و پرداختن به مقوله جن هم می‌تواند خط قرمزی باشد، به همین دلیل جواب منفی زیادی شنیدیم! حتی به ما گفته می‌شد که کار شما سیاسی است چرا که در آن زمان صحبت از جن و جن گیری در هیات دولت بود!

ایده فیلم از کجا به ذهنت رسید؟!

من حدود چهارصد قصه در ژانر وحشت نوشته‌ام و هر قصه‌ای به ذات صدها داستان دیگر دارد. از این چهارصد قصه، حدود چهارهزار سوژه برایم وجود داشت. در ابتدا به این سوژه فکر نکرده بودم. در ابتدا تحقیقاتمان را درباره مقوله جن شروع کردم که حدود یک سال به طول انجامید. در هنگام همین تحقیقات بود که قصه شکل گرفت. چند قصه دیگر هم در این مدت نوشتیم اما آنها را کنار گذاشته و به این ماجرا رسیدم. جالب است که دو شب قبل از فیلمبرداری بازنویسی نهایی را انجام دادیم. یعنی کار هر لحظه در حال به روز شدن بود.

نکته جالب اینکه تا فیلم شروع شد، تصویر خودت را مشاهده کردیم...

در واقع من در این فیلم بازی نکرده‌ام! قصه فیلم، فیلم در فیلم است. من به عنوان فردی که فیلم را ساخته‌ام، به عنوان راوی در داستان وجود داشتم. یعنی کارگردان در حال روایت تولید فیلم است. من اصلا به بازیگر هم علاقه ندارم. فکر می‌کنم در مجموع در دو یا سه سکانس حضور دارم که بازی محسوب نمی‌شود.

در این فیلم چند نابازیگر وجود داشتند، از جمله دکتر افشین یداللهی. دکتر یداللهی برای شما بازی کرد و برایش دیالوگ نوشته بودید یا به عنوان روانشناس قضیه را بررسی می‌کرد؟!

نابازیگر در فیلم وجود نداشت، تنها سوپراستار در فیلم من وجود نداشت. نابازیگر یعنی فردی که هیچ چیز از بازیگری نمی‌داند و به عنوان فیلمساز وی را در فضایی قرار می‌دهی که از ش بازی بگیری! چنین قضیه‌ای در فیلم وجود نداشت! درباره دکتر یداللهی هم بگویم که با چند روانپزشک صحبت کرده و مشاوره گرفته بودم اما وی خصوصیات برجسته‌ای داشت. وی به عنوان ترانه سرا در فضای هنر وجود داشته و با فضا آشنا بود و احتیاج نداشت که با وی درباره بازیگری و سینما صحبت کنیم. از سوی دیگر وی با این مقوله کم و بیش آشنا بوده و بیمارهایی به این صورت هم داشته است.

دکتر درباره فیلم گفته درست است در ژانر وحشت فیلم ساخته‌ایم اما قصدی برای ترساندن مردم نداشتیم!

نظر دکتر یداللهی بسیار محترم است. خیلی از دوستان منتقد فیلم را در ژانر وحشت نمی‌دانند! من هیچ گاردی ندارم و خوشحالم که هر فردی نظر خاص خودش را دارد. درباره ترس در فیلم بهتر است بگویم این فیلم مستقیما شما را نمی‌ترساند! یعنی قرار نیست در صحنه‌ای سر فردی بریده شود یا روحی از دیوار رد شود که شما به واسطه آن بترسید. وقتی فیلم را دیدید و از سالن خارج شدید، تازه به فکر فیلم می‌افتید و جنس ترسش به این صورت است، ترس بعد از دیدن فیلم.

هنگام تحقیقات درباره جن و این مسائل، خودت نترسیدی؟!

سوال خیلی خوبی بود. من درباره تمام این مسائل تحقیق کرده‌ام. با رمالها، کارشناسها، روحانیون و جنگیرها صحبت کرده‌ام. به نوعی خودم متخصص این قضایا شده‌ام اما به هیچ وجه به این مسائل ورود نکردم و از بیرون به آن نگاه کردم. از سوی دیگر چون به عنوان یک مقوله کاری با قضیه برخورد کردم، خیلی دچار مشکل نشدم. چند بار پیش یک روانپزشک رفتم و خودم را به عنوان بیمار جا زدم تا نظر روانپزشک را درباره این موضوع بدانم. به همین دلایل که قضیه را جدی گرفته بودم، اصلا وارد آنگونه فضاها نشدم.

درباره اکران فیلم صحبت کنیم. چرا گروه هنر و تجربه؟!

اتفاق خوبی در فضای سینما به وجود آمده و آن هم اکران گروه هنر و تجربه است. این موضوع جدید نیست و قبلا هم به اسامی مختلف اتفاق افتاده اما شکست خورده بود. هر فیلمی قواعد و آیین اکران خودش را دارد اما در ایران همه فیلمها به یک صورت اکران می‌شود. پس از انقلاب تمام توجه به سمت تولید بود و پخش فیلم نادیده گرفته شده بود! این نادیده گرفته شدن باعث شد تا موضوع پخش از اواسط دهه هشتاد، بحرانی شود. شما نمی‌دانستی فیلم مورد علاقه‌ات را در کدام سینما باید ببینی؟! هر فردی باید بداند فیلم مورد نظرش کجا اکران می‌شود؟! از سوی دیگر هر فیلم بد و ضعیفی را برچسب هنری رویش می‌زدیم و می‌گفتیم مخاطب آن را نمی‌فهمد! کار گروه هنر و تجربه این است که کارشناسی قوی دارد و از بین هفتاد فیلم تنها چهارده فیلم انتخاب شدند. این غربال باعث می‌شود که هر فیلمی در این گروه به نمایش در نیاید. هر فیلم خسته کننده‌ای که بازیگر مطرح ندارد که هنری نیست! با اینکه امکان پخش از گروه هدایت فیلم را داشتیم، به این نتیجه رسیدم جای اکران فیلم در آن گروه است. در پخش معمولی شما چهار هفته فرصت اکران داری و اگر به کف فروش نرسی، فیلمت را برمی‌دارند اما در این گروه سه فیلم اکران می‌شود و به مراتب مخاطب بیشتری می‌تواند آن را ببیند.

هر کودکی یک هنرمند است، مساله مهم "هنرمند ماندن" است • پیکاسو

سیدابوالحسن مختاباد

کاسبی از نام مرتضی پاشایی



همزمان با درگذشت شادروان مرتضی پاشایی خبری منتشر شد که یکی از شرکت های تلفن همراه سودی ۷۰ میلیونی در یک روز از فروش آهنگ های او به دست آورده است. این نوشته با چنین رویکردی نوشته شده است.

اول: این قاعده بازار تجارت و دنیای اقتصاد است که از هر امکانی برای کسب سود و منفعت بهره ببرند. تا اینجای کار هم مشکلی نیست، مشکل از آنجایی آغاز می شود که در بهره بردن از امکانات به حقوق مادی و معنوی دیگرانی که باید یا می توانند از آن امکان نفعی ببرند بی توجه باشیم و به قول معروف بخواهیم تک خوری کنیم.

دوم: چندی پیش در یکی از سایت های خبری به نقل از یک مهندس مخابرات خواندم که « یکی از شرکت های تلفن همراه از ناحیه تغییر آهنگ پیشواز مشترکانش به برخی از قطعات ساخته شادوران مرتضی پاشایی به درآمدی نزدیک ۷۰ میلیون تومان در یک روز رسیده است.»

مهدوی، یکی از مهندسان مخابرات، در صفحه اجتماعی خود در این رابطه نوشت: «این اپراتور در یک روز حدود ۶۸ میلیون تومان افزایش در آمد بابت آوای انتظار داشته است. این یعنی ۲۲۶ هزار کاربر در یک روز تصمیم گرفتند آوای انتظارشان را به آهنگ مرتضی پاشایی تغییر دهند.» برابر همین خبر جدولی از آهنگ های پیشواز مرحوم پاشایی ارائه شده که قیمت هر آهنگ ۳۰۰ تومان و در آن به ترتیب نام آهنگ های شاید، سریال مثل شیشه، یکی هست، عشق یعنی این، دیدی، دقیقه های آخر و آرزو در این بخش به فروش گذاشته شده است.

سوم: با توجه به اتفاقاتی که در یک هفته اخیر و به خصوص پس از مرگ شادوران مرتضی پاشایی رخ داد و هجوم جمعیت و تبدیل شدن او از یک ستاره پنهان به ستاره ای آشکار در آسمان موسیقی پاپ ایران، طبیعی است که شرایط برای حفظ حقوق مادی و معنوی او باید تغییر کند. تا قبل از این اتفاق آنهایی که تحولات موسیقی ایران را پی گیری می کردند، می دانستند که مرحوم پاشایی ظرفیت های بالایی برای ستاره شدن دارد.

ذوق موسیقایی و ملودی پردازی، صدایی پر سوز و تاثیر گذار که پیش از او آزمونش را در صداهایی از همین جنس (شادمهر عقیلی، حمید عسگری و محسن یگانه و...) داده و صاحبان آن صداها را به شهرت و محبوبیت رسانده بود و از همه مهمتر مظلومیتی که بعد از ابتلاء به سرطان نسبت به او در جامعه ایجاد شده بود، همه و همه دست به دست هم داد تا کنسرت هایش با اقبالی بی سابقه روبرو شود.

هجوم جمعیت به کنسرتش در اوایل بهار امسال در کرمانشاه و یا کنسرتش در برج میلاد و تکرار کنسرت برای چندمین بار نشانه هایی از این روند بود. اما اتفاقات یک هفته اخیر، که تاریخ موسیقی پاپ و انواع دیگر موسیقی ایران آن را به یاد ندارد، شرایط تازه ای را سبب شده است که به نظر می رسد هم مدیر برنامه های مرحوم پاشایی و هم خانواده آن مرحوم که وارث معنوی و مادی آثار او هستند و برابر قانون می توانند تا ۵۰ سال از حقوق مادی این آثار برخوردار باشند و از سوی دیگر تا مدت نامحدود به حفاظت از حقوق معنوی آثارش بپردازند. ۵۰ قطعه از مرحوم پاشایی منتشر شده و یا در دست انتشار است. این تعداد آثاری است که ضبط شده و شاید بیش از نیمی از آنها منتشر و نیمی دیگر در انتظار انتشارند.

چهارم: در این اوضاع و احوالی که خانواده مرحوم پاشایی در گیر هضم حادثه هستند، طبیعی است که ذهن آنها معطوف چنین مسائلی نمی شود و فردی باید مدیریت و پی گیری این گونه امور را بر عهده بگیرد تا برخی کاسبکاران از آب گل آلود ماهی های درشت خویش را صید نکنند. مهمتر از آن و با توجه به شهرت و محبوبیتی که آن مرحوم در این ایام به دست آورد، نحوه قراردادهای او با مدیران آلبوم هایش و نیز آنهایی که این قطعات با سرمایه آنان تولید شده است باید بازنگری شود.

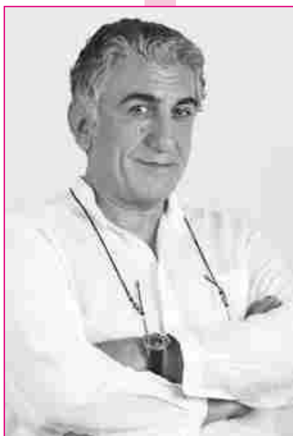
پنجم: نگارنده به یاد دارد بعد از درگذشت تاسف انگیز مرحوم ایرج بسطامی در ماجرای زلزله بم، به یکباره فروش برخی از آثارش به تیراژهای میلیونی رسید، ولی خانواده آن مرحوم تلاش فراوانی را صرف کرد که نصیبی از این درآمدها به دست آورد که تا آنجایی که در خاطر دارم تلاش هایشان به جایی نرسید. اما اکنون به نظر می رسد قوانین بتوانند به خانواده مرحوم پاشایی و وکلای او یاری رسانند که این درآمدها را کسب کرده و حداقل یک بانی امر خیری به نام فرزندشان شوند که با بهره گیری از همین درآمدها بتوانند امور را به پیش ببرند.

بیماری سرطان و خواهش رضا کیانیان از مردم

رضا کیانیان از همه مردم خواست تا برای کمک به بیمارانی که سرطان مغز استخوان دارند به بیمارستان شریعتی مراجعه کنند. او که مهمان تلفنی برنامه «هفت» بود تا درباره عظیم جوانروح فیلمبردار سینما و تلویزیون ایران صحبت کند، هم از مسئولان اجرایی خواست تا فکری به حال گسترش بیماری سرطان در ایران بکنند و هم از مردم خواست تا برای ثبت‌نام در بانک اطلاعاتی بیمارستان شریعتی، به این بیمارستان مراجعه کنند.

او از عظیم جوانروح مدیر فیلمبرداری سریال مختارنامه که هفته گذشته به دلیل بیماری سرطان با زندگی خداحافظی کرد، به‌عنوان فیلمبرداری نام برد که اگر توانایی های او و داوود میرباقری کارگردان سریال مختارنامه نبود، این سریال حالا حالاها ساخته نمی شد. او به بیماری سرطان و گسترش آن در جامعه ایران اشاره کرد و گفت: «ما هر هفته برای از دست دادن عزیزی به دلیل بیماری سرطان غم گرفته هستیم و باید به یکدیگر تسلیت بگوییم. من از همه دوستان می خواهم که فکری به حال این بیماری و گسترش آن بکنند. آقای هاشمی وزیر بهداشت که کارهای خوبی انجام داده اند و برنامه های خوبی در این زمینه دارند، با ما در تماس هستند و قرار است به زودی کمپینی با حمایت وزیر بهداشت و سایر دوستان در این زمینه شکل بگیرد.»

او با اشاره به بیمارانی که به دلیل ابتلا به سرطان مغز استخوان، احتیاج به خون دارند، افزود: «در بیمارستان شریعتی تهران بانک خون خاصی برای این بیماران وجود دارد. کسانی که تمایل به کمک دارند، می توانند به این بیمارستان مراجعه کنند، چند قطره خون از گوش آن ها می گیرند، اطلاعات فرد و خون او را بایگانی می کنند تا زمانی که کسی احتیاج به این نوع خون داشت، از او بخواهند که برود و خون بدهد.» این بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون ایران ادامه داد: «متأسفانه در حال حاضر کسی برای این کار به بیمارستان شریعتی مراجعه نمی کند، شاید به خاطر این که کسی اطلاع ندارد، به همین خاطر الآن بیمارستان حاضر است، برای کسی که می خواهد به این بانک بپیوندد، سرویس بفرستد تا او را به بیمارستان بیاورند.»



کیانیان از سینماگران و سینما دوستان خواهش کرد که به این بیمارستان بروند و در این زمینه کمک کنند.

گران‌ترین فیلم تاریخ سینمای ایران

نخستین قسمت از سه گانه «محمد (ص)» در تصمیمی هوشمندانه وارد جشنواره فیلم فجر نشد و با انتخاب مجید مجیدی به ریاست هیأت داوران دوره سی و سوم جشنواره، این رویداد موقعیتی متفاوت یافت؛ تصمیمی که توسط علیرضا رضاداد دبیر جشنواره فیلم فجر و از چهره‌های مؤثر در پروسه تولید فیلم «محمد (ص)» گرفته شد و به نوعی می‌توان گفت تازه‌ترین ساخته مجیدی را در امان نگه داشت!

این در امان نگه داشتن نه به دلیل کیفیت پایین، بلکه به دلیل فضایی است که حول فیلم‌های پرهزینه در جشنواره شکل می‌گیرد و سال گذشته مشابهش را در قبال «رستاخیز» ساخته مهم احمدرضا درویش به نظاره نشستیم و گاهی نیز با نقدهای نه چندان منصفانه نسبت به این اثر همراه شد که طرح آن‌ها پس از چند سال کوشش صادقانه درویش برای خلق این اثر، دور از ذهن می‌نمود و در ادامه نیز سلسله حواشی در خصوص نمایش چهره‌ها پیش آمد.

منتقدان به واسطه آنکه این نوع فیلم‌ها با هزینه بالایی تولید شده و در واقع عنوان می‌شود بالاترین استانداردهای کیفی و حرفه‌ای در پروسه تولیدشان رعایت شده، با ذره‌بین به تماشای این سبک آثار می‌نشینند و طبیعتاً در نهایت نقدهایی با قلمی به غایت سخت‌گیر درباره این سبک آثار به کار می‌گیرند که گاهی درباره فیلم‌های پرهزینه اروپایی و آمریکایی نیز به کار نمی‌گیرند و از این منظر، کمتر اثر پرهزینه‌ای بوده که بتواند اقبال منتقدان را در جشنواره با خود داشته باشد. از آن سو، با توجه به حضور چهره‌های حرفه‌ای در این سبک آثار و مشخصاً در فیلم «محمد (ص)»، طبیعی است که بخش وسیعی از سیمرغ‌ها به این فیلم تعلق گیرد و به عنوان مثال اگر هر سه فیلم «محمد (ص)» در دوره‌های سی و سه، سی و چهار و سی و پنجم جشنواره حضور داشتند، دور از ذهن نبود که هر سه سیمرغ بهترین فیلمبرداری به ویتوریو استورارو برنده سه جایزه اسکار برای فیلمبرداری «اینک آخرالزمان»، «سرخ‌ها» و «آخرین امپراتور» داده شود.

این اتفاق برای اِستفان واربک آهنگساز برجسته و برنده اسکار برای موسیقی فیلم «شکسپیر عاشق» افتاد و او برای موسیقی فیلم «رستاخیز» مورد تحسین قرار گرفت؛ اما در همان زمان، آنهایی که همواره نقد دارند، چرا سینمای ایران حرفی برای گفتن در جهان ندارد و چرا از سینماگران ایرانی مطرح در جشنواره فجر خبری نیست، رقابت آهنگسازان ایرانی را با واربک نابرابر و غیرمنصفانه تلقی کردند و در واقع تلویحاً خواستار همین رقابت دور همیِ همیشگی شدند.



در این شرایط ظاهراً قرار است فیلم «محمد (ص)» همچنان در جشنواره رونمایی نشود و بدون قرار گرفتن در معرض قضاوت، در یکی از بهترین فصل‌های اکران، به نمایش درآید. در همین راستا زمزمه دورخیز نمایش این فیلم در اکران نخست نوروز به گوش می‌رسد؛ اتفاقی که قطعاً برای کارگردان فیلم از حضور در جشنواره فیلم فجر پراهمیت‌تر است، هرچند پیش از آن انتظار می‌رود این اثر در جوایز و جشنواره‌های معتبر بین‌المللی رونمایی شود و رقابتش با آثار بزرگ سینمای جهان مشهود باشد.

فیلم «محمد (ص)» که در شهرک سینمایی پیامبر اعظم (۵۵ کیلومتری شهر قم) در ماکتی از شهرهای مکه و مدینه با مشخصات ۱۴۰۰ سال قبل، در اندازه یک به یک (مختصات واقعی) طراحی و ساخته شده و پرهزینه‌ترین فیلم تاریخ سینمای محسوب می‌شود و برآوردهایی به مراتب بزرگ‌تر از فیلم «رستاخیز» درباره هزینه تولید این سه گاهه سینمایی مطرح می‌شود که بخشی از این هزینه به واسطه به خدمت گرفتن گروهی از برجسته‌ترین متخصصان سینمای جهان است. علاوه بر مجید مجیدی که به عنوان کارگردان رضا میرکریمی به عنوان مشاور کارگردان، بیژن میرباقری و سیروس حسن‌پور به عنوان کارگردان‌های یونیت دوم، لوکا لاچین به عنوان دستیار اول کارگردان و برنامه‌ریز، علی سبزواری، حسن نجفی، بهزاد رفیعی، محسن قرایی به عنوان دستیاران کارگردان تنها تیم کارگردانی این اثر هستند که سناریو آن را کامبوزیا پرتوی و مجید مجیدی با همکاری حمید امجد نوشته‌اند، در چندین کشور به جز ایران فیلمبرداری شده تا در نهایت این فیلم عظیم به سه زبان فارسی، انگلیسی و عربی نمایش داده شود. در کنار ویتوریو استورارو مدیر فیلمبرداری این پروژه عظیم، حمید خضوعی ابیانه فیلمبرداری می‌کند. میلژن کرکا کلژاکویچ، طراح صحنه و دکور مشهور برای این فیلم به خدمت گرفته شده، فرانکو فوماگالی به عنوان طراح آکسسوار فعالیت داشته، مایکل او کانر به عنوان طراحی همکاری کرده، جیانتو دروسی طراحی گریم را بر عهده داشته، اسکات اندرسون مسئول جلوه‌های ویژه کامپیوتری بوده و جلوه‌های ویژه میدانی توسط کوریدوری با همراهی مرحوم جواد شریفی‌راد پیاده‌سازی شده است.

آزاده نامداری ناگفته‌ها را گفت

آزاده نامداری در گفت و گویی ناگفته‌هایی را بیان کرده که به نوعی علت طلاق و جدایی‌اش را بیان می‌کند. در ادامه خلاصه‌ای از حرف‌های آزاده نامداری را می‌خوانید:

من ازدواج کرده بودم که زندگی کنم. با یک مهریه اندک پای سفره عقد رفتم. هیچ دختری ازدواج نمی‌کند که جدا شود. برای همین اصلا قرار نبود اینجوری شود. من وارد یک زندگی شدم که همه‌اش جنگ بود و یک عالم حاشیه و مشکلات. ببینید دو تا آدم تفاوت ساختاری دارند.

اصلا یکی در یک دنیای دیگر زندگی می‌کند و دیگری در دنیای دیگری. تفاوت دو دنیا بود. خوب ما باید این تفاوتها را زودتر از این متوجه می‌شدیم، اما به هر حال اینجوری شد.



بعد هم گفتم حالا که قرار است این زندگی را تمام کنیم، خیلی طبیعی، فرهنگی، آرام و بی حاشیه این کار را خواهیم کرد. اما عده‌ای که شاید لیدرشان را هم بشناسم، اجازه ندادند و آن جنگ را شروع کردند. خیلی راحت بگویم من جنگیدن به روش آنها را در شان خود نمی‌دانم.

اصلا اعتراض من به همین روش‌ها باعث چنین اتفاقی در زندگی‌ام شد، پس من باید به روش خودم بجنگم. جنگیدن من این است که زندگی خودم را بکنم و آرام باشم. برای همین این روزها یک شغل جدید دارم، به کلینیک می‌روم و بیمار می‌بینم و این خیلی اتفاق خوبی است. لذت‌هایی دارد که تا حالا تجربه‌اش نکرده بودم.

من با بعضی چیزها کنار نمی‌آیم. نمی‌توانم تحملشان کنم. هستند هنرمندان یا چهره‌هایی که از هم جدا شده‌اند، اما این موضوع را اعلام نمی‌کنند. حالا یا به دلیل فرار از حاشیه‌ها یا تبعات اجتماعی و خانوادگی یا هر چی. یک اسمی هم برایش گذاشته‌اند؛ ازدواج سفید! من نخواستم به این شیوه تن بدهم.

این کارها از دست من بر نمی‌آید. من آزاده نامداری هستم و اینجوری بزرگ نشده‌ام. بعضی‌ها سرزنشم می‌کنند که اگر این کار را نمی‌کردی و حرفی نمی‌زدی حالا این قدر عذاب نمی‌کشیدی، اما من راستش را گفتم، من دروغ را دوست ندارم. چون فکر می‌کنم آن شیوه اخلاقی نیست.



نفرین بر گذشته‌های آینده سوز!

عصری ابری و نیمه بارانی بود. زمین تر بود و از نسیمی که می گذشت، عطرِ هوای تازه می تراوید. "فرهود" موتورش را گوشه‌ای قفل و زنجیر کرد و وارد مجتمع متوسطی شد. به تابلوهای راهنما نگاه کرد و با آسانسور به طبقه‌ی دوم رفت و زنگِ دفترِ کارآگاه نوبخت را زد. منشی کارآگاه، خانم احمدی، از فرهود سؤال‌هایی کرد و او را به اتاق کارآگاه فرستاد. فرهود برای کارآگاه توضیح داد که به نامزدش، "فهیمه" بدگمان است و از او می خواهد مدتی فهیمه را زیر نظر بگیرد. کارآگاه گفت: "اینجور پرونده‌ها تخصص من نیست اما به عنوان راهنمایی بهتون میگم هنوز زندگی رو شروع نکردین و بهش بدگمانین، وای به روزی که زندگی مشترک رو شروع کنین! بهتر نیست اصلاً شروع نشه؟" فرهود گفت: "نمیشه! خیلی دوسش دارم ولی فهیمه منو دوس نداره چون با این که هیچ مانعی نداریم، هرچی بهش میگم پس کی عروسی کنیم، بهونه میاره. حتماً دلش یه جا دیگه‌س". نوبخت او را دلداری داد و گفت: "شاید از نظر روحی آمادگی ازدواج نداره... بهش فرصت بدین و مدتی درباره‌ی عروسی و زندگی مشترک باهاش حرف نزنین تا به آرامش برسه". فرهود گفت: "چقدر فرصت بدم؟ یه سال و سه ماهه که عقد کردیم. حالام یه بهونه‌ی جدید پیدا کرده و مدتیه میره پیش روانکاو ولی هرچی ازش می پرسم روانکاو چی گفت، هیچی نمیگه. امروز فهمیدم روانکاوه از دوستای زمان دانشجویی‌شه. به خودم میگم نکنه با این یارو روانکاوه سر و سِرّی داره! لطف کنین و یه مدت فهیمه رو زیر نظر بگیرین!"

فرهود جوان سی ساله‌ای بود که به دلایلی نتوانسته بود لیسانسش را بگیرد و به کاردانی بسنده کرده بود. او تعمیرکار موبایل و تبلت بود و نزدیک خانه‌اش تعمیرگاه و فروشگاه بزرگی داشت. حدود دو سال پیش قبل از این که درسش را رها کند، با فهیمه آشنا شده بود. خیلی زود از هم خوششان آمد و فرهود به خواستگاری رفت. هر دو خانواده، عروس و داماد را پسندیدند و قرارهایشان را گذاشتند اما هر بار که می خواستند تاریخی برای عروسی تعیین کنند، فهیمه بهانه‌ای می آورد. بهانه‌هایی که از چشم کسی پوشیده نبود اما زیاد به رویش نمی آوردند. هر وقت درباره‌ی تاریخ عروسی بحثی پیش می آمد، فهیمه بهانه‌ای اختراع می کرد بعدش به اتاقش می رفت و دور از چشم دیگران اشک می ریخت. آیا مشکل روحی خاصی داشت که از عروسی می گریخت یا به کسی دیگر دل بسته بود؟ فرهود بددل شده بود و مدام به این فکر می کرد که اگر فهیمه دلبسته‌ی دیگری باشد، چه خاکی به سرش بریزد؟

شش و نیم عصر زمستان بود. فرهود در مترو نشسته بود و به خانه می رفت. به فهیمه پیامک زد: "خوبی؟ رسیدی خونه؟" و گوشی را دستش گرفت و منتظر جواب شد. مدتی که زیاد هم طولانی نبود، گذشت و جوابی نرسید. فرهود همان پیامک را دوباره فرستاد. باز هم جوابی نرسید. در ایستگاهی که مقصد او نبود، از میان ازدحام مسافرها پیاده شد و صبر کرد اطرافش کمی خلوت شود سپس شماره‌ی فهیمه را گرفت. اشغال بود. قطع کرد و دوباره گرفت. آنتن نداد. جابه‌جا شد. باز هم آنتن نداد. از مترو بیرون دوید و شماره گرفت. آزاد بود. سینه‌اش را صاف کرد و آماده‌ی حرف زدن شد ولی کسی گوشی را برنداشت. دوباره و چند باره شماره‌ی فهیمه را گرفت و تا آخرین بوق، کسی گوشی را جواب نداد. به یکی از دوستان دانشجوی او زنگ زد. دوستش گفت آخرین کلاسشان تشکیل نشده و فهیمه به مطب روانکاوش رفته. فرهود گوشی را خاموش کرد و در جیبش گذاشت و به سوی مطبِ روانکاو دربست گرفت. راه‌بندانی غلیظ همه‌ی ماشین‌ها را به قیرِ سردِ آسفالت‌ها چسبانده بود. حرکت بسی کُند بود. بارها تصمیم گرفت پیاده شود و دوان دوان به مقصد برود اما تاب آورد و نزدیک ساعت ۹ به مطب رسید. تعطیل بود. خوب که خون خونش را خورد، دربست گرفت و به سوی خانه‌ی فهیمه رفت. ساعت ده زنگ خانه را زد. زیاد عجیب نبود که او این وقت شب به خانه‌ی پدرزنش برود. در را باز کردند و او را که دیگر عضوی از خانواده‌ی آنها بود، بی تعارف پذیرفتند. داخل شد و نشست و کمی چشم گرداند: "فهیمه هنوز نیومده؟" مادرزنش گفت: "حمومه". فرهود گفت: "که این طور..!" و کمی بعد پرسید: "ساعت چند اومده خونه؟" مادر فهیمه گفت: "خیلی وقته... می گفت چند بار بهت زنگ زده، آنتن نداده. بعدشم انگار گوشی تو خاموش کردی... خوب شد اومدی! نگرانت بود". فرهود کمی چیزی نگفت سپس گفت: "گوشیم خراب شده. اومدم حالشو بپرسم". وبلند شد. مادر فهیمه پرسید: "کجا؟" فرهود گفت: "کارام مونده". و رفت.

فرهود غمگین و عصبی بود. هزار فکرِ چارطاق به خونش هجوم آورده بودند. روانکاو را می شَناخت. سن و سالی داشت! اسمش "یاشار" بود. یاشار مدتی با فهیمه دوستی کرده بود و دو ماه پیش از این که فرهود و فهیمه آشنا شوند، از زندگی او رفته بود. حالا دوباره پیدایش شده بود. فرهود در خودش بر فهیمه فریاد می کشید: "مگه روانکاو قحطه که رفتی سراغ یاشاری که یه بار ازش ضربه خوردی؟ اگه از این کارت منظوری نداشتی، نزدیک خونه‌تون مرکز مشاوره هست. چرا باید بری پیش روانکاوی که مطبش این همه از خونه‌تون دوره؟ اصلاً چه احتیاجی به روانکاو داری؟ مشکلت چیه که منی که قراره شریک زندگیت شم، ازش بی خبرم؟" او تا هنگامی که ستاره‌ی سحری در آمد، در خیابان‌های خیس قدم زد. خشمش دشنه‌ای گداخته بود که حریص بود برای خون به پا کردن.

آن شب فهیمه هم در کوچه‌های بی خوابی سرگردان بود و در بستری سردتر از لحاف برف می لرزید. در تقویم زندگیش بین گذشته و آینده سرگردان بود. مطمئن بود هیچ کس را مانند فرهود دوست ندارد و فرهود تنها مردی است که می تواند او را خوشبخت کند. اینها را خوب می دانست ولی این را نیز می دانست که گذشته‌ای هولناک دارد که از سرش دست برنخواهد داشت. صبحانه‌ای اجباری خورد و بیرون رفت. تماس گرفتن با فرهود بیهوده بود زیرا خاموش بود. خواست به خانه‌ی او برود. ساعتش گفت حالا وقت مناسبی نیست. به کتابخانه‌ی دانشکده رفت و کتابی باز کرد و به فکرش گفت هرجا دوست داری، برو! پس از این که فکرش او را همه جا برد، برایش پیامک آمد: "خوبی؟ من مطب هستم. به حساب من آژانس بگیر بیا تا درمان رو ادامه بدیم". فهیمه برای فرهود پیامک زد که دارد به مطب دکتر یاشار می رود. امیدوار بود گوشی فرهود زودتر درست شود و پیامش را ببیند. خودش هم می دانست شاید فرهود خوشش نیاید که او به مطب یاشار برود اما به تخصص دکتر یاشار اطمینان زیادی داشت. او باید

مشکلی را که در گذشته گریبانش را گرفته بود، با کمک یاشار حل می کرد تا بتواند با خیالی آسوده با فرهود زیر یک سقف برود.

فهیمه روبه روی دکتر یاشار نشسته بود و از گذشته اش می گفت. هر وقت به سیزده سالگی می رسید، به ترس می افتاد و هق هق می کرد. در جلسه های قبل به یاشار گفته بود رازی دارد که باید به فرهود بگوید اما از به زبان آوردنش می ترسد. یاشار گفته بود تا نفهمد آن راز چیست، نخواهد توانست درمانش کند. فهیمه خواهش می کرد که در این زمینه اصرار نکند زیرا تا کنون رازش را به کسی نگفته و نخواهد گفت. یاشار کوشش کرد او را هیپنوتیزم کند اما فهیمه مقاومت می کرد. سرانجام در حالتی بین خلسه و بیداری، فهیمه راز سیزده سالگی خود را به زبان آورد: یکی از همسایه ها در یکی از بعدازظهرهای تابستان دست بر دهان او گذاشته بود و دخترک را به کنجی ربوده بود و او را رنجور کرده بود. آن اتفاق چنان وقیحانه و پرخشونت بود که فهیمه را تا مدت ها بیمار کرده بود به طوری که خانواده اش فکر می کردند جن زده شده و دست به دامان طلسم شکنان شده بودند. رفتار تهاجمی همسایه بارهای دیگر تکرار شد تا این که در یکی از درگیری های شرورانه اش کشته شد. فهیمه که آن روز پانزده ساله بود، احساس آسودگی کرد اما از وقتی که نامزد فرهود شده بود، هفته ای دو بار خواب آن روزهای پلید را می بیند. وقتی که دکتر یاشار از راز او باخبر شد، به فهیمه گفت لازم نیست این راز را به فرهود بگوید. فهیمه گفت: "تا وقتی که رازم رو نگم، احساس می کنم خائن هستم بنابراین نمی تونم باهاش برم زیر یه سقف. تازه فرض کنیم بتونم رازم رو مخفی کنم... شب عروسی چه توضیحی دارم که بهش بدم؟" یاشار گفت: "چاره ی دیگه اینه که با مردی ازدواج کنی که این راز رو می دونه و تو رو مقصر نمی دونه". فهیمه کمی درنگ کرد و پرسید: "منظورت چیه؟" یاشار گفت: "منظورم همونه که خودت حدس زدی". فهیمه کیفش را برداشت و گفت: "اگه قرار بود من و تو با هم ازدواج کنیم، همون دو سه سال پیش ازدواج کرده بودیم. من خوب می دونم که من و تو جفتِ هم نیستیم... از کمک هات متشکرم. انگار باید برم پیش یه روانکاو دیگه". و خواست در را باز کند و برود. یاشار به در فشار آورد و جلو باز شدنش را گرفت و سخنانی مهرآمیز گفت. فهیمه خودش را کنار کشید و گفت: "بس کن! لطفاً بذار برم!" یاشار که از خود بی خود شده بود، خواست چنگ اندازی کند. فهیمه جیغ کشید و پس از کشمکشی دشوار، خودش را از چنگ او بیرون کشید و چون کبوتری که از کرکس می گریزد، گریخت. یاشار هم او را دنبال کرد. منشیِ او خواست به یاشار چیزی بگوید ولی یاشار او را کنار زد و دوید. نگران اعتبار کاری خودش بود. می خواست از او قول بگیرد از این ماجرا با کسی حرفی نزند.

فرهود که جلو ساختمان مطب خَفت کرده بود، بیرون آمدنِ هراسانِ فهیمه را دید. خواست جلو برود ولی با دیدن یاشار که دنبال فهیمه می دوید، درنگ کرد. فهیمه جلو اولین تاکسی را گرفت و سوار شد. یاشار هم که فرصت نداشت ماشین خودش را از پارکینگ بیاورد، سوار ماشین بعدی شد. فرهود هم که با موتور آمده بود، دنبال آنها رفت.

***

کمی پس از غروب، جنازه ی فهیمه را زیر پل مدرس پیدا کردند. پس از سقوط از لبه ی تقریباً بی حفاظِ پل، یکی از ماشین هایی که شتابان از مدرس می گذشت، او را چندین متر آن سوتر انداخت. کارآگاه نوبخت و گروهش پس از بررسی اوضاع، اجازه ی بردن جسد را به سردخانه صادر کردند. نوبخت با نگاهی به گوشی مقتول، به آخرین شماره هایی که ثبت شده بود، زنگ زد. آخرین آنها پیامکی بود که فهیمه به فرهود زده بود. چند پیامک هم بود که بین مقتول و دکتر یاشار رد و بدل شده بود. نوبخت با هر دو تماس گرفت. دکتر یاشار اعلام کرد که فهیمه از بیمارانی است که به او مراجعه می کند و امروز صبح به مطب آمد، بعد هم رفت. فرهود هم از شنیدن خبر مرگ فهیمه که نوبخت تلفنی به او داد، فریادی کشید و گوشی را قطع کرد. کارآگاه نوبخت روی پل رفت و از رفتگری که در آن قسمت کار می کرد، سؤال هایی کرد. رفتگر می گفت دختری را دیده که از پل افتاده.

نوبخت آدرس فهیمه را به دست آورد و به خانه ی والدینش رفت. آنها خبر را از فرهود شنیده و در آه و افغان بودند. سؤال و جواب سودی نداشت. کارآگاه از آنها و از فرهود خواست فردا به دفترش بیایند سپس به پزشکی قانونی رفت. روی صورت مقتول جای خراش بود. زیر ناخن هایش هم مقداری پوست جمع شده بود.

روز بعد نوبخت نخست به مطب دکتر یاشار رفت. وقتی که وارد شد، دید دکتر و منشی با هم مشاجره می کنند. منشی می گفت: "تو از اولش خائن بودی... دیگه هیچ حسی بهت ندارم". نوبخت سینه ای صاف کرد و کارتش را به دکتر یاشار نشان داد. یاشار خیلی زود به خودش مسلط شد و نوبخت را به اتاقش برد. کارآگاه از او خواست علت مراجعه ی مقتول را به مطب توضیح بدهد. یاشار هم هر چه را که از بیماری و گذشته ی فهیمه می دانست، به کارآگاه گفت اما از رابطه ی قدیمی و از اتفاق دیروز چیزی بروز نداد. این توضیح را هم داد که فهیمه وقتی که سرانجام راز کهنه اش را به زبان آورد، پریشان شد و از مطب گریخت. نوبخت به گردن او اشاره کرد و پرسید: "کسی بهتون چنگ زده؟" یاشار خندید و گفت: "یه گربه دارم که دیشب یه هو وحشی شد". نوبخت از اتاق او بیرون آمد. در را بست و عکس فهیمه را به منشی نشان داد: "دیروز که صاحب این عکس اومد اینجا، شما هم بودین؟" منشی اخمی کرد و گفت: "دیروز آقای دکتر زودتر از همیشه مطب رو باز کردن. من نیم ساعت بعدش اومدم". نوبخت گفت: "نیم ساعت بعد؟ بنابراین وقتی مقتول از اینجا می رفت، پشت میزتون بودین". منشی گفت: "آره... فهیمه با رنگ و رخ برافروخته و پریشون از مطب دوید بیرون". نوبخت پرسید: "بعدش چی شد؟" منشی به درِ بسته ی اتاق یاشار نگاهی کرد و آهسته گفت: "بعدش آقای دکتر دویدن دنبالشون. از پنجره دیدم که فهیمه دربست گرفت و رفت. آقای دکتر هم دربست گرفتن و دنبالشون رفتن. حتی دیدم که نامزد بیچاره شم با موتور دنبال هر دوشون رفت". نوبخت پرسید: "وقتی فهیمه از اتاق آقای دکتر بیرون اومد، صورتش خراش داشت؟" منشی گفت: "نمی دونم... با سرعت رفت... چطور مگه؟" پیش از این که نوبخت جوابی بدهد، دکتر یاشار از اتاقش بیرون آمد و گفت: "اگه سؤال دیگه ای هست، جواب بدم". کارآگاه گفت: "با من بیاین تا بریم بخش جنایی و بقیه ی سؤال هام رو بپرسم".

***

آزمایش ها نشان داد که زیر ناخن فهیمه تکه هایی از پوست دکتر یاشار جمع شده. زیر ناخنِ فرهود هم تکه هایی از پوست صورت فهیمه پیدا کردند. نوبخت هر یک را جداگانه بازجویی کرد. به یاشار گفت: "پیشنهاد می کنم چیزی رو از من قایم نکنین! شما یکی از مظنون های این پرونده هستین. من یه خورده از حرف های شما و منشی تون رو شنیدم. کاملاً معلومه که از شما حرصش گرفته بنابراین شاید حرف هایی که از مشاهدات خودش گفته، با غرض ورزی همراه باشه اما اگه شما واقعیت رو بگین، اگه قاتل فهیمه نباشین، همه چی معلوم میشه". یاشار پرسید: "مگه منشی درباره ی من چی گفته؟" نوبخت در سکوت به او چشم دوخت. یاشار گفت: "من قبلاً فهیمه رو دوست داشتم. یکی دو هفته پیش که دیدمش، خاطرات سابق برام زنده شد. دیروز من فقط بهش پیشنهاد کردم که چون نمی تونه حقیقت رو به فرهود بگه، با من ازدواج کنه که از حقیقت خبر دارم و برام مهم نیست در گذشته چه اتفاقی براش افتاده. فهیمه خودشو گناهکار می دونست که چرا حدود دو سال بهش تعدی می شده و موضوع رو از همون اول به کسی نگفته". نوبخت گفت: "قرار شد حقیقت رو بگین. شما فقط پیشنهاد نکردین. احتمالاً بهش حمله کردین. دکتر یاشار که متوجه شد حریفِ تیزبینی نوبخت نیست، همه چیز را اقرار کرد و گفت: "بعدش منم دربست گرفتم و دنبالش رفتم. تو راه بندون گمش کردم و برگشتم خونه. شاهد هم ندارم ولی قسم می خورم که از وقتی که گمش کردم، دیگه ازش خبر نداشتم تا شما زنگ زدین و خبر مرگ شو دادین". نوبخت او را به بازداشتگاه موقت فرستاد و فرهود را احضار کرد. حالش هیچ خوب نبود. از بس گریه کرده و مچ دست خودش را گاز گرفته بود، نگاهی خونبار و مچی

بقیه در صفحه ۵۷

جواب معمای قتل در خانه ی محقر سایه:

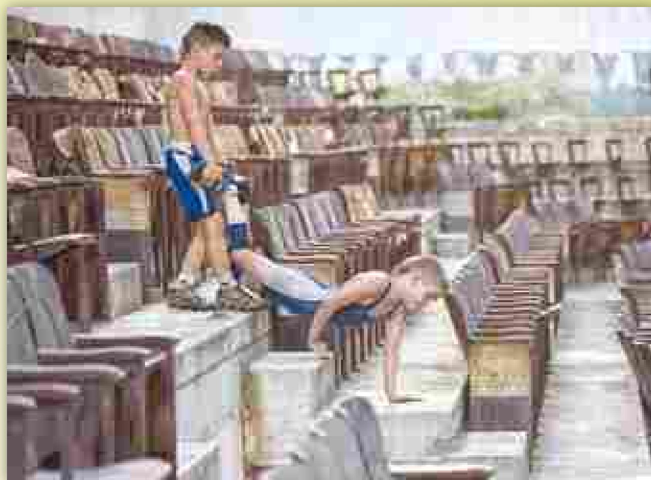
نوبخت در تحقیقی که در داروخانه کرد، فهمید دیشب زنی با مشخصات سایه از داروخانه انسولین نخریده و انسولین هایی که در کیسه بود، انسولین های خودِ مقتول بود. در قرعه کشی این معما خانم "بتول عطار زاده" از خراسان جنوبی، سرایان با تلفن ۳۲(۰۰۰)۹۱۵۱۶ برنده شد.

هر کس عادت کند بدون دلیل هر حرفی را باور کند، از صورت انسانی خارج است

ابوعلی سینا

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



مبارزه؛ هاوانا ـ کوبا: این دو پسر نوجوان به نام‌های **جاناتان** ۱۰ ساله و **اسکار** ۹ ساله مشغول تمرین و آماده‌سازی برای مسابقات کشتی چند روز آینده هستند. در این محله امکانات زیادی برای تمرین وجود ندارد و خیلی‌ها مانند این دو پسر از مکان‌های قدیمی مانند همین مجموعه ورزشی بلا استفاده، برای تمرین استفاده می‌کنند.



شهر سفید؛ نیویورک ـ آمریکا: مردی که خانه‌اش تقریباً به‌طور کامل زیر برف پنهان شده، سعی می‌کند برای عبور از میان برف‌ها راهی باز کند. روز چهارشنبه برف بسیار سنگینی در محله **دیپیو در نیویورک** بارید که تمام شهر را زیر برف دفن کرد.



قبل از نمایش؛ پکن ـ چین: این مرد در حال آماده کردن سگ کوچکش برای نمایشگاه بین‌المللی حیوانات دست‌آموز در چین است. هر ساله عده بسیاری به این نمایشگاه می‌آیند و بسیاری هم با حوصله‌ای خاص، حیوانات خانگی‌شان را نیز آماده می‌کنند و همراه خود می‌آورند. اما از چهره سگ این مرد به نظر نمی‌رسد که حیوانات نیز به اندازه آنها از این نمایشگاه لذت می‌برند!



آتش از آسمان؛ پنینسولا ـ آلاسکا: تصویری که می‌بینید، نمایی از ارتفاع ۹ کیلومتری آتشفشان پاولوف در آلاسکاست که فوران کرده و دود و خاکستر زیادی را وارد جو کرده است. شدت فوران و حجم غبارها و خاکستر به حدی بود که تمام پروازهای منطقه لغو شدند.



راه پارچه‌ای؛ چین: هزاران پارچه و پتو روی جاده‌ای در یکی از شهرهای چین پهن شده است و تمام سطح آن را پوشانده تا در سرمای زمستان ترک نخورد. اینطور که به نظر می‌رسد سرمای شدید این مناطق در فصل زمستان خسارت زیادی به معابر وارد می‌کند. باوجود عجیب بودن این اقدامات، ظاهراً کشیدن پتو روی جاده جواب می‌دهد!



جزیره جدید؛ تیسینو ـ سوییس: بارش‌های شدید باران و سیل بسیاری از مناطق شهر تیسینو در سوییس را در بر گرفته و معابر را پر کرده، به حدی که بسیاری از خانه‌ها مانند خانه‌ای که می‌بینید، در قسمتی از زمین مانند یک جزیره در آب محصور شدند و راه ارتباطی با سایر شهرها نداشتند.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

ارتش مالی علیه فساد افسران عالی رتبه‌ی خود عصیان کردند و اسنادی انتشار دادند. آنها فکر می کردند رئیس جمهور مالی طرفشان را خواهد گرفت امادر کمال تعجب دیدند رئیس جمهور از این وضعیت خسته شد و به سنگال رفت. در عرض سه روز تجزیه طلبان والقاعده شمال مالی را تصرف کردند. چند ماه بعد، اعضای القاعده تجزیه طلبان را از کشور بیرون راندند. همان‌طور که پیش‌بینی شده بود، طی فقط چند ماه، آنها این منطقه را کاملاً به تصرف خود در آوردند. پولی که اسلامگراهای افراطی و دروغین از راه جنایت به دست آوردند، موقعیتی ناگوار و کابوس‌هایی در پی داشت که سرانجام در اکتبر ۲۰۱۱ موجب فروپاشی دولت معمر قذافی شد. ده‌ها هزار نفر که بسیاری از آنها از مالی و نیجریه بودند، از جنوب به سمت صحرای بزرگ آفریقا رفتند. این افراد با خودشان میلیون‌ها دلار پول نقد، مقدار زیادی کامیون، وسایل نقلیه مجهز و مسلح، توپخانه‌ها، موشک‌های زمین به هوا و... داشتند. آنها در مالی و نیجر با خریداران زیادی برای این مهمات و سلاح‌های مخرب ملاقات کردند. شش ماه بعد، این گروه‌ها از قدرت آتشین جدید خود برای حمله به ارتش مالی بهره گرفتند و به آسانی بر آنها غلبه کردند. اما برای حامیان غربی کشور مالی، علت و معلول بغرنج این مصیبت بی‌ارزش بود. دولت مشابهی که غرب، صدها میلیون دلار به آن پرداخته بود و آمریکا آموزش‌های ضد تروریستی به آن داده بود، شریک تجاری القاعده در سرقت‌ها، گرفتن باج برای آزاد کردن گروگان‌ها و قاچاقِ میلیاردها دلار کوکائین از اروپا از آب در آمد. آنها سپس با استفاده از این در آمد هنگفت تجهیزات نظامی لیبی را خریدند و دولتی تروریستی ایجاد کردند. بعد از جنگ سال ۲۰۱۳، حامیان خارجی کشور مالی به گونه‌ای به کار خود ادامه دادند که گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است. و دولت‌هایی مانند فرانسه دیگر هیچ تلاشی برای متوقف کردن قافله‌های کوکائین از خود نشان ندادند. با رشد اقتصادی و افزایش جمعیت از یک میلیارد و دویست میلیون نفر به دو میلیارد و چهارصد میلیون نفر در سال ۲۰۵۰، در حالی که از هر سه انسان در دنیا یک نفر آفریقایی خواهد بود، این قاره همچنان مقصد و سرزمین خرده فروشی مواد مخدر خواهد بود. سازمان ملل تخمین زده است که آمار مصرف کنندگان کراک و هروئین در غرب آفریقا به شدت افزایش خواهد داشت. حال باید دید دولت‌ها مخصوصاً دولت‌های بحران زده‌ای همچون غرب آفریقا که سعی می کنند این آمار و ارقام را پشت مصالح و منافعی که برای کشور و مردم خود می‌خواهند، مخفی کنند آیا همچنان در بردگی به این کار ادامه خواهند داد یا برای خروج بحرانی که در سال‌های آینده پیش روی سراسر دنیاست، قدمی برمی‌دارند؟

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

کبود داشت. نوبخت او را کمی دلداری داد سپس از او خواست تعریف کند. فرهود گفت:

"دیشب تا صبح نخوابیده بودم. هی به این فکر می کردم که بین یاشار و فهیمه چیزی هست که از من قایمش می کنه. گوشی‌مو خاموش کرده بودم. صبح یه لحظه روشنش کردم دیدم فهیمه اسمس زده که میره مطب یاشار. موتورِ شاگردمو ور داشتم و جلو مطب کمین کردم..." و داستان تعقیب آنها را تعریف کرد تا جایی که به راه‌بندان برمی‌خورند: "موتورو بردم پیاده‌رو و رسیدم به تاکسیِ فهیمه. پیاده شدم و رفتم تو خیابون و درِ تاکسی رو باز کردم و نشستم کنارش. اولش خیلی ترسید بعد که دید منم، یه خورده آروم شد. چشاش قرمز بود. پرسیدم چرا گریه کردی؟ گفت چیزی نیس. گفتم بازم رفته بودی پیش اون مرتیکه؟ اخم کرد و با گریه گفت تو رو خدا تو دیگه دست از سرم بردار! بازوشو محکم گرفتم: "فرض کن منم یاشارم! رازت رو به منم بگو!" عصبی شد و داد زد: "ولم کن!" نفهمیدم چی شد که چنگم خورد به صورتش. از خجالت از ماشین پریدم پایین و تا برم موتورو بیارم، راه باز شد و گمش کردم".

نوبخت او را به سلول دیگری فرستاد و کمی با پدر و مادر مقتول حرف زد. آنها اخبار مهمی نداشتند. فهیمه قبل از این که به کتابخانه برود، به مادرش زنگ می‌زند که راهی کتابخانه‌ی دانشکده است. پس از این تماس، دیگر از او خبری نمی‌شود تا این که چند دقیقه قبل از مرگش به مادرش زنگ زده و چند ثانیه گریه کرده بعد تلفن را خاموش کرده. نوبخت گزارشش را نوشت و همراه با دکتر یاشار و فرهود به اتاق سرهنگ شعبانی برد. سرهنگ شعبانی خلاصه‌ی گزارش را خواند و گفت: "بازم یه مقتول و دو تا قاتل؟" نوبخت گفت: "تصمیم‌گیری دشواره اما من مدرکی دارم که ثابت می‌کنه این دو نفر قاتل نیستن". سرهنگ شعبانی دست‌هایش را روی میز گذاشت و از جایش نیم‌خیز شد و گفت: "یه مقتول و سه قاتل؟ قاتل کیه؟"

هوش آزمایی

دوست دارم جوابی را که نوبخت داد، شما برایم اسمس کنید و امیدوارم برنده باشید! ده روز فرصت دارید جواب نوبخت را همراه با مدرکی که دارد، به تلفن ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. مطمئنم همه‌ی شما جوابی می‌دهید که درخورِ تحسین و آفرین است. پس درود بر شما!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

مشیت الهی مرا به آنجا کشاند!

در سال ۲۰۱۳ دیوید در ۷۳ سالگی تصمیم گرفت برای همیشه این موضوع را از ذهنش دور کند و آن نوزاد نحیف بالب‌های کبود را فراموش کند. او به همسرش گفت: "فکر می کنم قرار نیست او را پیدا کنم." اما یک آشنای مشترک توصیه کرد با معاون کلانتر ریچموند، "جان کیتی" که بازنشسته شده بود، تماس بگیرد. همسر دیوید هم به او اصرار می کرد برای آخرین بار این کار را انجام بدهد و این فرصت را از دست ندهد. دیوید با معاون کلانتر سابق تماس گرفت. کیتی قول داد هر کاری که از دستش بر می آید انجام بدهد تا او بتواند آن نوزاد را پیدا کند. کیتی در اولین قدم، با افراد بالای ۸۰ سال ریچموند تماس گرفت. در همین تماس‌ها اطلاعات جدیدی به دست آورد. یک نفر می گفت نوزاد از آن موقع به اِلن تغییر نام یافته، یکی می‌دانست که نام خانوادگی کسانی که او را به فرزندخواندگی پذیرفته‌اند با حرف "تی" آغاز می‌شود. یکی هم می گفت خوب به خاطر ندارد اما فکر می کند این خانواده به آریزونا یا کالیفرنیا رفته‌اند و در آنجا ساکن هستند. اما شانس، کیتی را به خانه "کوین شندلر" رساند. او در این خانه عکسی قدیمی از یکی از بستگان نزدیک کوین را دید که خانم و آقای تِست نام داشتند و در سال ۱۹۵۵، سرپرستی دختری را پذیرفته بودند. تلفن محل کار اِلن در بیست و یکم دسامبر ۲۰۱۳ زنگ خورد و صدایی گفت: "من دیوید هیک من هستم." الن که بسیار هیجان‌زده شده بود، پاسخ داد: "من هم منتظر بودم با شما حرف بزنم." بعد به فکرش رسید که باید به نحوی از این مرد تشکر کند بنابراین ادامه داد: "**من زندگی فوق‌العاده‌ای دارم.**" دیوید کم آورده بود و نمی‌توانست واژه‌ای مناسب برای بیان احساساتش پیدا کند. این لحظه‌ای بود که ۵۸ سال آرزویش را داشت. اِلن با اشتیاق برایش تعریف کرد که از ازدواج خوبی داشته و دو فرزند و چهار نوه دارد و از زندگی‌اش راضی است. ماه می گذشته (اردیبهشت امسال) پس از ماه‌ها ایمیل فرستادن و تماس‌های تلفنی، الن و دیوید در ریچموند همدیگر را ملاقات کردند. بعد از کمی صحبت، به محلی رفتند که روزی دیوید و پدربزرگش نوزادی کبود و گریان را پیدا کرده و نجات داده بودند. دیوید، آن سوی سیم خاردار، لابه‌لای شاخه‌ها و بیشه را نشان داد و گفت: "همان‌جاست. محلی که دختری به اسم رُز آن را پیدا کردم." احتمالاً یک نفر نوزاد را از آن سوی سیم خاردار به این طرف پرت کرده بود. اِلن اشک‌هایش را پاک کرد، به دیوید نگاه کرد و گفت: "اگر شما اون روز نبودی، من الان زنده نبودم." **دیوید می گوید**: "اما من معتقدم مشیت الهی من را به آنجا کشاند. من ۵۸ سال نگران سرنوشت این دختر بودم. این درست مثل یک داستان باورنکردنی است که آغازی تلخ و بد اما پایانی شگفت‌انگیز دارد."

برای جوانمردی و مروتی که به هر کس می کنی انتظار هیچ پاداشی نداشته باش ●پیکاسو

میثم بهرامی

امیرعلی اکبری، کشتی گیری که این روزها در قفس مبارزه می کند

بابک تصمیم نداشت خودش را بکشد

بابک گفت اگر قرار باشد ۵-۶ سال دیگر بیایم بیرون و نتوانم کشتی بگیرم، با مردن برای من هیچ فرقی نمی کند

***قبل از هر چیزی بگویید چرا رشته قفس مرگ را انتخاب کردید؟**

**بعد از اینکه کشتی برای من تمام شد، در یکی دو ماه اول می خواستم به کل از ورزش بیرون بیایم و بروم دنبال زندگی ام. ولی از جاهای مختلف به من پیشنهاد شد که به این رشته بیایم. خودم هم ۵-۶ ماه در موردش تحقیق کردم. دیدم ورزش بسیار پرفشار و حرفه ای است. آمادگی بدنی خوبی هم داشتم و دیدم که اگر یک ذره دیگر هم تمرین کنم می توانم خوب راه بیفتم. تا اینکه با یکی از شرکت های آمریکایی قرارداد بستم. از آن طرف هم شرکت اقدام کرده برای ویزای آمریکا و قرار است برویم آنجا تمرین کنیم. اما برای اینکه عقب نمانیم، اینجا تمرین می کنم.

***چه کسی پیشنهاد داد به چنین رشته ای بیایید؟**

**اکثر پیشنهادهایی که به من شد از طرف خارجی هایی بود که اصلا آن ها را نمی شناختم. ولی چند تا مسابقه از ایرانی ها در این رشته دیدم مثل رضا مددی و دیدم که خیلی خوب است. خیلی از کشتی گیران هم الان در این رشته فعالیت می کنند. وقتی این رشته را دنبال کردم دیدم که اکثر قهرمانان به نام این رشته افرادی هستند که سابقه کشتی را دارند. از نظر قراردادی و در آمدی هم ورزش حرفه ای است و اصلا آماتوری نیست.



*** این مسابقات چه قوانینی دارد؟**

**این ورزش تلفیقی از کشتی، جوجیتسو و کیک بوکسینگ است. یعنی می توانید مثل کیک بوکسینگ مشت و لگد بزنید، مثل کشتی حریف را زمین بزنید و مثل جوجیتسو حریف را خفه کنید. مثلا خفه کردن حریف در حدی است که فقط داور ببیند. این رشته تلفیقی از چند رشته است که الان در سطح دنیا خیلی طرفدار دارد و شناخته شده هم هست. ولی در کشور ما مردم شاید اسم آن را هم نشنیده باشد. امیدوارم من و چند ایرانی دیگر که استارت این ورزش را زدیم، پلی باشیم برای بقیه جوانان ایران که به این ورزش رو بیاورند.

***رشته شما همان رشته ای است که می روید داخل یک قفس و نمی شود بیرون بیایید!؟**

**بله همان است. البته می شود بیرون بیایی. (می خندد)

***بله. ولی معمولا یک نفر سالم بیرون می آید و یک نفر هم کلی مصدومیت برایش می ماند.**

**الان خیلی قانونمند است. طوری که اگر شما یک جا گیر کنی و دو تا ضربه سنگین بخوری بلافاصله داور تمام می کند. یا اینکه خودت می توانی خودت را پرت کنی و بگویی بازی تمام است یا اینکه مربی حوله پرتاب کند و بگوید بازی تمام است. این رشته الان خیلی قانونمند شده است. مثل قدیم نیست. الان به سمتی می رود که قانونمندتر باشد و آسیب دیدگی هایش هم کم شود.

***با کشتی کج چه تفاوتی دارد؟**

**کشتی کج فقط شو و نمایش است. ضربه نمی زنند. همه حرکات فیلم است و از قبل طراحی شده. ولی این رشته طراحی شده نیست و هر کسی هر طوری بخواهد می تواند ضربه بزند. می تواند مشت و لگد بزند و حریف دفاع کند.

***قراردادی که با این باشگاه آمریکایی بستی چطور است؟ به ازای هر مسابقه پول می گیری یا اینکه حقوق ماهانه به شما می دهند؟**

**وظایف هر طرف مشخص است. وظیفه شرکت این است که باشگاه، مربی، شرایط تمرین، جای استراحت و غذای خوب را تامین کند. در اصل منیجر هستند. همه چیز به عهده آن هاست و مبارزه به عهده من است. درآمد این ورزش از روزی است که ما در آن مبارزه می کنیم. یعنی به ازای هر مبارزه ایکس تومان می گیری. اگر ببری بیشتر و اگر ببازی کمتر می گیری. این ها در قرارداد است. این درآمدی که حاصل می شود، بین من و شرکت تقسیم می شود.

***قراردادی که با این شرکت آمریکایی بسته ای مثل قرارداد ترکمانچای است؟**

**اصلا این طور نیست. این یک ورزش حرفه ای است. مثل همه فوتبالیست ها که مدیر برنامه دارند و ۱۰ الی ۲۰ درصد درآمد خود را به مدیر برنامه می دهند، در رشته ما هم همین طور است. اینجا همه چیز حرفه ای است و هر منیجری اگر تخلف داشته باشد من می توانم قرارداد را فسخ کنم. آن ها بیشتر از ۱۰ الی ۲۰ درصد نمی توانند پول من را بر دارند.

***درآمدهای این رشته دقیقا چقدر است؟ اما احتمالا در این رشته شرایط کاملا متفاوت با کشتی است.**

**بستگی دارد شما در کدام لیگ بازی کنی و منیجر شما با کدام لیگ قرارداد ببندد. بهترین لیگ دنیا لیگ آمریکاست. تلاش من و باشگاه هم این است که به آن لیگ برویم. در آن لیگ برای استارت هر مسابقه از ۲۰ الی ۴۰ هزار دلار شروع می شود و در نهایت به ۵ میلیون دلار برای قهرمانی می رسد.

***یعنی اگر مسابقه اول را ببری حداقل ۲۰ هزار دلار می گیری؟**

**این رقم برای استارت است. هیچ وقت به شما رقم مشخص نمی دهند. اگر خوب بازی کنی ممکن است ۴۰ هزار دلار بگیری و اگر عادی بازی کنی ۲۰ هزار دلار.

***پس اگر آنجا ستاره شوی، زندگی ات کاملا متحول می شود.**

**دقیقا. در آخرین بازی که برای کمربند وجود داشته، درآمدش ۷ میلیون دلار بوده. یک بازی هم هست که درآمدش فقط ۲۰ هزار دلار است. بستگی به سطح ورزشکار دارد. مثل فوتبال که رونالدو سالی ۱۰۰ میلیون دلار می گیرد و یک فوتبالیست لیگ دسته یک ایران که سالی ۵ میلیون تومان می گیرد.



روزی که امیر علی اکبری برای دیدن مسابقه نماینده ایران در بازی‌های کشتی ساحلی آسیا روی سکوی تماشاگران نشست، تشخیص دادن چهره او کمی سخت بود. علی اکبری ریش گذاشته و چهره‌اش کمی با آن کشتی گیری که در تهران حضور داشت متفاوت شده؛ همان‌طور که رشته ورزشی او هم عوض شده است. امیر علی اکبری که دومین دوپینگ او هم رسما اعلام شد و اجبارا کشتی فرنگی را کنار گذاشت، رشته خود را عوض کرده و با شرکتی قرارداد بسته که می‌خواهد او را در مسابقات قفس مرگ شرکت دهد. این رشته که نام آن (MMA) میکس مارشال آرت - مجموعه هنرهای رزمی ترکیبی) است، جزو خشن‌ترین رشته‌های ورزشی دنیا شناخته می‌شود. در این رشته دو ورزشکار داخل قفسی می‌روند و به مدت ۲۵ دقیقه با هم مبارزه می‌کنند، مبارزه‌ای واقعی که در آن هیچ حفاظی برای بدن ورزشکاران وجود ندارد و زدن فن کشتی، مشت، لگد و حتی خفه کردن حریف هم در آن آزاد است. علی اکبری در حال حاضر در باشگاهی در تایلند تمرین می‌کند تا به زودی در لیگ آمریکا شرکت کند. گفتگوی سایت خبر آنلاین (با خبر ورزشی) را با امیر علی اکبری می‌خوانید:

***روز اولی که آمدی با این باشگاه قرارداد ببندی، مربیان این باشگاه که شما را تست کردند چه نظری داشتند؟ به هر حال هیکل و قد و قواره خوبی داری.**

**من اصلا این شرکت را نمی‌شناختم. این شرکت کارش همین است که بگردد دنبال ورزشکاران مختلف که آن‌ها را به این رشته بیاورد. آن‌ها قبل از اینکه بیایند دنبال من تحقیق کرده بودند و تمام کشتی‌های من را دیده بودند. تمریناتم را هم دیده بودند. توسط یک ایرانی که بین ما واسطه شد با من مذاکره کردند و من هم دیدم که کارشان این است و نزدیک ۳۵ تا فایتر در این رشته دارد و چند بازیکن فوتبال آمریکایی و چند بسکتبالیست هم دارد. با آن‌ها قرارداد بستم که کار کنیم. این‌ها هم نظرشان در مورد من خوب بود.

***حتما شنیده‌ای که بابک قربانی در زندان خودکشی کرد.**

**من طی این مدت دو بار توانستم به ملاقات بابک بروم. سال ۸۶ با بابک رقیب بودم. ۴-۵ سال در اردو با هم زندگی کردیم. وقتی این خبر را شنیدم واقعا شوکه شدم. احساس کردم این اتفاق برای خودم افتاده. اصلا در حال خودم نبودم. واقعا هم برای خانواده قربانی هم برای کشتی ایران ناراحت شدم. به خدا قسم شاید دو دهه طول بکشد که یکی بخواهد مثل بابک بیاید در کشتی. من با تمام دنیا کشتی گرفتم. هم در ۸۴، هم در ۹۶ و هم در ۱۲۰. بابک هم سه چهار سال حریف تمرینی من بود. من کشتی گیر به این گردن کلفتی و پهلوانی ندیده‌ام. حتی در بالاترین سطح هم که کشتی می‌گرفتم این قدر به من فشار نمی‌آمد که با بابک تمرین می‌کردم. واقعا حیف شد. خیلی‌ها نمی‌توانند حرف من را درک کنند. واقعا حیف شد.

***در آن دو دفعه‌ای که به ملاقاتش رفتی به شما گفته بود که می‌خواهد خودکشی کند؟**

**آخرین بار که پیش او رفتم قبل از این بود که بیایم تایلند. یعنی سه ماه قبل. با بچه‌های کشتی رفتیم کرمانشاه پیش او. با او صحبت کردیم. شنیده بود که من می‌خواهم بیایم به این رشته. با هم گپ زدیم. ولی آخرش که می‌خواستیم بیاییم بیرون، می‌گفت واقعا خسته شده‌ام. می‌شد این را تشخیص داد که دیگر مغزش نمی‌کشد در زندان بماند. تقدیر لعنتی، یک قهرمان را از اردوی تیم ملی و در اوج، می‌رساند به جایی که مجبور شود چنین کاری کند. واقعا نمی‌دانم.

***در دو دفعه‌ای که پیش او رفتی چیز خاصی گفت؟**

**چیزی که بابک گفت و خیلی روی من تاثیر داشت این بود که اگر قرار باشد ۵-۶ سال دیگر بیایم بیرون و نتوانم کشتی بگیرم، با مردن برای من هیچ فرقی نمی‌کند. حرفش شاید از روی احساس و فشار روانی بود، ولی نمی‌دانم چه بگویم.

***یعنی گفت که اگر نتوانستم کشتی بگیرم انگار که مرده‌ام؟**

**بله. نگفت که خودم را می‌کشم، ولی گفت که اگر قرار است بیرون بیایم دوست دارم موقعی بیایم که بتوانم کشتی بگیرم. کسی بود که واقعا عاشق کشتی بود و جانانه تمرین می‌کرد. حتی شنیدم که صبح و بعد از ظهر در زندان تمرین می‌کرد.

***آن دو پینگ همزمان تو و بابک، مسیر زندگی هر دوی شما را عوض کرد. می‌شود گفت زندگی شما را نابود کرد.**

**یک اصطلاحی هست که می‌گویند وقتی دو تا گوزن بالغ با هم جنگ می‌کنند، آن قدر می‌جنگند که شاخ‌های آن‌ها به هم گیر می‌کنند و هر دو می‌میرند. من و بابک همین طوری شدیم. وقتی می‌رفت به مسابقات با کو، قهرمان‌های المپیک و دنیا را با اختلاف بالا می‌برد. ما خودمان انتخاب می‌کردیم که چه کسی در ۹۶ کیلو کشتی بگیرد و این رقابت بین من و بابک، هر دو را از کشتی راند و این هم عاقبت چنین پهلوانی شد. بابک که مرد و من هم برای همیشه از کشتی خداحافظی کردم.

***وقتی پیش بابک رفته بودی می‌گفت که بی‌گناه است؟**

**یک چیزهایی را ما تا حالا نگفتیم. آن هم به حرمت جوانی که از بین رفت. ولی حقیقت مطلب این است که یک نفر به برادر بابک تیراندازی می‌کند. بابک هم برای اینکه از برادرش دفاع کند یک کاری می‌کند که یک عمر گرفتار می‌شود. هیچ عمدی هم نداشته. مقصر هم این‌ها نبودند. این‌ها برای دفاع از خودشان این کار را کردند. بابک برای دفاع از برادرش که ۵-۶ تا تیر به سمتش زده بودند با تفنگ ساچمه‌ای شلیک می‌کند. او به سمت زمین شلیک می‌کند ولی یکی از ساچمه‌ها به سنگ می‌خورد و کمانه می‌کند و می‌خورد به قلب آن نفر.

***ماجرای دومین دوپینگت چه بود؟**

**من خیلی در مورد این ماجرا صحبت کردم و هر وقت دوباره یاد آن می‌افتم واقعا اذیت می‌شوم. وقتی شما یک کاری می‌کنی، اگر گیر بیفتی باید تاوانش را بدهی. اگر گیر بیفتی می‌دانی که آن کار را کرده‌ای. ولی یک وقتی هست که شما در خانه‌ات نشسته‌ای و جشن هم گرفته‌ای، بعد می‌آیند یک اتهام می‌زنند. فقط همین. این را هم می‌گذارم به حساب سرنوشت که بیایم به این ورزش. ولی باز هم می‌گویم همه این داستان‌هایی که برای من پیش می‌آید به خاطر این است که می‌دانستند من مادام‌العمر محروم می‌شوم. همه این‌ها برای این بود که امیر علی اکبری از کشتی برود. نفرینشان هم نمی‌کنم. می‌گذارم برای روز قیامت که آنجا جزای کارشان را ببینند.

***یعنی از داخل کشور برایت این مشکل را ایجاد کردند؟**

**نمی‌دانم از داخل بود یا از خارج. خیلی فکر کردم. شاید ۶ ماه شب و روز به این فکر کردم. بعید می‌دانم ایرانی‌ها بخواهند چنین کاری کنند. نمی‌دانم از ایران بوده یا از خارج ایران.

***جای شکایت نداشت؟**

**کسی از داخل ایران پیگیر نبود. ولی خودم پیگیری کردم و یک نامه برای فیلا نوشتم. گفتم که من حاضرم دوباره تست بدهم. ماده‌ای که برای من زده بودند ماده‌ای بود که باید تا بهمن ماه در بدن من می‌ماند. من آبان ماه دوپینگم در آمد. برای فیلا نوشتم که من یک ماه قبل از جهانی هم تست داده‌ام و بدنم آن موقع پاک بوده. اگر این ماده را مصرف کرده باشم باید تا بهمن ماه در بدنم بماند. پس دوباره یک تست بگیرید. متاسفانه از هیچ جایی پیگیری نشد.

***اگر در این رشته جدید موفق شدی و پول خوبی هم در آوردی، به ایران برمی‌گردی یا اینکه در خارج از کشور زندگی می‌کنی؟**

**برای من هیچ جایی ایران نمی‌شود. روزی که باز نشسته شوم شک نکنید که برمی‌گردم پیش خانواده‌ام. این رشته برای من فقط یک ورزش است. می‌خواهم مزد زحماتم را در این رشته بگیرم. اگر هم به خارج از ایران آمده‌ام به این دلیل است که این رشته در ایران نیست. اگر در ایران هم این رشته بود، بیرون نمی‌آمدم.

***راستی خودت در تهران اهل دعوا بودی؟**

**نه. من از بچگی سرم در ورزش بوده و هیچ وقت اهل دعوا نبودم. این رشته روح خاصی را می‌طلبد. ربطی به دعوایی بودن ندارد. روح ورزشکار باید ورزشی باشد. این طوری نیست که یک آدم دعوایی بیاید به این رشته و موفق باشد. ■

جوانی دوره‌ای است که جوان در عین نیاز به همه، خود را از همه بی‌نیاز می‌داند

● پی‌یر لوتی

علی کیانی موحد

نگاهی به عدم انتخاب سرمربی تیم ملی امید

بودن یا نبودن کرانچار مساله این است!



همه چیز بر روی روال منطقی‌اش پیش می‌رفت که مشکلات و سنگ اندازی‌ها شروع شد. از یک سو بزرگترین مخالف کرانچار، کی روش است که در این چند سال در چند مقطع مختلف به وی حمله کرده و جدال لفظی فراوانی با او داشته و از سوی دیگر وزارت ورزش نیز چندان موافق حضور کرانچار روی نیمکت تیم ملی امید نیست

هنگامی که جام جهانی ۲۰۰۶ برای تیم ملی فوتبال ایران به پایان رسید و برانکو ایوانکوویچ از همان آلمان به زادگاهش برگشت، هیچ کس فکر نمی کرد که دیگر نامی از برانکو شنیده شود. مربی که در جام جهانی تیمش نتیجه نگرفت و حتی برای خداحافظی به ایران هم برنگشت. یک سالی از جام جهانی گذشت و برانکو هم در دیناموزاگرب پادشاهی می کرد! قهرمانی در لیگ کرواسی و جام حذفی بدون آنکه تیمش حتی در یک بازی هم شکست بخورد نشان دهنده این بود که برانکو حرفهای فراوانی برای گفتن دارد. همین نتیجه باعث شد که اسم برانکو باز هم در ایران به گوش برسد اما این بار به عنوان یک آلترناتیو!

مدیر هر تیمی که نتیجه نمی گرفت و مربی‌اش در آستانه برکناری یا برکنار شده بود، از برانکو به عنوان جایگزین یادمی کرد و مدعی می‌شد که با وی مذاکراتی هم انجام داده است. از پرسپولیس گرفته تا تراکتور و سپاهان و...

نکته اساسی این بود که شاید در هشت سال گذشته حتی یکی از این مدیران با برانکو تماسی نگرفته و تنها اسم وی برای اینکه نشان دهد آن مدیر به دنبال مربی خوب است، کافی بود.

***

کارلوس کی روش قرار بود که هدایت تیم ملی فوتبال ایران را بر عهده بگیرد و تیمهای پایه نیز تحت نظارت وی قرار داشته باشند. انتخاب کادر فنی با وی بود و برنامه آماده سازی تیمها نیز باید به تایید او می‌رسید. با توجه به اینکه کی روش بیش از آنکه به عنوان یک مربی نتیجه گرا مطرح باشد، به عنوان یک کاشف استعداد مطرح بوده و وی را پدر نسل طلایی فوتبال پرتغال می دانند، پس پربیراه نبود که فدراسیون بخواهد از وی در این زمینه کمک بگیرد. به ویژه در حال و هوای این روزهای فوتبال که آسمانش بدون ستاره مانده و نیاز اساسی به ایجاد نسلی جدید در آن احساس می‌شود.

وقتی که تیم ملی فوتبال جوانان پرتغال در سال ۱۹۸۹ وارد عربستان شد، کمتر کسی برای این تیم شانس قهرمانی قائل می‌شد و همچنین رسانه‌ها هم توجهی به کی روش نمی کردند. اما تیم ملی جوانان پرتغال با پشت سر گذاشتن حریفان قدرتمندی مثل نیجریه و برزیل، جام قهرمانی را بالای سر برد. این تیم در ۶ مسابقه تنها ۳ گل خورد و عملکرد خوبی داشت. او دو سال پرتغال را قهرمان جام جهانی زیر ۲۰ سال کرد. کی روش در مورد دوران حضورش در تیم ملی زیر ۲۰ سال پرتغال گفت: "دوره طلایی در تیم ملی جوانان پرتغال داشتیم. کار ما سازنده بود و در نهایت ثمره آن را دیدیم و ستارگان بزرگی را به فوتبال جهان دادیم. آن زمان فدراسیون فوتبال پرتغال برنامه جامعی برای رشد فوتبال این کشور برنامه ریزی کرده بود. وقتی در ریاض قهرمان جام جهانی شدیم بازیکنانی در تیم حضور داشتند که هنوز ستاره نشده بودند ولی فدراسیون پرتغال نتیجه برنامه‌هایش را دید و بازیکنانی تحویل فوتبال دنیا داد که نام آن‌ها همیشه در فوتبال جهان به یاد خواهد ماند."

اما توجهات کی روش آنقدر به تیم ملی بزرگسالان بود که دیگر وقتی برای تیمهای پایه نداشت و صعود تیم ملی فوتبال ایران به جام جهانی برایش از هر چیز دیگری مهمتر بود. فدراسیون هم که سالهای سال است تیمهای پایه را به امان خدا رها کرده و به عکس فدراسیون فوتبال پرتغال که برنامه جامع برای تیمهای پایه‌اش داشته هیچ برنامه ریزی برای تیمهای پایه نکرد و نتیجه‌اش آن شد که در این چند سال در هیچ رده‌ای به موفقیت دست نیافته‌ایم.

***

نلو وینگادا را فوتبال دوستان ایرانی به خوبی می‌شناسند. وی سابقه رویارویی به عنوان سرمربی تیم ملی عربستان برابر تیم ملی فوتبال ایران را دارد. وینگادا در سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ دستیار کارلوس کی روش در تیم ملی فوتبال زیر ۲۰ ساله‌های پرتغال بود. وینگادا سال‌های ۱۹۹۶ و ۱۹۹۷ سرمربی تیم ملی عربستان بود و با این تیم در سال ۱۹۹۶ قهرمان جام ملت‌های آسیا در امارات شد، که این قهرمانی یکی از افتخارات او در سمت مربیگری محسوب می‌شود .

سالها از آن روزها گذشت و وینگادا به عنوان مربی به پرسپولیس آمد و پس از عدم کسب نتایجی خوب از ایران رفت تا به دعوت کی روش در چند بازی آخر مقدماتی تیم ملی در راه جام جهانی در کنار تیم ملی حضور داشت و کمک کرد تا تیم ملی فوتبال به جام جهانی راه پیدا کند.

از آنجا که دوستی و رفاقت چندین ساله‌ای با سرمربی این روزهای تیم ملی داشت، به عنوان پاداش از سوی کی روش به عنوان گزینه هدایت تیم ملی امید ایران انتخاب شد و فدراسیون هم که چاره‌ای نداشت جز قبول پیشنهاد کی روش!... به این صورت وینگادایی که پیش از این سابقه هدایت تیم ملی امید مصر را در کارنامه داشته و در آن تیم موفقیتی کسب نکرده و نتوانسته تیم امید مصر را به المپیک ببرد، به عنوان سرمربی تیم ملی امید ایران انتخاب شد.

تیم ملی امید که چهل و چهار سال است در المپیک حضور نداشته و آرزوی رفتن به المپیک برایش تبدیل به یک رویا شده، به وینگادا سپرده شد و او هدایت این تیم را بر عهده گرفت اما در هیچ یک از بازیهایی که روی نیمکت تیم نشسته بود حتی به یک پیروزی هم دست نیافت و نتایج فوق العاده ضعیفش در مسابقات اینچئون باعث شد تا مسئولان فدراسیون به فکر برکناری‌اش بیفتند. این اتفاق با مخالفت کی روش همراه شد اما سرانجام برای یک بار در تاریخ مدیریت کفاشیان در فدراسیون فوتبال، وی خلاف نظر کی روش رفتار کرد و حکم برکناری وینگادا صادر شد.

***

زلاتکو کرانچار دوست داشتنی است. بسیار خونسرد و منطقی که برخلاف بسیاری از مربیان شاغل در ایران، چه ایرانی و چه خارجی، اهل دعوا با منتقدان نیست و سعی می کند با آرامش ذاتی‌اش جواب همه را در زمین بدهد. وی در ابتدای فصل سرمربی سپاهان بود اما مشکلات مدیران باشگاه سپاهان با وی آنقدر زیاد شد که او عطای کار در این تیم اصفهانی را به لقایش بخشید و با استعفا از این تیم به زادگاهش بازگشت.

در اینجا وجه اشتراکی بین برانکو و کرانچار به چشم می‌خورد. از روزی که وی از ایران رفت، تمام باشگاههای ایران از او به عنوان جانشین اسم بردند و خواستار حضور او در تیمشان شدند تا اینکه سرانجام نوبت به تیم ملی امید هم رسید. با توجه به اینکه مدیریت تیم ملی امید به حبیب کاشانی رسیده و وی

نیز علاقه خاصی به کرانچار دارد با وی وارد مذاکره شد و در قطر حرفهایی بین آنها رد و بدل شد. کرانچار با اینکه اعتقاد دارد مربیگری در تیم ملی امید برای وی که هدایت دو تیم ملی بزرگسالان اروپایی را بر عهده داشته بازگشت به گذشته می باشد اما سودای رساندن تیم ملی امید ایران پس از چهار دهه به المپیک برایش انگیزه‌ای شد تا با حبیب کاشانی به توافق برسد.

همه چیز بر روی روال منطقی‌اش پیش می‌رفت که مشکلات و سنگ اندازی‌ها شروع شد. از یک سو بزرگترین مخالف کرانچار، کی روش است که در این چند سال در چند مقطع مختلف به وی حمله کرده و جدال لفظی فراوانی با او داشته و از سوی دیگر وزارت ورزش نیز چندان موافق حضور کرانچار روی نیمکت تیم ملی امید نیست. البته باید به کی روش حق داد چرا که اگر کرانچار با تیم ملی امید موفق عمل کند، ممکن است موقعیت وی در تیم بزرگسالان به مخاطره بیفتد و به سرعت جایش را به مربی محبوب کروات بدهد. به ویژه آنکه مربیان کروات اثبات کرده‌اند که در ایران بسیار موفق‌تر از مربیان پرتغالی بوده‌اند. اما دلیل مخالفت وزارت ورزش تا به حال مشخص نشده است!

نکته جالب در این میان موضع حبیب کاشانی است که می گوید اگر مخالفتی با انتخاب کرانچار صورت پذیرد، او نیز از پست خود استعفا خواهد داد. کاشانی که زمان مدیریتش در پرسپولیس کرانچار را از این تیم بر کنار کرد تا شانس قهرمانی در لیگ برای پرسپولیس از بین برود، این روزها شاید به جبران اشتباه گذشته حامی شماره یک این مربی است.

به هر حال زمان با سرعت فراوان در حال سپری شدن است و اگر تیم ملی امید می‌خواهد که برخلاف این چند دهه به المپیک صعود کند، از امروز باید کارش را آغاز کند. این روزها دعوای شدیدی بین کمیته ملی المپیک، فدراسیون فوتبال و وزارت ورزش وجود دارد و هر کدام می‌خواهند گزینه مورد نظر خود را به عنوان سرمربی تیم ملی امید معرفی کند.

در آخر باید به نقل قولی از دکتر ذوالفقارنسب اشاره کرد که در جایی گفته: "...تا زمانی که این تیم از دو کانال کمیته ملّی المپیک و فدراسیون فوتبال هدایت شود اوضاع بر همین منوال خواهد بود و به توفیقی در این راه نخواهیم رسید... وزارت ورزش باید اختیار این تیم را به یکی از این دو نهاد واگذار کرده و مشکل ایجاد شده را یک بار برای همیشه حل کند..."

■

در تالاب انزلی چه گذشت؟!

به بهانه درگذشت دختر قایقران در حین تمرین

دو هفته از مرگ دلخراش "شادی سرخیل" دختر قایقران انزلی در جریان تمرینات در تالاب انزلی می گذرد و هنوز هم کسی نمی‌داند در آن لحظه چه اتفاقی افتاد. قایق شادی در ۲۰۰ متری قایق دیگر اعضای تیم واژگون شد و چند لحظه بعد فریادهای او در میان بهت و حیرت دیگران خاموش شد.

تلاش‌های ۲۵ غواص و امدادگر هلال احمر و هیأت قایقرانی برای پیدا کردن جسد او بی‌نتیجه بود و سرانجام بعد از ۲۴۶ ساعت تالاب امانت مدفون در خود را پس داد تا به انتظار سخت پدر و مادر دختر جوان پایان دهد.

"**لیدا سرخیل**" خواهر شادی که هنوز هم چشم انتظار بازگشت او از تالاب انزلی است از روزهایی گفت که شادی برای رسیدن به قله‌های موفقیت تلاش می‌کرد. شادی علاقه زیادی به ورزش و بخصوص ورزش قایقرانی داشت. از آنجا که پسردایی ما از قهرمانان این رشته ورزشی بود خواهرم روز به روز به این ورزش علاقه بیشتری پیدا می‌کرد. قایقرانی کایاک رشته مورد علاقه شادی بود و هر روز تمرین می کرد. وقتی به عضویت باشگاه شیلات درآمد تمرینات را با شدت بیشتری ادامه می‌داد و همیشه می‌گفت بالاخره روزی به قله موفقیت و تیم ملی خواهم رسید. انگیزه زیادی داشت و هیچ‌وقت خسته نمی‌شد.

وی ادامه داد: شادی پس از پیوستن به تیم هیأت قایقرانی در مسابقات کایاک و همچنین دراگون‌بت استانی و کشوری شرکت کرد و چند مقام قهرمانی کسب کرد. طی این سال‌ها یک بار دچار حادثه شده بود. در تمرینات قایق شادی واژگون شد، اما او توانسته بود خود را نجات بدهد. از آنجا که در تمرینات باید همیشه جلیقه نجات به تن کنند و دو قایق به همراه مربی و غریق نجات بر کار آنها نظارت می کنند کمتر پیش می‌آمد که قایقرانان دچار سانحه شوند.

لیدا با یادآوری روز حادثه گفت: چند روزی بود که شادی و هم تیمی‌هایش برای حضور در رقابت‌های انتخابی قهرمانی کشور اردوی ۱۰ روزه‌ای را در باشگاه ملوان برپا کرده بودند. در این اردو ۱۰ قایقران حضور داشتند و هر روز در تالاب انزلی تمرین می کردند. آن روز صبح زود شادی برای حضور در تمرینات به باشگاه ملوان رفت. قرار بود دو روز دیگر تیم برای مسابقات انتخابی به تهران اعزام شود. ساعت ۸ صبح همه اعضای



تیم در کنار تالاب حاضر شدند و نیم ساعت بعد سوار بر قایق‌های کایاک به آب زدند. جریان آب در آن روز برخلاف روزهای قبل بسیار تند بود و در این شدت زیاد آب تمرین کردن بسیار دشوار بود.

شادی ۲۰۰ متر از دیگر اعضای تیم فاصله داشت و به گفته شاهدان حادثه وقتی می‌خواست دور بزند قایق او واژگون شد و شادی به داخل آب افتاد. آب خیلی سرد بود و شادی با فریاد از هم تیمی‌ها و همچنین سرنشینان تنها قایق موتوری که در آب بود درخواست کمک کرد اما متأسفانه کسی به کمک او نرفت.

هم تیمی‌های او می گفتند چون آب سرد بود نتوانستند داخل آب بروند. متأسفانه در حالی که باید دو قایق موتوری و همچنین دو مربی و غریق نجات در زمان تمرینات حضور داشته باشند تنها یک سرباز داخل قایق موتوری بود که او هم نتوانسته بود کاری برای نجات خواهرم انجام دهد. شادی مقابل دیدگان هم تیمی‌هایش غرق شد و کسی هم به او کمک نکرد. شدت جریان آب زیاد بود و او را با خودش برد. ساعتی بعد وقتی حادثه را به ما اطلاع دادند همگی سراسیمه به تالاب انزلی رفتیم. امدادگران به همراه آتش‌نشانی مشغول جستجو برای پیدا کردن نشانه‌ای از خواهرم در آب بودند اما هیچ اثری از او نبود. مادرم کنار تالاب شیون می کرد و برادر بزرگم خودش را به آب زد تا شاید بتواند خواهرمان را پیدا کند. سرانجام بعد از ۱۰ روز یکی از صیادان جنازه خواهرم را که روی آب آمده بود، پیدا کرد. زمانی که خواهرم غرق شد مسئولان تیم ادعا کردند به او جلیقه نجات داده بودند ولی او آن را پشت قایق قرار داده و نپوشیده بود. آنها در حالی این مسأله را مطرح می کنند که نمی‌توان جلیقه یا هر وسیله دیگری را پشت قایق کایاک قرار داد و اگر هم خواهرم حاضر به پوشیدن جلیقه نجات نشده بود آنها نباید اجازه تمرین به او می‌دادند.

تجربه درسی است گرانبها که ارزش آن از دروس مهم اساتید عالیقدر بالاتر است ● بیرون

ارتش قهرمان مسابقات دو صحرانوردی

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش، ستاد کل نیروهای مسلح اقدام به برگزاری رقابتهای دو و میدانی بین تیم‌هایی از ارتش، سپاه، نیروی انتظامی، وزارت دفاع و بسیج کرد. در این مسابقات که به میزبانی نیروی انتظامی و در پارک پردیسان تهران برگزار شد، ورزشکاران در دو ماده سه هزار متر و پنج هزار متر با هم به رقابت پرداختند و در پایان تیم ارتش با اقتدار مقام قهرمانی این رقابتها را از آن خود کرد و مقام‌های دوم و سوم نیز به ترتیب به تیمهای نیروی انتظامی و وزارت دفاع رسید.



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر عزیز و مهربانم، مریم جان، گاهی وقتها یک نفر باعث می‌شود حس کنی چیزی که تو را روی زمین نگه داشته جاذبه زمین نیست، برای من آن جاذبه تو هستی، ۹ آذر سالروز تولدت فرخنده و مبارک باد

همسرت جلیل قاسمی از مارلیک

فاطمه جان، تولدت آغاز زیبایی‌ها است، هزاران گل یاس سپید تقدیمت می‌کنیم و بهترین‌ها را برایت آرزومندیم، تولدت مبارک

خانواده سیدحسن حسینی ـ همدان

خواهر عزیزم، فاطمه جان، اگر برای همه دنیا یکی باشی، برای من تو همه دنیایی ۹ آذر، سالروز تولدت مبارک

خواهرت نسرین السادات حسینی ـ همدان

سرکار خانم فاطمه حسینی، تمام گل‌های زیبا را در سبدی از محبت جمع کردیم تا در سالروز شکفتنت تقدیمت کنیم، تولدت مبارک

پرسنل مهد کودک کوشا ـ همدان

مدیر سختکوش و پرتلاش دبیرستان ابوذر کوهبنان، جناب آقای عباس رجبی از زحمات شبانه روزی شما متشکریم

جمعی از دانش آموزان دبیرستان ابوذر

آقایوسف، همسر عزیزم، ۱۰ آذر دومین سالروز پیوندمان و بیست و چهارمین سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم **همسرت زهرا قائمی ـ تهران**

پدر و مادر مهربان، خدایا هر چه دارم از تو دارم، تو تمام خوبیها و مهر و محبت را به من دادی، پدری مهربان و مادری دلسوز و زحمت کش و باصفا، فرشته‌های آسمانی دوستتان دارم **دخترتان راحله کشوری ـ قوچان**

خواهر عزیزم، احترام خانم، قدم نورسیده‌تان (سوشا خانم کوچولو) شما و داماد عزیزمان مبارک باشد دوستتان داریم

برادرت محمد و خواهر کوچکتان ناهید محمدی ـ رشت

امیدم، پسر عزیزم، ۱۱ آذر نوزدهمین سالروز تولدت را به همراه اولین سال ورودت به دانشگاه جشن می‌گیریم، امیدواریم همیشه در زندگی موفق باشی

پدر، مادر و برادرت امیرعلی شایسته ـ تهران

محمد عزیزم، زندگی من تویی که چشمانت مرا به سوی خویش کشاند و عشقی نهفته در وجودم انداخت، قلبت را می‌بوسم تا برای همیشه بوسه‌ام یادگار دوست داشتنم باشد، سی و چهارمین سال تولدت مبارک

همسرت محبوبه مهرورزی ـ شیراز

نوگل باغ زندگیم، مینا جان، ۱۵ آذر را با همه زیبایی‌ها و برگ ریزانش دوست داریم، چرا که باغ گل زندگیمان شکفت. تولدت مبارک

مادر و خواهرانت مونا و مریم بیانی ـ تهران

زرین جان، همسر گرامی من، ۲۰ آذر سالروز تولدت فرخنده و مبارک، دوستت دارم همیشه **همسرت یزدان رضایی ـ تهران**

عمو حسن جان، سالروز تولدت را در آذر ماه تبریک گفته و از لطف و محبت شما سپاسگزاریم **احسان و محسن شورچه ـ اندیشه**

خاله مهربان و دوست داشتنی من، ۱۲ آذر اولین سالروز پیوندتان با آقا محمد را تبریک می‌گوییم، دوستت داریم

خواهرزاده‌هایت فاطمه، مریم و امید نیکزاد ـ قائمشهر

از کارمند پرتلاش و خوش برخورد بانک کشاورزی کوهبنان آقای محمدی تشکر و قدردانی کرده و برایشان توفیق روزافزون از درگاه ایزد منان خواستاریم

اکبرپور میرزایی

خواهر دوست داشتنی من، مریم جان، کدامین شاخه گل را در گلستان به خاطر مهربانی‌هایت تقدیمت کنیم. چون وجودت عطر تمام گلهاست. تمام خوبی‌ها و خاطراتی که در وجود ماست یادآور روز ۹ آذر را تداعی می‌کند. تولدت مبارک

برادرانت مجید، حمید، سعید و خواهرت فاطمه و مادرت معصومه از مارلیک

داداش جابر، لبخند زدی آسمان آبی شد، شبهای قشنگ آذر مهتابی شد، پروانه پس از تولد زیبایت، تا آخر عمر غریق بی‌تابی شد، ۸ آذر سالروز تولدت مبارک **خواهرت فرزانه بابایی ـ قم**

سرکار خانم فرجی، از زحمات شما نسبت به پسرم برای تدریس قرآن مجید کمال تشکر و قدردانی را دارم **محمدعلی یاری ـ تهران**

سعید جان، همسر مهربانم، خدا را هزاران بار شکر می‌کنم که چنین همسری مهربان به من هدیه داد، عزیزم ۱۶ آذر سالروز تولدت را تبریک می‌گویم

همسرت ثریا احمدی ـ آبادان

دوست عزیزم، شیوا جان، ۱۷ آذر شانزدهمین سالروز میلادت را تبریک می‌گویم. از خدای بزرگ می‌خواهم که دوستی ما تا آخرین لحظه‌های عمرمان برقرار، مستحکم و با نشاط‌تر باشد **دوست همیشه به یادت ـ لیلا حاتم ـ همدان**

روشان جان، پاییز فصل خزان است، فصل برگ ریزان، فصل رنگارنگ شدن، اما دلهایمان در آذر ماه گرم و دنیای ما قشنگ شد، چون گل تو شکفت و با آمدنت پاییز را بهاری کردی ۱۳ آذر تولدت مبارک

پدر و مادرت سعید و زهرا ربیعی ـ آمل

همسر عزیزم، رمضان جان، از خداوند بزرگ می‌خواهم که وجود مهربانت همیشه سایبان زندگی ما باشد. دوستت دارم **زهرا بهرامی ـ قزوین**

عسل من، دختر نازم، شیرین من، امید زندگی ام، ۱۱ آذر پنجمین سالروز شکفتنت مبارک، دوستت دارم **مادرت آفرین فرید ـ اصفهان**

جناب آقای دکتر فضل ا... صلواتی و اصغر شیرازی و عباس فلاح، انجمن صنفی روزنامه نگاران اصفهان از شما بزرگواران تجلیل و قدردانی کرده‌اند، ما نیز آرزوی موفقیت شما را از خدای بزرگ خواهانیم

حسن نقیان ـ مهلا رستمی ـ فرهاد نجمی ـ حسین بخشی ـ اصفهان

عمه بزرگوار و مهربانم، دوستت دارم با دل و جان، قدم نورسیده‌ات مبارک عمه خوبم **برادرزاده‌ات نسرین روزبه ـ اصفهان**

همسر عزیزم شراره خانم، ۱۵ آذر اولین سالروز ازدواجمان را به شما گل عزیز تبریک می‌گویم. دوستت دارم همیشه **همسرت سبحان فرح بخش ـ دزفول**

مجتبی جان برادر خوبم، گل خانواده، مهر و محبت ما، دوستت داریم، ۱۴ آذر پنجمین سالروز تولدت مبارک

خواهرت ژیلا و پدر و مادر جون و داداش کوچولوی ما ـ محمد رستگار ـ تهران

مرتضی جان، خدایا صادقانه می‌خواهم چیزی بگویم. این یک اعتراف است، من بی‌او دوام نمی‌آورم **نامزدت کبری اردشیری ـ لردگان**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر عروسک ساز



پنج اختلاف در تصویر خودرویی در بیابان



از: دکتر نوید خداد‌وست



فروردین

جزو کسانی هستید که اگر در کارها خودتان نقش رهبر را بازی کنید بسیار موثر تر هستید تا اجرا کنید و توصیه می کنم، اگر می توانید در بخش‌هایی مسئولیت‌ها را به دیگران هم محول سازید و همه کارها را خودتان به شخصه انجام ندهید. در مورد موضوعی -حداقل در نمای بیرونی- خودتان را نگران نشان می‌دهید و قصد جبران دارید در حالی که به یاد آوردن مواردی که انرژی‌های منفی با خود به همراه دارند خیلی دردی را درمان نمی کند و توصیه می کنم وقت و انرژی‌تان را برای کسانی بگذارید که ارزشش را دارند!



اردیبهشت

این روزها در شرایط خاصی قرار دارید و طوری عمل می کنید که گویی هیجان بیشتری را تجربه می کنید و هر موضوعی که هر چند تعیین کننده هم نباشد، سهم بسزایی در ایجاد اضطراب در شما دارد. در حالی که طبق توصیه‌هایی که خودتان نسبت به دیگران دارید باید خیلی آرامتر و کم استرس‌تر از آنها باشید، ولی از آنجا که خود را تعیین کننده نمی‌دانید به طبع، بخشی از هیجان را دریافت می کنید که خیلی ضرورت ندارد. در مورد احساس متفاوت شما به زندگی هم بسیار خوشحالم که می‌بینم از بدترین شرایط، بهترین برداشت را به کار می گیرید.



خرداد

طوری رفتار می کنید که گویی قدرتی جادویی در انجام دادن کارهای خود دارید ولی غافل شده‌اید که این روزها اشتباهات شما بیشتر از گذشته شده و این موضوع می تواند منجر به بروز یک ماجرای جبران نشدنی شود. پس توصیه می کنم کمی آرام بگیرید و بیشتر سعی کنید طی محدوده‌ای حرکت کنید که مختص به کار شماست و کار دیگران را برای دیگران بگذارید و گذشته از اینها از فکر و خیال در حین فعالیت‌های روزانه بپرهیزید که نتیجه‌ای جز سردرگمی برایتان به همراه نخواهد داشت.



تیر

می خواهید ماجرایی را به سرانجام برسانید، مساله‌ای که از نظر شما مدتها پیش باید به سرانجام می‌رسید و هنوز این کار صورت نگرفته، اما یقین بدانید تا از همکاری دیگران کمک نگیرید کارتان آنگونه که می‌پندارید پیش نخواهد رفت و می‌تواند همچنان در حد آرزو باقی بماند، پس سعی کنید در مواردی که از مشورت دیگران نمی خواهید استفاده کنید، حداقل رفتار مشابه دیگران را در چنین مسایلی حدس بزنید و فقط از کسانی کمک نگیرید که مشخصه‌هایی نزدیک به شما دارند، تا تنوع عملکردتان افزایش یابد.



مرداد

می کوشید با توجه به تجربه و شرایطی که برایتان فراهم شده، عادت‌های غلط را از زندگیتان حذف کنید و در این گیر و دار اطرافیانتان را هم به شدت زیر نظر دارید و طوری عمل می کنید که گویی خداوند واژه‌ای به نام آرامش را برای شما باقی نگذاشته و البته با تمام این تلاش‌ها باز هم می‌بینید که شرایط آنگونه که پیش بینی می کنید هم پیش نمی‌رود، اما این تمام آن چیزی نیست که باید به کار ببندید و اگر خوب بیندیشید درمی یابید که گاهی ما در بالا و پایین‌های زندگی به خصوص در مورد دیگران، هیچ تاثیری نداریم، ولی نمی توانیم با این واقعیت کنار بیاییم که ای کاش چنین می‌شد.



شهریور

آرامتر از قبل شده‌اید و به زبانی، اجازه داده‌اید تا آفتاب آرامش به خانه دل شما هم بتابد و همه چیز را تحت تاثیر خودش قرار دهد، ولی هنوز هم در ته دل خودتان رضایت کامل ندارید و فکر می کنید که یک تنه می‌توانید در آینده نامعلوم پیش رو، تعیین کننده باشید و این در حالی است که خودتان هم خوب می‌دانید که این کار نشدنی است، چون زندگی گاه آنگونه که ما می‌خواهیم پیش نمی‌رود و در واکنش به این کارش تنها باید آرام گرفت و نگریست. در مورد آشفتگی‌های بیرونی هم خیلی چیز مهمی نیست، اگر شما فقط، خودتان باشید و تحت تاثیر دیگران قرار نگیرید.



مهر

می گویند خانه امن‌ترین و آرامش بخش‌ترین جایی است که سراغ دارید و این روزها همچنان که درگیر مسایل بیرون از خانه هستید، حداقل می‌توانید آرام بگیرید و نفس راحتی بکشید و این موضوع نباید از ذهنتان بیرون برود که هر چیزی را به اندازه ارزشی که برایتان دارد نسنجید، بلکه با مقیاس ارزشی که باید داشته باشد با آن روبرو شوید. در ضمن امیدوارم این روزها به جای مقایسه کردن مسایل مختلف، به توجه بر روی دو مساله خاص بپردازید، همان عواملی که می‌توانند شما را از تلخی‌های این زندگی زمینی دور کند و به حضرت دوست نزدیک.



آبان

از خودتان می‌پرسید آیا در نقطه‌ای قرار گرفته‌اید که باید قرار می گرفتید یا اینکه بی توجهی‌های دیگران و به قول خودتان بدشانسی، باعث ایجاد مانع در مسیر پیشرفت شما شده است و من یقین دارم که آینده این گونه که فکر می کنید نخواهد بود و اگر امید و تلاش شما با هم یکی شوند، نشدنی‌ها شدنی خواهند شد. در مورد موضوعی که دوست دارید تغییرش بدهید اما شرایط آن مهیا نمی‌شود هم مطمئن باشید که گاه آنچه نباید اتفاق بیفتد نمی‌افتد و تلاش و تقلای ما بیهوده است چون خیریتی در آن است.



آذر

این روزها درست بر خلاف اینکه می‌اندیشید، سرتان خلوت شده است و حتی گاهی خودتان را کم حوصله‌تر از قبل هم می‌بینید، شرایط برای پرداختن به بخش‌های نادیده زندگی مهیاست و این یعنی حتی اگر تلاشی کوچک را به کار ببندید، به نتیجه‌ای بزرگ خواهید رسید، اگر بتوانید میان زندگی و کارهایی که باید انجام دهید تعادل برقرار کنید و فرصت‌های هر چند کوچک را نادیده نگیرید.

در مورد مساله‌ای که آن را از دست رفته می‌دانید هم خیالتان راحت باشد زیرا هر دریافتی، پرداخت مخصوص به خودش را دارد!



دی

در شرایطی زیبا و تحسین برانگیز، نگاهتان تنها به آسمان است و به محبت‌هایی که شگفتی سازند و همیشه هستند، اما دیده نمی‌شوند. در مورد موضوعی که برایتان باعث بروز نگرانی شده هم باید بگویم، می‌پذیرم که هر مساله ساده‌ای می‌تواند باعث بروز پیچیدگی شود، اما این بار موضوع تفاوت می کند و این مساله را در گذر زمان در خواهید یافت. اگر به داشته‌های خودتان اعتماد کنید و موارد پیش پاافتاده را هم جدی بگیرید تا در آینده به عوامل تعیین کننده تبدیل نشوند.



بهمن

در مورد موضوعی دچار تردید شده‌اید و از خودتان می‌پرسید: واکنش‌های پیرامون آن چه معنی و مفهومی با خود به همراه دارند، اما خودتان هم خوب می‌دانید که وقتی به زندگی و انسان‌هایی که با آنها در ارتباط هستید ساده‌تر نگاه می کنید پاسخ پیچیده‌ترین سوال‌ها هم ساده می‌شوند و شما این هنر خاص را دارید. به همین دلیل امیدوارم یک مساله درونی به عاملی تبدیل نشود که شما را به دنیای درون خودتان ببرد و از دنیای بیرون غافلتان سازد، چون یاری رساندن به کسی که غرق شده کار چندان ساده‌ای نیست.



اسفند

لحظه‌های شادی را می‌توانید برای خودتان ایجاد کنید و در این گیر و دار یاری رساندنتان به دیگران هم به مهمترین عامل برای رسیدن آرامش بدل شده است. اگر بپذیرید که شما هم گاهی احتیاج به کمک دارید و همیشه نتایج این چنین ساده و در دسترس نخواهند بود.

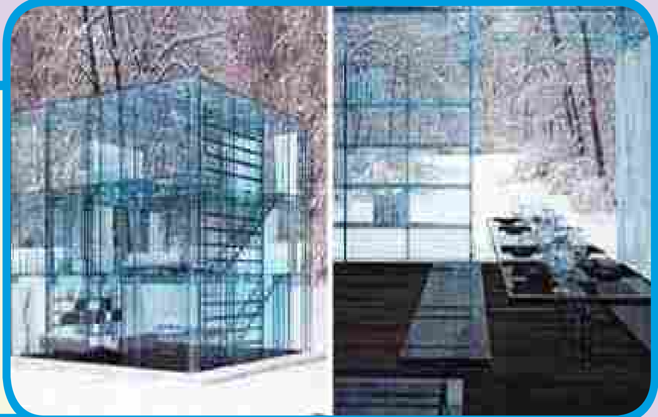
در مورد موضوع ذهنی‌تان هم امیدوارم بیشتر از حد و اندازه به آن وقت اختصاص ندهید، زیرا شما به اندازه کافی مواردی را اطراف خود دارید که دیگر نیاز به ایجاد کردن یک ماجرای جدیدتر نباشد. اما خیالتان راحت باشد چون آینده زیبایی را پیش رو دارید.

همواره چیزی جای آن چه «رد» می کنید، بگذارید

دکتر مهرز انصاری

عجیب‌ترین خانه‌های شیشه‌ای جهان

با آنکه ساختن خانه با شیشه از نظر امنیتی بسیار خطر آفرین است ولی این نوع طراحی هنوز هم خیلی‌ها را جذب می‌کند و به همین دلیل برخی از طراحان دست به ابتکاراتی در ساخت خانه با شیشه زده‌اند که دیدن این تصاویر برای شما هم جالب است.



خانه برفی

چندی پیش طراحی ایتالیایی به نام **کارلو سانتام بروجیو** این خانه را طراحی و از شیشه‌های مختلف ساخته است. این خانه که طرحی برای یک خانه برفی و مخصوص اسکی بازها است بر روی یک سطح کم حجم آب سوار شده است که حس شناور بودن را به ساکنین آن می‌دهد .



خانه کشویی

طراحان شرکت دی آرام سال گذشته خانه‌ای با طرح چوبی قدیمی و ساده ساختند که این فقط ظاهر آن است و روکشی بر روی خانه شیشه‌ای که زیر آن قرار دارد کشیده شده است. این خانه به صورتی ساخته شده که روکش چوبی آن حرکت کرده و نمای شیشه‌ای پشت آن معلوم می‌شود .



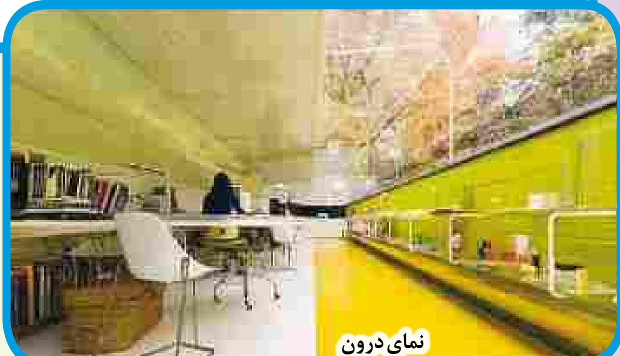
خانه با امکانات ویژه

آقای ورنر سوبک خانه‌ای با امکانات خاص و ویژه در شهر **اشتوتگارت آلمان** ساخته است. این خانه تماما نمایی شیشه‌ای دارد و در داخل آن نیز تنها سقف و کف خانه از چوب ساخته شده است و چوب‌های کف ساختمان طوری طراحی شده‌اند که در فصول مختلف با توجه به شرایط آب و هوایی گرم و سرد می‌شوند و نیازی به استفاده بیش از اندازه از انرژی نیست. انرژی برق ساختمان هم از پنل‌های خورشیدی تأمین می‌شود .



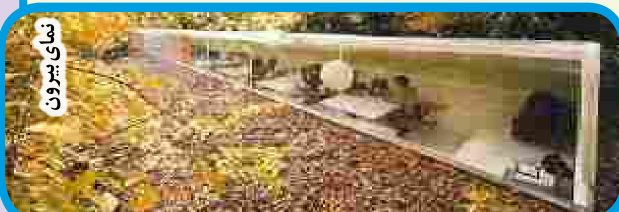
خانه گلخانه‌ای

این خانه گلخانه‌ایی در سال ۱۹۰۷ در **کره جنوبی** ساخته شده است و جزو پنج مکان پربازدید در کره به شمار می‌رود. این خانه شیشه‌ای توسط هایاتو فوکوبا طراحی و ساخته شده است و به شکل یک گلخانه است چون از همه جای آن نور می‌بارد.


نمای درون

اداره شیشه ای

طراحی اسپانیایی با نام **سیلگاس کانو** محل کارش را در میان جنگل در یک محل شیشه‌ای بنا کرده است. تمام انرژی این ساختمان از نور خورشید تأمین می‌شود و نیازی به لامپ و برق نیست.


نمای بیرون

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:

۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

دیدم سقف خانه سوراخ شده

ناتاشا جنوبی، ۲۰ ساله، مجرد، دانشجو، بندرعباس

باران بود. شب بود. باد هم بود. رفتم توی خونه. به خواهر کوچیک ترم گفتم هیچکی نیست. حالا چکار کنیم؟ جواب نداد. دیدم سقف خونه اندازه‌ی یه دایره‌ی بزرگ خراب شده و برف و باران میاد تو.

تعبیر: چون در جریان مسائل زندگی خانواده‌ی شما هستم، می‌دانم که ریشه‌ی این خواب در تشنج‌هایی است که پدر و مادرتان در خانه ایجاد کرده‌اند. وجود طوفان و بوران و نبودن بزرگ‌ترهای خانه، نماد احساس ناامنی شماست. این که خواهرتان به شما جوابی نمی‌دهد، یعنی از شما مستقل‌تر است و دارد با واقعیت کنار می‌آید و در فکر کشیدن گلیم خودش است. سقف سوراخ شده، یعنی اوج ناامنی و ترس. شما نمی‌دانید که این پدر و مادر از هم جدا می‌شوند یا نه بنابراین نمی‌دانید چه آینده‌ای در انتظار شماست. بگذارید من به شما بگویم: بارها با هر دو حرف زده‌ام و می‌دانم که محال است از هم جدا شوند. آنها فقط دارند لجبازی می‌کنند و درست است که به بچه‌ها آسیب زیادی می‌زنند اما حداقلش این است که می‌دانیم طلاقی در کار نیست. این دو نفر مرا یاد تام و جری می‌اندازند که البته کمی دیر یاد موش و گربه بازی افتاده‌اند. شما و خواهرهایتان درستان را بخوانید و بگذارید آن دو با هم بازی و لج کنند.

همه‌ی فنجان‌ها تمیز بودند

کتایون انوشه، ۳۹ ساله، مجرد، خانه‌دار، کرمانشاه

چند تا اتاق تو در تو بود. کلی مهمان بود. همه غریبه و آشنا. چای می‌خوردند. خواستم فنجان‌ها را جمع کنم. غُر زدم که هر کی چای می‌خوره، فنجونش رو جمع نمی‌کنه. توی فنجان‌ها تفاله یا ته‌چایی نبود. تمیزِ تمیز بودند. از این موضوع در عجب بودم.

تعبیر: احتمالاً اطرافیان طور خاصی به شما نگاه می‌کنند و زیر لب می‌گویند پس این کی می‌خواد شوهر کنه! و احتمالاً چون در خانه‌ی پدری هستید، خود به خود به کسی تبدیل شده‌اید که ریخت و پاش‌ها را جمع می‌کنید. دیگران هم این را وظیفه‌ی شما می‌دانند. و احتمالاً شما از ازدواج نومید شده‌اید. درست است؟ گفت درست است. گفتم: بنابر این تعبیر خواب شما کاملاً مشخص است و از همین منفی‌هایی که اشاره کردم، ریشه گرفته. دوست دارید کسی بیاید و شما برایش چای خواستگاری ببرید اما در خواب شما این آرزو به شکلی مبهم نمایان شده: فنجان‌ها تمیزند. انگار کسی چای نیاورده. فقط همین قسمت خواب شما به آرزوی شما ربطی غیر مستقیم دارد. بخش دیگر مربوط می‌شود به آنجا که شما را مسؤول جمع و جور کردن می‌دانند. به دلیل نومیدی شما از ازدواج، خواب شما از خواستگاری مبهم به زندگی روزمره می‌پرد و بخش تلخش را به شما نشان می‌دهد. پیشنهادم به شما و به هر کس که در شرایط شماست: خود را باور کنید، خود را زیبا و جذاب بدانید و دنبال زوجی باشید که سن او با سن شما متناسب باشد. یک دختر چهل ساله نباید منتظر زوجی چهل و پنج ساله باشد. و بسیاری فاکتورهای دیگر که اگر رعایت و اجرا شوند، کسی بی‌جفت نخواهد ماند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

رفت. من هم که می‌دانستم در این ساعت، پدرم از اتاقش بیرون نمی‌آید، پاورچین و به آرامی به حیاط رفتم و پشت در خانه فالگوش ایستادم! طهماسب در حالی که به آرامی حرف می‌زد تا مبادا همسایه‌ها بشنوند، به مادرم گفت:

ـ امروز ترگل خانم به من تلفن زد و حرف دلش رو گفت... شاید من اشتباه کردم که اول از خودش سوال نکردم... در هر صورت من اصلاً دلم نمی‌خواد ایشون، به خاطر قول و قرار پدر من و شوهر شما، یک عمر بدبخت بشه! اما راستشو بخواهید حاج خانم... پدر منم به سادگی از ماجرا نمی‌گذره... مگر اینکه پولشو از آقاتون پس بگیره... منم که می‌دونم بابای ترگل خانم پول رو خرج کرده، واسه همین یه فکری کردم که مشکل حل بشه... فقط این راز نباید به گوش پدر من و شوهر شما برسه ـ این را گفت و پلاستیک مشکی را به دست مادرم داد و گفت: این پول، به اندازه همون مبلغیه که شوهر شما از بابای من قرض گرفته... من پدرم رو می‌شناسم. کافیه فردا شما این پول رو بهش بدی و ازش خواهش کنی موضوع رو ادامه نده... اگه منم بهش بگم علاقه‌ای به دختر شما ندارم، موضوع منتفی میشه، نگران نباشید... این پول پس انداز خودمه که برای مراسم عروسی و... بگذریم... اگر فرمایشی ندارید من رفع زحمت کنم حاج خانم...؟

مادرم در حالی که صدایش می‌لرزید، از او پرسید: "ببینم پسرم... چرا داری این کار رو می‌کنی؟"

طهماسب لبخند تلخی زد و گفت:

ـ نمی‌دونم... شاید به این خاطر که نمی‌تونم ناراحتی دختر شما رو ببینم... شاید هم به این دلیل که دوستش دارم... اما نگران نباشید... هر چی بود تمام شد!

طهماسب این را گفت و خداحافظی کرد و رفت و مادر که داخل خانه شد و مرا پشت در دید، به دیوار تکیه داد و زمزمه کرد:

ـ کاش می‌فهمیدی این پسر چقدر صادقانه دوستت داره...

مادر این را گفت و داشت به اتاق برمی‌گشت که ناگهان احساس جدیدی به سراغم آمد. در دلم انگار چیزی به نام عشق روئید!

معطل نکردم و بسته پول را از مادر گرفتم و دویدم توی کوچه و صدایش کردم: "طهماسب... یعنی آقای طهماسب... امکان داره ازتون خواهش کنم حرف‌های ظهر مرا نشنیده بگیرید؟"

طهماسب با تعجب نگاهم کرد و من بسته پول را بهش دادم و گفتم: "ولی یادتون باشه با این پول نمیشه یک عروسی خوب برگزار کرد..."!

این را که گفتم، همان لبخندی را که روز اول در چهره طهماسب دیده بودم، دوباره در صورتش نقش پیدا کرد و من هم خندیدم و آن لحظه بود که گویی زمین و زمان تولد عشقمان را جشن گرفتند!

■

زمانی دراز نگرانیم که چگونه زنده بمانیم بعد خود را دل مشغول چگونه نمردن می کنیم. این است تمایز هوشمندانه
● فروید

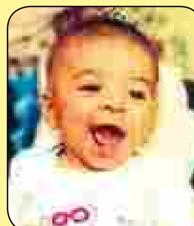
شکوفه‌های زندگی



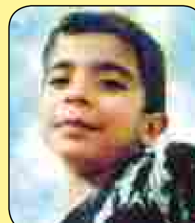
دینا رستم‌نژاد



علی نظری



محمدحسین سمیعی



والارضا حاجی‌پور



نازنین‌زهرا رحمانی



فاطمه سلطانی

dizan

Herbal Soap & Shampoo

شامپو و صابون گیاهی دیزان

- کاملاً طبیعی (بدون هیچ افزودنی شیمیایی)
- مناسب برای شستشوی موها و پوست بدن





برای اولین بار و با افتخار:
نخستین شامپوی ارگانیک در ایران

موجود در داروخانه ها و عطاری های معتبر



- پاک کننده پوست و مو با ماندگاری بالا
- ازبین برنده چربیهای زاید پوست ومو
- جلوگیری ازریزش شدید موها
- ازبین برنده شوره سرو موخوره
- کمک به گردش خون بیشتردرپوست سر
- رفع خارش، حساسیت و التهابات پوستی
- خنک کننده و رافع گر گرفتگی
- از بین برنده جوش، لک و اگزمای پوستی
- نرم کننده و ترمیم کننده موهای آسیب دیده
- تقویت کننده ریشه مو
- نماینده فعال می پذیریم



دیزان؛ راز طبیعت

دارای پروانه بهداشتی ساخت از سازمان غذا و دارو
دارای گواهینامه کیفیت استاندارد ملی ایران (برای صابون)



Manufactured by:
Dr.C.R. Laboratory & Co.
Mamuniyeh ind city / IRAN

تلفن پاسخگو:
۰۹۱۲ ۱۳۰ ۱۹۸۷
۰۲۱-۸۸۲۵۶۰۶۲